(گنجینة العرفا)

(گنجینة العرفا)

۱۵۸۵۰
۲۰۷۰۱۶

۱۲۷۵۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۷۰۱۶
کتاب مجموعه ضبط، بدون نقطه
مؤلف مشترک
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۸۵۰

۱۹۱

هو

بدا کتاب

تحفة العرفا ... و علیه

السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس خداوندی را سزاست که نطق ناطقه

انسانی در دبستان ذکر کامل و حمد و ثنای عالم ...

عالم و نسل آدم بحث حالت است که از کل ... به

و از خاک فرسوده نسل از انسانم عالم ... را

در تکرمت ... و ارض ... بساط با تکیه را

بلند او ... کمالش ... به رسد

خرد الست از آن مدرکه ... خوانجا ... می ...

عبارت از اسرار کنه ... علم ... دایره حروف کل محیط

است و مراتب ... کل بسط سبحان الذی خلق الازواج کلها

مما تنبت الارض و من انفسهم و مما لا یعلمون که ... را

جاری ... اطوار ... و ...

از هم ... اطوار ... و آخر ... کل ...

... [illegible] ... تا ...

... که ... کرده ... آخر ... و ...

حروف از ... سبحان الله ... که ...

... که ... حکایت ...

معلوم ... که ... در ... موصوف

و ... معروف ... کل ...

معروف ... در ... محمول ... و ...

همی هند آمد علم آخر و دو رقوات اندیشه حقیقه سموم می ورد

حاصل و [illegible] لاک تو آن صدی که عالم دانسته

همه معلوم و عالم [illegible] است عجایب قصه و مشکل حدیثی

که حاصل اندر کی [illegible] است همه مجمل حضور سمع جواب

ولکن مبهم [illegible] آگهی است [illegible] هست که ارسند

ظهور [illegible] واقعات لعرب دوری اگر گوئی که کفته ما حلاست

اما اوف الکلام حاصل الورید مرا گواست بقصا الارماست

که آفتاب جمال [illegible] عالم جهات در حرم که محول کوه

[illegible] برا محول [illegible] که کف و فرباد بحاره راحت محبت ازار کار

حسن [illegible] حکایت [illegible] صحیح [illegible] بلکه از من مرد و

مقصود کی است [illegible] جواد از [illegible] مسیحی جواد ارباب الوس

صاحب دلان [illegible] آشنا [illegible] معلوم و مردو مفهوم

مفهوم است که چرا آفتاب جمالت در جهان نور می آورد کعبه

و بیچاره مقصود کی است ره بر صد نظر کنم [illegible] محسن

حر نور رخ تو هست مسطور در چشم [illegible] یکی است

احوال که دوو ند هست معذور حکایت احوال [illegible] بود

مرغی از من [illegible] در حکایت صاحبدلی [illegible] سد

که احوال یکی را دو می [illegible] حسن [illegible] که آ

هست اگر راست بودی بالسی که آن دو مرغ [illegible] می

آگهی از جان جمالت [illegible] مفهوم [illegible] ما هم

قصه معذور [illegible] جمالت [illegible] و مرض

است [illegible] علاج [illegible] آلت [illegible] و وجود

با شاه [illegible] آگهی مراد [illegible] را

از [illegible] جمالت [illegible] کان زاد [illegible] الوداع

هما نمی‌کس را نبود از جمال یوسفی هست وار کانون محبت
... بی مارا انس جهنم که عبارت از بعد است مستور
و ... علیه مارا امیدواری برافروز ما از بعد برساختیم ... ار
... طالب قربتیم روضه نعیم و قال الشاعر

ای حسن تو کرده جلوه‌ها در ذرّه — صد عاشق و معشوق پدید آورده
روی تو لیلی دل مجنون برده — ور ناز تو وامق غم عذرا خورده

محبت مارد کز این طریق مجاز است به از راه حقیقت نیامده است ایکه
مجاز قنطره حقیقت است و اول ... محبت ... را ... گاه
و اشتغال ... مدار و وجه ... است که ...
خوبان از سر فراق علامت است

که در هوس حسن نکو آورم — که بر سر زلف مشکبو آورم
القصه بهر که رنگ و بوی نام — از حسن تو می‌الحمله در او آورم

بی انکسانی که متوسط مجاز حقیقه رسیده و قال مساهی ازباخ حسن
محبوب حقیقی جهند — پس کسی که ... روی جمال ...
افتاده رواج عشق در سور کدا — در محفل اهل راز محرم ...
نوسندمی حقیقت ... احکام مجاز آنکه بحرمت آنان که ... عشق
سرباخته وجولس را سته راه و فاساخته اندار آن ... وجود ... نظر
لکام مرام من ... — بارب ... محمد جامی بحس
و رساغر دو لیم ... الجامی بحس — کام ... ناکامی
ارجا ... کام مقام ... بحس — ... مساس ... وال
مطهره ... پاکس و صاحب صدر ... اوتم ...
ولطیف و آن ... و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
وطوطی ... و ما ینطق عن الهوی ... کاس ... سبحان الذی
اسرا ... — موجب آفرینش آدم

باعث آفرینش عالم یعنی کریمی که دریا در پیش کف کرمش چون
کف یمین وی با جوار است و آفتاب در مقابل نظر آفتاب او چون
ذره اندک بی‌آب است
صدر عالم و آفتاب شرع و دین
صفوت آدم نبی المرسلین
تک ساده در کاس عقل کل
مکسوار اید رفیق روح الامین چه عجایب مشاطه که چهره عرایس عقل صا
ستان را بعاره ساعت آراسته و گمراهان صحرای ضلالت را
بکمال هدایت برآسته لاله در کوه محبتش داغ بر دل است
و سرو سهی را در جویبار مهرش پای در گل است در حکمت حاج
معلمش الحمد جوان و عالمان با همه فضلت و کمال با دانش
با وجود آنکه قلم نگرفت قلم نسخ بر صحایف ادیان عمران
کشیده عارفان بوساطت او در طریقه معرفت سراب عرفان
رسیده‌اند و کارها انجام نکرده و کیالچه روزگار سرا ره اطام به در برد

به در برد قال الشاعر علیه الرحمة
مرده او خضر نخوان چون بس
تشنه او نوح بطوفان چون بس
از لب او همچو یمی سلسبیل
بر شکر او مکس خضر مثل شمار روان امام معصوم و ابن اخیه حیدر
خود و عترت و آن واسطه محافل حسن و عترت و شمع انجمن حضور و شو
او رای انجمن سرور
شاه دلدل سوار عرصه کین
آسمان قدرت و زمین مکین
شمع پر نور مجلس امکان
سر عران خالق سبحان
قالع در قلعه خیبر
یعنی علیم سهمر را در سالکی که سالکان طرایق بوساطت او مطلب
رسیده‌اند و جارفی که عارفان از جماعه معرفش جام معارف
چشیده‌اند
ای در سپهر شرف کوکبی
که بود بس همی با دو اختر ان
همه فعل او همچو قولش صواب
همه جود او چون جان سکر ان
وان شجاع معرکه دلبری آن حیدر

صمصام معرکه گیری   سه لافتی مظهر فضل الهی

سر اولیا مظهر اولیا   بعلم لدنی شده سرورا

در عالم از وجود جهان گشته پایه   منور از ولایش شده کرار

گشته حجه بر جمله بشر   روی ارادت سگ حیدرم

سگش گر شاهم سگ کمترم   تو مگر کس بجای برد التجا

من دست دامان آل عبا طوبی لمن تمسک بذیل محبتهم ولمن

تخلف عن شیعه مودتهم

آفتاب بر آمد ما مستور در خواهیم عالم همه مست شد ما در طلب

سر اهم عمر بگذشت ما بکدست نشستیم بحکم رستگاری هو سطاکاری

در مزرعه دل تکی نکاشتیم   گر خواجه ساعت بکذرد وفا نمی‌ماند

شاید که ز مساطه بر چکم کار هم   عمر عزیز است و فرصت چون خیر در جوی

تکوس وه دیری مگر آن کیاه راند شد که دیری معرکه گیری

گیری اهل طرف را دو لسان است روحانی ساع عمل

یکی برگ خود و یکی دنیا   از نسب حجاب تو بعض آب

سر طایفه روان همین آب   اندوسکمراه ملامت زبان از چه راه

ملامت همین هست که از مرگ بهم حس خود عمل بکوم جری

تو از وکمراه سری بحث است که تو مدعی عقلی و از این اد جاه علم

یاری از ضعالت خویش اعتدر محروس زمانی به از کوش هوس

وار ما الس عملت سر ردار   ای خورده علف ارحام هوس

معرور مسوکوس حول سحر حرس   ترسم که از حواب خود سدا ای

مسی برود و درد و سر ماند لس عوام دستار ادیکف میرل

ان است و حوص عقبی ایاف کف حاصل این عاقل آب

که برگرد دستار کردد وار و بکدر در و بکذرد دستار القلوبی صلح جرد

بحر دو بر اموال زرس اگر بحول آغشه کردو بکردو ان السلامه معما

ما فهمنا طوبی لمن سعی فی فکاک نفسه قبل صنو الاقفاس خواهر دا
الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما
حرامان علی اهل الله نقد و هر نفسی را جائی در راه است گفته بود
عشق این حجابات را از خود بردارد و خویش را مقربان حضرت یار
شمارد چنانکه گفته اند   خود وجود را در کار عشق بینی
در خود مپسند این بالا و پستی   اقدام اول از ست و عدم قدم ام
حجاب تست این سخن که مرا گواه است و هر کس را آن معنی آگاه
من عرفت سر القدر الله را غاما ماوا از خود و هیم نهایت از عدم
ادراک نمی تصیم کنج در کنج خانه مفلس عاقل و این نزاع رسید از آن
و دل را با در کل ساکنان عالم ملکوت از غایت غیرت در حرج
که ما لله الارباب ورب الارباب چه مثال کنم محمود را زمرا حدم
و چشم نظر را نارد است و خویش را عاشق وحدت ماهیت خودی

خود دورم اگرچه از محرمان و در حضورم و قال مولوی فی المثنوی
از تجلی جمال وحدت است   در حقیقت آنکه کثرت نماست
هستی عالم همه هستی اوست   بی نهایی و جهان جمله فناست
او معز است و ما نوشت ملکه در حقیقه هر چه هست اوست اگر گوید که وجود
ما یکی است پس این کثرات از چیست گویم وجود ما نقطه ایست
جز از توهمات توجهی در میان مصور نیست چنانکه گفته اند
آن نقطه ز سرعت تحرک   صد دایره هر زمان نماید
رو نقطه آتش بگردان   تا دایره وعیان نماید
آن دایره غیر نقطه نیست   اما نظر جهان نماید
اگرچه عاقلی بهات از خود غافلی چنانکه گفته اند
آن زمان کز آدم و عالم نشان پیدا نبود   در مقام بی نشانی با نشان ما بوده ایم
پیش از آن کین اسرار صفت آید بصحرای عدم   فارغ از رنج و غم و سعادت و درمان ما بوده ایم

حکایت کنند که روزی از مجنون پرسیدند که لیلی کیست گفت من
و گفتند تو گویی که لیلی وجود من است هر ذره که می آید صد است اگر
گوش حقیقت بشنوی یک نه است در طریق مذهب این آن
و عادت رهروان همین مرحله دانی مجوان مرحله‌ای بیندان
جهد کن که باری اگر چه حسن لیس للانسان الا ما سعی حجت
عدم جد و جهد خود اندر یار سازند لیکن در حضور معشوق نباید و در میان
حال حال هیچ فاصله نیست و مقصود حاصل است بهانه‌ای را
آنقدر حوصله نکنی رضا جویی رسند که در میان محمد و علی
فرق نیست و لکن اغراض صوفی هیچ نیست

چون هستی تست مانع در کوی — نی نی ز برای حجاب دوست
با دوست که گل جا مگر هیچ — بر گرد دل دلبران با هیچ
آنکه چو رنگ خوش نگه است — از روی مال نقاب برو است

لیکن در میان این قوم اختلاف است بعضی گمراه آنکه گمراه است هر
رهرو اگر ده که مارا هوای در سر است و افسار ابلیس را او بر
گمان برده که افسر است طریقه عادت را از پدر و مادر خود شنوده
اند پس علی الاتصال تا آن هنگام و اقدام نموده اند در حرم
که جهد ملحاید مگر این راند اند العادة کالطبیعة الثانیة الحمل آنه
در دل آگاهست و کثرت عادت عین گمراهی است و آنکه
با قصد توسط عادت عادتی نباشند آنجا که رسیدند حجه
گرفتار هر روزه رسیدند چه گر دل است جز بکاری نیست
در بیکاری اند در بیکاری نیست عاشقان قدم
زمین مهر نهند به سر جمله است که آمدند و به جز کم و بیش و مبادا
از جانه دل رفته اند و سر گردی عادت عادتی رفته اند دل ست و
که جگر سان سوخته گشت و لاله می چیند که داغ دل سان آنچه گر سان

بلبل چاک از غم ایشان و چهره گل پرخون از دم ایشان بر روی در کوی
ملامت بر آرند و همه شب سوی ایشان بیدار بند چنانکه ملا جامی

گفته اند:

ره دولت دنیا سپرند | به سوی نعمت عقبی نگرند
قبله همت ایشان دوست بود | هر چه جز دوست همه پوست بود
گرد هر کار رسد این سال | که سوی دوست ندارد این سال
بود آن چاره از کار ایشان | عین راحت شمرند آزار ایشان
با مکن بهر ده در عشق چو ایشان | با نظر آنچه به معشوق هوس
سعی در کار ایشان

عمر می مونس همدم نسبت و الواب آمرش چهره جان صوری
و معشوق نسبت با ایشان آنکه سالها با ایشان هم عنان بحری و دل گرفته
در طلب سرگردان نفوس حال و حدائق در آنچه خاطرم نفس و بیهقی
مواصلت اگر کس دلم هیچ رسیده کسان چاره چون نسیم سحری از دم در آ

آمدن و از بار رفته و بس روز کار هجرانم بس آمدن از مسافرتم
صبح کمان گفتم | آمد و لیکن که مطلبم سالها
رسیده چاره وجود بر در آمده | پس دیوانه وار سر بالش احمد
و گفتم تو کیستی گفت تو مجنون هستی مگر ایشانی من آنم که دائما
در طلبم بودی و سعادت معارف من بعودی و هر کس که
رسیدی از من نشان رسیدی بار ایشان هم گریه کنان گفتم
مگر با نام مست چنده زبان گفت نکو نام هست هر چه خواهی
نکو هر چه بخواهی نکو اگر سر هم گومی بخواست و اگر فرهاد هم خوانی
کاه سرین سوم گهی فرهاد | سر آمد
کاه لیلی سوم و گهی مجنون | کاه در مصر جوی بحسن صورت یوسفی جلوه
کرده و لیکن از معشوق سازم و کاه در وصال عشق تجلی کرده با مجنون یار
او آواره برد عشق یارم و کاه از روی از بام سر هم و در بالشم و کاه

بشناسند که من کیستم گروهی حاسم خوانند و طایفه که او فرو معلوم
خواهند و فرو مفهوم بعضی کهرم گویند و بعضی امان

جمالم این رائی تجلی میکند هر دم
مر او را جای خود هر گه که انوار جمال این

دانست که چه می‌شدم بار دیگر این باغی را زامهر بادی گفته

جان معرفت جو ش بوست بس
در کسوت روح و صورت دوست بس

هر جا که نشان هستی دارد
یار تو نور اوست و ما اوست بس

از گفتار روح بخش او گویا در جوانب بودم بیدار شده و گفتم ای جوان لب
و با جمال و این لسان سر است و با تجلی جمال و این تجلیات
که یار در کنار و جان خالی از اغیار مگر آسمان را در آسمانی
یار است و با همان کل سر یار و یار است چشم مدور کرده
در طلسم نامم و گنجی را در کنج کاشانه خود با هم بود گفتم مسالک
می است که کسی یکان معارف را الستر منزل بحال رساند

رساند و با علمی چه نفیس است که سالکان طالبان معارف را
سراب موصلت چشانند پس ورق اندیشه بودم صدائی شنودم

گفت که چاره نداری جز
یار همانست لباس دگر

از آنحالت فرح ازرح گشاده می‌خواستم چه بدم چون آنحالت را
دیدم آگاه لب لطف گشاده و گفت که حالت در معارف من جویست
و اعتقاد دارم که طفل اشک غرقه دریای خونست

چون این گفته سر دار آن دلربا
ندیدم دگر جز لباسش راجای

زخود رفته و یار مجهول شدم
ندانم چگونه که من چون شدم

چگونه عکس جسم شدم
ندارم که هر چه اند و چهم

چو مرجان فرو رحم پاک
هم با من تنی روح و تن با هم

فراموش کردم ز دل هام
ندانستم آید گرمی هر ره کس

که بود و چگونه دل از من سرد
مرا یار بر دست حیران سرد

قدری آن حالت بود که گشت که عقل دیوانه برسم بازگشت

بهر طرفی که دو [illegible] آن ولی هر جائی بساله [illegible]

تا بخود بسته در خود مهم [illegible] مدران بخودی بخود [illegible]

معشوق که در طلبش حیران و [illegible] احوال بود دایره طلب مضطر

بسر گردان بودم [illegible] کام یا با [illegible] این [illegible]

[illegible] ایوان آمد [illegible] رهرو [illegible] با وجود [illegible]

این دو [illegible] در [illegible] صبح [illegible]

جانکه گشا [illegible] در [illegible]

این قصه بهر محمل و مهر بگذشت [illegible] این واقعه در [illegible]

من آدم آدم از سر بگذشت حکم از [illegible] و [illegible]

نزدیکی محو از کفش [illegible] بعد از [illegible] رسیده

حکمی وصل دلبری که [illegible] دیدن او و هلاک جان آرد

چه نشانی [illegible] از وجود هستی نشانی آمد

[illegible] کار [illegible] آمد

[illegible] این [illegible] را و جواب [illegible]

[illegible] آن [illegible] آمد

[illegible] سوی [illegible] آمد

[illegible] آن آدم [illegible] آدم [illegible]

مهم مقصود اگر مقبول [illegible] مهم مقصود اگر [illegible]

اگر [illegible] آن [illegible]

سالها [illegible] کار [illegible] کاه [illegible]

با [illegible] وصلی احکام [illegible] مرد و وصلی

این [illegible] واسطه این چهار وصلی

اگر طالبی [illegible] و [illegible] با می طرب و اگر

ای نی سرو ما بهر ره مجروس عجب حالت است که بدانی که

سر رشته در بند گرفتار است　　هر آنکس که کام مقصود یافته است

تو سور جامی اگرچه در طلسم بهانه نی آرامی گاهی برسانی

زلف خوبان را دین برسان و گاه نظر بر جمال ایشان

کرده در دایره حسرت علی الاتصال حیران و عاشق یابد که دل

خود را یکی بند دو چون آفتاب برج هر کس بخود

هر نفس صد هزار جور و پری　　گر کند در نظر کس جلوه گری

کم قد جانب جانا نظر کس　　هر از عرون سودا هر نفس

مگر هیچ بنده که حسن خوبان بواسطه تجلی حسن ذات و چهره

جمال ایشان مرآت عکس و پرتو ان صفات حقانیه گفته اند

عوارضه سوی هر کس آهنگ است　　با هیچ کس آشتی و جنگ است

پس وی یکسست باده عشق در او　　این یک نکته از سعیهای نگارست

پس در اثنای این حکایت از جوان شد آرام و اشک افشان

گفتم تو آنی که گاه فرهاد در ناحیه محبت بر دست داده ملکوی گندل ایشان

ماهی و گاه در لباس لیلی تجلی کرده دل مجنون هزار پاره کرده

در مصر عشق یوسف شده زلیخا را مفتون ساری و گاه صورت لیلی

را از نو از آینه در جلوه خانه بار یا یوسف جمالان کنعانی رد عقبای

که جلوه گری عارض گلگون یاسی　　که شده دل ان لولو مکنون یاسی

در پرده حسن لطف و موزونان　　آنکه که می برده سوی جان یاسی

پس در حریم که را حکوم و طریق توحید راحه های زبان

بوهم هرچه گوییم باشد است و مانند بسر در بار از معرفت کاشف وی

بهانست بهانه نظر است که گفته اند در بابد گفت

سالس نی ساسانی یوانست　　وگر جاموس یلسی سر است

هر کس کم از تو حکایت کند سراسر دروغ و مانند صبح کاذب بی فروغ

است چنانکه گفته اند   ای منزه ذات از فهم و عقول
در صفات دور عقل بو الفضول   فاعل کار را از خواجه یاد ناورد اگر
چنانکه در حالت حرف و در لسانی چنانکه افتد دانی
کس نداند که مرتبهٔ معرفت کجاست   اسعد هست که ناگه حرفی می آید
هر چه که فهم تحریک هوای نفسانی فهم تو خود دانی که از کلاه تو چند
تا حال هیچ راه نشسته ام هر چه که تو هم حال آید همه جا مست اگرچه
این خلاصه کلام است   در حقایق هیچ گویند
جان ما در عاشقی ثابت قدم و ساحت عشق چهره و سینه خود در آتش حرمان
و هیچ حرف از طلب معشوق رخ نگردان آن ما عاشق ندان
دلبران ز عاشقان از عاشقان جانان عاشق ترند هیچ عاشق مگر که عاشق جانان
است و زودتر طالبان سر بر خواست دمی زیانش جوان سر بر دار
و بنای ارادت در راه طلب بگذار چنانکه خواجه نور الله مرقده گوید

خواب و خور دوست را دور کرده است
وقتی رسی به دوست که بخواب و خور نروی
هر چه خواهی از خود خواه هر چند که عاقل بهانه از خود بجا فی
تو یکی مظهر ذات و صفات سبحانی   ملک صورت و معنی تو عرش رحمانی
اگر دین از خواب غفلت بیدار گردی با دوست خود راز و نیاز بنمائی
که گاهی در کوهستان لباس ناسوتی پوشی وگاه در صورت غیب
جلوه نموده در گلستان ملکوتی و گاه در کسوت انسانی در ظهور
وگاه به وسط آرزوهای اهل روزگار مستوری اگر این گفتار را
قبول بکنی حکیم معذوری و لطف کمال خود معروفی ابهمی هیچ کس را
عناست که قول حق دمید الست لیس الخبر کالمعاینه قال المولوی
فی المثنوی   کوره چون گشت مشکوی عاقل
چون سالس خاک شد بگو حال   پس بر آمد لحظه مرکب رجعت است

مصطفی فرموده دسا ساعت آ   هر نفس تو مقصود سای ما
بحر از تو شد دل بدر لقا   پس زبری منیم شکل آمدست
چون سیر کس بر صبا آمدست   در میان تو و جانان واسطه بگذ
والا دا اما همه مست حکایت روزی زهم عشرت آماده و صبا زهمه
ساده طرفی باده در جوش و در گوشه صراحی چون کاملان خاموش
آسمان را چشم حسرت و صد و الوان مواقع مسند در انجالب
من نحاره را گف لعد کس در سر و لطاعات عادی خود مسطر بوده
بخواند بسدم که از بزم لهو و لعب گذری نامد بود در بن اندیشه
بودم که صدای شنودم گفت که تحق گمراهی وار هوا عد عرفان
به آگاهی دمی از رده جهالت بدر شو لیری بکوش تا بدر شود در حقیقت راه
بکشد دوی درمیان مصوره بعد بس تو از گمراهی آید از دل
آگاهی است مرحد که عالم سراسر صد است اگر بکوش حقیقت شنوی

یک بد است در نفس الامر وجود یکی است و این کثرات از نمود
و همست   چندین هزار قطره رود ربای
قساده از مهر اطراف کل مکان   تا که در آیینه یکی موج رود محیط
همطره کست عزوه و هم کون هم مکان   در ساحت عدم شود کون ال از
در بحر قطره را شوان تا قیاس پیاله   جمله یکی بود شود از دوی ار
توحیدی مبارک انجا سده عیان   اگر عاشقی دل خود را پاک ساز
وار هاکس به پردا از جان یکدر جاجانان به اسکر مو تو فیل
مو تو آنا که در نظر معشوق مرد ل را سعادت و اسکوبه عدا را
حس راحت از آنجمله بروا به سوخته و آمرع عشق اموخته است کس عشق
تا بدر پروانه آموخت و بدان روش تا بد سوخت جانکه تا اهل
گلش سرا از وان عندلیب طرانه طراز در سحوری شعر و در لباس
گلستان گفت   امرع سحر عشق ز پروانه بیاموز

کآن سوخته جان شد و آواره تنها   در عشق گواه آمد العشق نار اذا وقع
فی القلب تحرق ما سوی المحبوب عشق نشانیست که از حجابه حقیقت خیزد
و نوریست که چون در دل هر کس سر زند و شمع ازل است از روایه
سوخته و مهمل امکان جز اعتبار و جه خالی که حامی که اند
عشق پروانهٔ شمع ازل است   داغ پروانهٔ کس لم یزل است
موجب بی‌قراری سپهر و باعث گرم رفتاری ماه و مهر است
بی‌قراری سپهر از عشق است   گرم رفتاری مهر از عشق است
زمین خود را بی جمله درام با جرعه از آن جام یافت
خاک یک جرعه از آن جام گرفت   تا درین دایره آرام گرفت
گوهر زندگی بی عشق صورت حصول نه بندد و گلهای گلستان آدمی
واسطهٔ آن هیچ نجهد   گوهر زندگی از عشق طلب
گلبن شادی از عشق طلب   خسرو عشق را جهان و جهان را ای و

بی آن چه مدار عشق آتش است آفتاب سوز و شمع است انجمن افروز
و آفتابیست تابنده و ماه است درخشنده و علویست لیکن
سوزنده و شمع است ریزنده و علمی است که هر کس نداند او
است که هر کس نخواند اسراریست که در دهن هر کس نگنجد و گوهریست
که غواصی هر عقلی آن را نسجد سرمایهٔ فتوت و آمیه جدا ماست
اول هر فتوت و مایه چون است هر که گوی در حلقه گاهش نبرد
در نفس الامر هیچ مرد نباشد کسانی هستند که باده مجازی نجسته مستند
و به بوی حقیقت آن را راهی و دل انسان را از رموز محبت
نه آگاه است شهوات نفسانی را عشق نامند غافل قوم بدین الحاح
مِهمان مِهمان   انسان کجا و عشقبازی کجا
هندو و رندان بازی کجا   چون اهل حقیقت سخن از عشق گویند
بیهوده قوم مجازی رنجها اگر هوس نفسانی سرمایهٔ راز و نیاز او بودی

پس کار و هزار عاشقان میسّر بودی چنانکه جامی گفته اند

عشق ار نه بکمال نسل آدم بودی | او آره عشق اینهمه کم بودی

ور بهر وصال عشق بودی جز و کاو | سر دفتر عاشقان عالم بودی

حکایت گویند امردی که در سر کوهی ایستاده در آن حالت

صاحب جمالی برو نگریست نظاره نیک نظر کرد عاشق شده سر در عقب او

نهاده مشرف و منکف که مرا مرحبه بود در بوده بوسه ده

کای پری با همه فراکیم | کار ز ار بو بد نوا کیم

نظر لطف کالم بکسای | رنگ آمده و ز حالم بردی

معشوقه سر بر سجی بود و موران طمع کف مبارک باشد بهانه

حسن زیرک مرغی که بوی در باغ آمد که در دام مهی اهی مرا خواهد است

که در اطاف صد جند مس است | او چو رسید فلک من ماهم

من کمش شده او او ساهم | عشاق ان چو حماس بکرید

من چه باشم که مرا نام برند | اشک در غم مسر سد عاشق

سلیم الطبع کوش بحرف او داست و با دیده دل از ورد آب

در بها نگریست کسی را دید و انکشت حسرت گزید الکاه معشوقه

از سر غیرت طپانچه بر روی زد و کف کالحریف هسدار اگر در بودی

مهی با غیرت چه کار | روحان سر ما در جوش پس کی

تو عاشق کار خود کن | امرد ساده آواره ماند متعشق و آنجاست

محالت با خود گفتی | اگر عشاق ان چو مس کرده اند

نکو ران چو پس چند بی چنانکه حکایتی بخاطر رسید

ای آن باشد الحو چه آتش عشق | ز عشق را ما دکر ار دمی

حکایت بماند که درویش عاشقی بود فراه و در فنون محبت

کامل و نگاه بر دهری عشق داشت و جه مهر اورا در زمین الکاه

تا آنکه این خبر معشوقه رسید بر حالت او بخندید او را بحرم وصال

خواهش و کام دل نیابد عاشق مگر از تجرد و دیدار و وصال طاق
نا آورده از غایت ذوق و بهره از جگر کشیده و در همان ساعت
انجام اجل شربت ممات چشیده چنانکه گفته‌اند
عشق نه دلی بجای خود صبر آنست   بلکه بداغ سوختن آنست
غرض من از جواب گران غلط فی الجمله دیش یکسا حاصل آنست
و از خود حاصل میباشد که هم عاشق بود و هم معشوق نظر آنکه
بوگاه عشق مظهری و گاه معشوق را نوری اگر خواهی که جمال
مطلوب را نظر کنی باید که از اختلافات بالمره گذر کنی اگرچه در نفس
تصور هیچ نوع اختلاف نیست و چنانکه معلوم و بدیهی
است چنانکه گفته‌اند و در گفته‌اند   آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته   جمله یک نورست اما رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته   و این را امرائی العبث سری معنوی

معنوی و هرچه که خواهی از خود بجوی چنانکه خواجه قدس سره گفته‌اند
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
از دیوانه حکایت کنند که روزی جریی از و کمند و شمع کرده آنرا
می جست در الحال کودکی بر او رسیده و دانست که دیوانه است
گفت چه مجوئی گفت که کمنده دارم گفت که آفتاب در کمال روشنائی
است لیکن سراسمع روشن کرده اند معلوم است که دیوانه چه جری
که بتوسط روشنائی آفتاب شافعی نور شمع که در ورود آفتاب
هیچگونه ظهور ندارد و حکوچه هی باقی لیس غیر از انکار انوار
دیوانه عجیبه است و مدتی ارباب عقول از آن غرابت است که دانا
طریق طلب معنوی یافت آثار السمع محوی آثار او توسط
شمع باقی مکمل است سبحان الله که کار بکار عاقل است
هی باد آن کار و جور سید بال   نور شمع جویند در سامان

آفتاب مقصود در غایت روشنی است ولیکن دیده بی نوری
مست شاهد و کمال شهود است او را ثبات و مقصود است مرگ
دیده و این دو آسمان شهده که مست را بواسطه شهر آن نخود آید
و طایفه طلب آفتاب را نور شمع شمارند عجب نادانی که از این انبا
انجان مست است باید که از آن آید شوش

انجان فانی است شاید که خود بس آمد انجا

مطلوب خود را از خود دریابند و از آن منتسبح که مبابت
انکه در طلب اوی از لوحد است بهانه بحث مدام در آ
راست باید ادراک حاصل کن و خود را واصل کن

ای نسخه نامه الهی که توی   وی آینه جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست   از خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

و جلوه‌گاه دلت مقام تجلی الله است و همچنین همه کس گواه است

گواه است   حکایت وقتی در حضور عزیزی بسم
وانوار ملایق را از چهره جهان صوری بسته بودم با کمال
در آنحالت مرا حالتی رو نموده که هر چند بکوشیدم نهایت
نمی‌یافت نقصد هم یکی از حاضران حضور با من یاری و قیل
از من سرکاری و است گفت این خود لوا کی است حاصل
آنست که در اول کار صرف کار خویش ملاحظه نمایند در جوار
گفتم ای عزیز هیچ بحث ممکن نیست جسم در خود جسم علاوه
است کامه حضور است و دیر معارف دیده و دیده دارنا
مبارک دیدار نور از غایت انبساط و از شدت انبساط مرا
حالت رقص رو داده است عجب حالتی است که من از عالم
وصل در رقصم و افلاک از شدت سحر حد اما این چه حالت است
که خمار جسم هر کس را دیده خمار باده عقلت خودم شاداند آواز ز بستی

اگر مشغول آمده آشنائی روزگار چو نسیم سحر و صبح کوی معلوم
ساید کاین چه آتش است که از کانون دل خواسته وجه
اشک گلگون بیت کنار دهم مرا چون حمله سایه‌دار بیمار است
وان چه درست هر چه که چو هم دوا سازم وان چه سایه‌دار است
که عمر است در طلب بیمارم وچه محبوب است که مدام در لقا
خاست نه بلکه حیات حسن سایه‌ها و کدام است بی محبوبی
هر چه که در وصف تو هم و خیال آید او را مخلوق و هر آنچه آید نه گردی
سالک آید از آن شوق الهی ارغنات و هست در کمال اضطراب
و حرم که مدارج سایت راحه زمان کو هم قدم بوهم و مدح
حضرت راحه نوع نکوهش همان که بعد از این در گوشه جامه‌ای
وصو صلو شکوه ... و بالمره ابواب شکوه اسیر دارم
رفیق عشق من ولی دارم صد باره و دیگری

کوی او آره که نامش نه مصر دارد و نه الهی مدام در هیچ
است اگر چه ما صفت در سر نحیف در نعیم کاین چه حالت است
که می‌خورده مست است و با کسی نالست کار آنان سر سلک
است وان را با وصل یکتائی است علی الاتصال در سوز است
خواه محرم و نور است چنانکه گفته‌اند

نه یکدم از لب او کام / نه دل و لحظه آرام کرد
نه دل و لحظه صبری بود / نه از را فزود وصلش جام کرد
درین فکرم که کار و بار از اندیشه / در آن صورت کجا انجام کرد

حضرت این است آنچه که خواند از خود دور است و آتی محجور
اگر عاقل است پس چرا این معنی غافل گر ایما اوست
الکم من حبل الورید گفت اگر مقام انکار آید همه آن گفته را
سقف از این عیان دل کجا آمد و گفت که حکیم هر چه گویم

معذورم اگرچه در حضورم نه طاقت وقت دارم و نه طاقت
هجران و نه مقام مهمان شناسیم نه میزبان و نه راه آشنایان
دهم نه جانان اگر از آدم جدا شده کف و سر آزادگی را
از من مطلب اگر غلامم چرا شیخم و روح اگر جانانم چرا اسب
بحرم که چرا خواجه ام شیخ و روح اگر غلام هیچ است پس چرا بندارم
هر چند که حالی الوصال میرسم همه عالم بهانه کنار مرا افتاد آن
بند است که گوش میدهد مثنوی

رحم آخر بر من صیاد کن با مرا الفروس و با آزاد کن
آخر از امیدواران تو ام دیده بر ره بندهٔ باران تو ام
قطره ام کز گشت راز من فلک رحم کن ای بردبار ای دل من
با تو ما را در محبت با هم هر دو از تو من دری بسته ام

و شکایه از کل کلمات را از من مسموع دارم خواهم گوید که و ماهی

و ماهی مستمعی الا الکلمه عراب او طمس ذباب و ماهم الا الموج سراب
سراب والله بالصواب اعلم پس درمان این درد
خراص و شکنائی نشاید و علاج صداع این امراض اعمار
زبان سنگی نشاید ساز دست از لوث گفتگوهای خام باید
زوال جو اموش خاموشی نشسته در کاشانه سکوت نشسته ام
چنانکه گفته اند که الفرق بین النطق والسکوت کالضفدع والحوت
روزی در گوشه فراغت نشسته و دیده از
از علاقه جسمانی بسته بودم که ناگاه در آنحالت از غایت حرمت

آورد صبا بوی ز طرف چمنم کافتاده ز دست دیده تا آن تنم
گفتم زکجا آمدی و بوی کجاست گفتا که چه بو به چراغ چو سنبلیم
گفتم بحری موج تو از چیست گفت که [illegible] سری مست
آخر ز پی که [illegible] و کس نیز [illegible] حرس این بود که [illegible]

گفتم که به نگاه کف جان شد هر گاه با آشنائی چه بودی
کف نگاه آشنا و بسیار بدوار نگه دیگران اعتبار ندارند
گفتم چه سود اگر زمانی رسوم موهبت و الفت را ملزوم دانستم
ما ما ساعتی بسته با شمه را از دل خویش را ما نگه دیگر نگویم و لطفه
از آن یار با آشنا راه و رسم نکات نوهم در خواهم گفت
کای خاک بر سر باد   یاری که خواجه چراغ دوستی را
بر افروز و قواعد عاشقی را با مور جانکه فرموده اند
لاف عشق کله ایار بری از دروغ   عیاران جان منسح حر ماند
بس از استماع این الله ذره‌ای که جان کنار دامن را مایش پیش تر
خواهش کرده گفتم حکیم عمر است که از و محروم وار فرق صد و از او
دور اگر گویم که موافقت نگار و است و اگر گویم که از من جدا است
اتهام خطاست پس با مدعا که نقصان را از کلیم آموخته نگویم

با من آمیزش و الفت موج و کنار   روز است با من هوس هم کنار است
چون باد صبا آن مقاله را از من شنفت در خواهم دیگر هیچ نگفت
دامن از صحبت من بر چیده با لطف چمن دویده
جدا با جدا ابا این چه آتش است که از کانون
دلها زبانه کشید و این یاران معارف است که بر سر مهجوران ریخت
این داغ است که در سینه لاله نهاده و این چه ایاغ است که به رد است
ساقی داده خوبان را با انواع حسن که آراسته و شکر لبان
شیرین شکر لبی که آراسته کاه را از روی زنگاری شیخ جوکوای
بدست دلبران فرو دادی و داده به سحر فلوت عاشقان تحاکه
اشاره فرمودی و چشمان سیه را در مدارس بعلم فنون
ساحری آموخته و از نگاهش آتش بجان دلی با حکایان را فرو
افروختی در حرم آن کیست که دیده بر کس را طرح مهجوری آموخت

و آن را نامی هست که غلبه عشق کل را در دل را او وجه

همه آشکار و نهان / رنگ آشکارا شده در جمال

کسی اندرین کار ما کار هست / هزار تو کسی را سر و کار هست

یارب دعای سحری را اثری نماند

یا ز دل همه پس خراب کدری سیاهی شب هجران را

دین با خود قسم اگر این از سیاهی زلف عنبرین موی است

پس در آن تصور احوال عاشقان حکومت الحمد لله رب العالمین

که به توسط ماده مهر پس از علاقه خاطر قسم و دست از هر سو شده

به طرف قسم هر چند که روز و شب از آن می‌جوئی اکثر قسم

طرفه تر آنکه هیچ طرفی قسم بعضی از این است و جز

دیگر این است که دائما در طلب ما شد قسم هر چند که میروم قسم

چنانکه صاحبدلی بدین باب فرموده اند

طی شد این راه از امدادم رنا / وین عجب کافزون تر از آن گام است

سبحان الله این چه سود است که در سر من افتاده و این چه ایده

است که یکسو دلم چهره ماهی است و این چه محبوبست که هیچ رو

نموده دل از من برده و وصل من بدست معارف سپرده

رباعی همه ابواب آشنائی بر چهره ام بسته

اگرچه در طلبش همعنان باد صبائیم / بگرد سرو خرامان قامتش نرسیدیم

گاهی از سر مهر در دل عاشقان جا سازد و گاه از سر قهر لاله‌زار اندازد ع

که از سر لطف و گهی از سر ناز / هجران بگذارد

که در سر شکوه است و که از گله / در سر این اندیشه بودم که ترک

مهر من انگویم ناگاه حالتی دست داده که عنان علاقه

از طائر معطوف وا از آنجمن سروش [illegible] ده با مخلوق شده کم

که یکی معنی شده همه [illegible] که از خاطر و شد

بوکر خاطر و بی جهوس ما کس حامی بوجود آمی که همی کهی مرده ام و دل
رضای دوست سرده کی برآمدز مردکان آواز اکنون
ازمی اعراض ما خدا و بد بده بوارث سر باما حکای وبابا
سر سکاهی اکر زنده سده هستی و اکر بنده زنده

بار بده سدکی خه جو می
باما جودی ار خدا خه کو می

ازهستی چو لس به زهر
رده مهستی درآور

تا هستی بود دوست بهمبد
رآسمان که مراد اوست ببید

ازظلمت هست رها بد
درسایه سمس لساید

لس سماع اس معالو ارعاب الکسار سهر کوسه که دو بدم
آخر الامر مصلحت دیدم که ابواب ربار اهمام کسکو ها ی
خام ما بدعشاق بدسر انجام مفوح لسازم و اسکو کلمات
روی آمد و در اد وصما رحانه محب او سازم

روری

روزی در باغ نشسته بودم و بهر طرفی نظر کشوده دیدم که بلبلی
با گلی در سخن است و شاکی از روزگار کهن بها گل ارعاب
مغروری کشارآر افسانه شد اسه هیچ کوش بداشت
از ملاحظه آن حال حالت خودم یاد آمد کر سال طاقت
خاک کرده و جوش را ازین هلاک بردنک گل دوندم
و همچون خار بنای کلش خزیدم و از عجز و انکسار گفتم
ای گل باره بوی خرا و فا مست براه سودا کر بمائی ابواب
اشفاق بر چهره بلبل بارکنی و ساعتی بر گلش بار نکه کرده
زار و نیار و دمی قدم در ساحت چمن آغاز گردن کرار
و عاشق هجران دیده را بعد ز بسیار از مگر لیسنده که داستان

گفته اند و نیکو گفته اند
بسیار مزوی که دایه کسی آست

که جان دارد و جان شیرین خوش است
آن که همه گل بشکفه لیس از ...

پس از راه عتاب ختم کرده و گفت اگر در حرمهای او ری
بودمی معشوقه را چه سودی بدی ای دل معشوقه را خود شد
که ز سر التفات آمد با الوان کامرانی بر چهره تو کشاده و گره

مده شدم مکو و شتابید   که شدت مرا اسباب
استعدا فراهم و ملتمس هم میسر زمان گشاید
برو جان من هیچ شد مگم   علاج دل خسته خویش جو
شدم چو بلبل تو هم خسته   یک سوخ گلچهره و دل شد

من راه رسم معشوقی ز کار تو خوش شد مدام و صد وشیکه
تو اکنون عاشق خود را ببرد وصل جو اکنون حال معلوم شد که
تحصیل مقصود کلی از قرب وصال معشوقه خود دوری بود جهت
مقصود انجمن حضوری آن گفت که رسم معشوقه را او
شهره داند عاشق بی جهت از رزم حضور آمد بلکه محرومی عاشقان

عاشقان حالی از سری هست و را آگاهی از آن هست و محرومی
اکنون عاشقان از سر با و هست و از علم موت خوش است مگر
نشنیده که عابدی چندین ساله عبادت داشت و هیچ قدم
بر انجمن حضور نگذاشت روزی هفت حال را موسی اظهار نمود
و از آن خواهش ابواب التجلی و موعود موسی در هنگام مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات موقوف شد عابد مرد و از کعبه مقصود
سوال نمود آنگاه اسکوه جواب شود که مرا با او کاری نیست
و جمال ما در درگاه ما باری اگر آمی از برای وصال او را
معاشقه می‌باید باز آن موسی روز دیگر تحت امتحان اقدام
فرمود عابد از معنی سر بر آستان سود اندکی از آنجا ک
یکدست کاو رشر نهجت مسکن گفت این حسن که صدای
مرا حاجت هست چه سود اگر حاجت من که حاجت این ... حرص

تا آنکه علت تلف نشود موسی که الحاصل راحله او را شناخته

مگر بیدامی کاو جست و او را احتیاجی براحله نیست این نوع

سخنانیست که برآراء و رب معرفت نکند بلکه واسطه و وسیله‌ای

حالت کند اسیر است پس حال عزیز صبر جهد بکند تو هم طالب کامی

بعنایت متصل عابد جامی چنانکه گفته اند

تا که از درده جامی بحرامی جامی — از می وصل بحسد بحرم جامی

و واسطه آن سرکشیده اند

هرکس که بعشق جام باشد — معذور نه و حرام باشد

حرف همین است که گفتم و خبری از آن نه بهشیم اگر هول کنی

همین که مقصد بی اکره لسان بوالهوسی پس از اجتماع

زمان سند و سکانست در راه خموشی نسیم

از روزگار ملالم بر مرگ خوش عجول باره این سخن نظری مسک

نیست و کنج وبرایم میسد گذری مدام در او رنگ آشنا

با غیر آشنا از حال دلم خبری ندارد و با لهای من دلب

از ی کو اکب اسلم از کواکب آسمانی روشن است و گنگاه

رسک او رای بهت الحزن چنانکه فرموده اند

در عالم همچو من آواره نیست — چو من در عاشقی بیچاره نیست

نه دل دارم که ماوی از کوم — غم دهر نه خود بار کوم

نامهربانا چه سودا کز زمانی بار بر سر مهر آیی و بحالم نظری کنی

مرا از دست غم آزاد کردی — تو بهر وصل ده دلشاد کردی

مرا از ظلمت هستی رها کن — تا بو از تجلی آشنا کن

خوش آنکس کو بعشق آشنا شد — از آن از ظلمت هستی رها شد

الهی بحرمت خاصان درگاهت که مرا از ظلمت هستی ننگی و آلودگی

هستی بحسن و از مستی یاد جهالت خو [illegible] ده و از آن آن هوس

مستی ورزی حکایت بودم که این مصاحبی را بستودم

اگر وصل خود دور باش / از این جسم پاک مهجور باش

اگر بهر هستی شکایت مکن / اگر وصل یابی حکایت مکن

و اما طایفه طلب بسیار وجود در اسحکویه معطل مگذار

برو جان بدرجانی طلب کن / سر خود کن جانی طلب کن

از این جان که بد آخر چه حاصل / اگر زنده کامی طلب کن

یکی مملکت را تو دارد / درین کشور سلیمانی طلب کن

قومی با باده مسرور شدند و از آن معنی مغرور و بسی سمل کرده

گویند که شکر است و خار را ادند و گمان برند که بی صوفی

آنست که به از گوش کشند و به باده بی غم را از دوش کشند

ای کرده ز راه خودی جامه کبود / آنکس که بجامه راه یافت که بود

و طایفه هم باده در جوشند و مانند نور در خروش عاشق الله

از آنکه فاعل قایل قابل فاعل مست . سبحان الله

این چه مسلک است که آفاق را فرو گرفت از داوری مست

و وه وه طرفه بی شکریست که کام عالم و سر زمین گشت بهاست

بکام احدی ... کند بری آسمان بگمان آنکه در زمین آب است

و اما زر کروس میکرد و در زمین بصور آنکه در آسمانست

قضا بابی و را اندر دو لیکن هر کدام استعداد آن است

و استعداد آن در کمون انسانی است و محرومی انسان از علیه

هوس چه خواهیست چنانکه خواجه نور الله مرقده و گوید

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند

بهانه غلبه حیوانی ما نجارکان را از آن قرب رحمانی

محروم و فرقه این نشاء فانی گردانیده است چنانکه صاحبدلی گوید

هر چند که باری بقات است . تا داری ما باماحات است

چه جمعیت گشایی که دیده بدخواه از سر نوشت و آسمان حیرت

از رای خود منزل و مأمن کرده‌اند اگر اختر

شکایتی رود رواست و گریه اسعد کم اتفاق می اختر آ

بود آن بودی که بخاکریم قبول فرمودی

بخریم که خراجه ام هیچ فروخت اگر غلام مهجوراست لیس حد راجه

روزگارم از عدم ناقص حضور است است بهات هو

معلوم شده که آن از مابر کدام کوکب حالکه چو چه گفته‌اند

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

عجب حالت است که معلوم نیست که بچه جرم از بزم حضور دور

و بکدام تقصیر از کعبه مقصود مهجور گردانیده حرفی صاد در شده آست

با ظلمات آن نکو شده واز کسی او را امید شده چو چه باید

که قید شده‌اند و بندگان رای حیات از در برآید هرچند که من

من گشتیم بهات که مرا از آن است منشم کاو را حرمی باشد کرد

از حضور راندی و در سلک نامحرمان نشاندی اگرچه ا

ارشدگی من خار است و مرا سندگیت سرمایه افتخار سبحان الله

مرا باید گفت که شکایت از کیست که همه نتیجه از بود و نصیب

الحمد لله رب العالمین که ایام مفارقت گذشت

و حضرت دوست از سر مخالفت بر سر موافقت گشت اگر صبح امید

واری از افق امید دمیده روزگار مفارقت گذشت

وقت عشرت در رسیده — مصرع

یارب این باز دولت از کدامین کوکب است آفتاب در طلوع عید

اعمی را گمان است که شب است و باداران شدار و که روشنانی

ست از کوکب حالکه گفته‌اند — عالم همه روشن است ما عمیانیم

از دواب گذشته در پی اسپانیم — والسلام علی من نوحر الجلیل

واجب رب الجلیل ولسانی عن ذکره کلیل یا من اظهر الجمیل

بسکه گفتم زبان من فرسود

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

اگرچه عاقلی نیست از همی عاقل که طالب دنیا محض طالب

الآخری موثق المولا مذکر صحوف بی باد او مباش

و با همی باد که من فرع یا بالح ولح و من طلب شیا جد و جد

حق باقی را خود کدیس و به خوب عبادت عادتی کیس

با همی نور احجاب / کار تو خوب کار من خراب است

حرفی زخدا مگو و گرنه / هر چه که گویی نا صواب است

والکاه زهار با اصلی / ان آیه مکر را خطاب است

حکایت کنند روزی راکبی را رسید مرحبه منجوب است که

اسد خود را ابدا آب کدر اند معذور نشده است رم خورده الکام

از است در آمن و آن را کل آلود ساخته باشد که است با آسیابی

نکدست در آنحال صاحب دلی بود گفت با است خود را او در آب

مقصود نرسیده ز ما بکه بندد نرسید عز را وجود تو حجاب است

اگرچه شاید مقصود بی تعالست یا حمد بالله زلف خوبان و مقصد

رسید کاکل خاکیان تا بسی جای که ملا جامی گفته اند

الحوجه زحس خاکیان خود و انگیز / آهنگ جمال قدعلی کن

یا خود ز آب جاه می بهی ما / مه یافتاو چرخ سر بالا کن

ادا می مرآت محبت آثار محبت سهو است و آنهم از علیه قوت

حرب جای که نظر ظاهر کرده و نا نگاه از باطن حرمدار اند

تا کی بهوای نفس بکدل بانه / در خوبی لقای خوش مایل باشی

ای برده نسایه حب دنیای درحب / حیف است کار در حاصل با

بعضی تجلی الله در صحو داشته بعجب طایفه خود اند حلاجه یا قس

همی از خود کشش و به راه نیست است و از خود کشش آسایش

اگرچه سالکان را دل از آن هراسان جانکه گفته اند

خود بگذر که با او راه یابی   وگرنه کل کار است هیچی

حکایت صاحب دلی گوید که روزی در باغی نشسته بودم ساج

بادرجی در نخل آمد و گفت هدیه ای است که دست برد من بود دوا

ام وجود را در پای تو افکنده ام آن در پس و پیش تو میدهم

که چون آفتاب را از تو نظر است و سرچشمه آن نیز تو ماست

باری از روزگار بره من سخنی عرصه داری تا هیچ جایگه تو در

درمیش آفتاب ایستاده من سر در گوشه نهاده و نگرم در حیث

گاهی سایه عمر است که من یکجا ایستاده ام و از آن روز که پهلو بر زمین

نهاده ام در است و روز حفه می نهم و هیچ ممکن و مقدور نیست

که آفتاب را بوسط من سوا ای دید می زرده حال مدر ای

آنی و احوال را اندرون خود راه می که در کار جانه حقیقت وجود

تو محتاج است و سرطرف کس تو باری و با هم هستی تو تو او اعطه مسبب

و باعث من بودم که از عدم بسر حد وجود آمدی پس اول امر

از خود لیساس با آفتاب راه یابی

ای ساده تو مرد صحبت نو نه   رو با هم خود دار گرسنه سوزنه

اندله وصل آفتاب رسد   مستار بدین قدر از وجود دو جز

پس حقیقه مطلب این است و حالو فهمان را صد پس آنجا است

محمد و شما الاعظم جندی من ارس

در حضور حضرت نسبه و الوان خصوصیت بر چهره احاطه صوری

نسبه در آن حالت از غایت و حالی که با خود گفتم که سبحان الله

این سعادت از کجا آمده است که شاه در مقابل نظر گدا است

شاهم به برم محبت که آنجا   گدایی بشاهی مقابل نشسته

این استماع آن مستمع کیمیاست که شاه مدام در نظر کرده است
عنایت کرده از دیده بصیرت از کجاست لیکن در حیثم که ما ...
هیچ روشناور که اکسیر مست
نور مست ملکه را مدام این دولت حاصل است اما تو
آن را ندا الله غافل اند ما سر مست ثنا که همراه است
جنگ آنکس که از خود آگاه است گوهری در میان این سنگ است
بوسعی درست انجاه است لیس انکو و فرض خم سیداست
رمز این از رمزه و ماه است و مرا هر دم هوا طلبهائی اگر چه
نو آرا ندامی جرع وسامعین را به روای گلست
زاغ و کرکس را به صوت بلبلست حقد را که خراب آمد نصیبست
زمزمه را در خور آمد عندلیبست از عشوه های هانی لیلی مجنون ما خبر است
دیگران آن را ان سحر لیس در انحالت از دست آن معالات از خود رفته

از خود رفته بعد از آنکه هوس آمد از انجمن حضور کشاده بدیده او
نخود کنیم رفت آنکه شاد بود دلم در وصال او
دیگر زمانه خاطر شادم نمیدهد یارب این چه شب وصال بود
که لحظه ای شبستم صبح هجران دمیده و پیش حجاب ناکامی آمد
خرمان در طلوع صبح بعد از این است که علی الاتصال
مانند سایه بر دنبال نورم بهانه از غایت فرط دوری
از غایت فرط کشته ام دور همچون سایه در صحبت نور
دلم سوخت بر حال دلواله که همره
وهمی گفت که یارب این چه سریست که سر مستان محجوبه عشق را
دیوانه خواهند و مخمورمان لسان کشف را در سلک خرد میدان
کشانید با وجود آنکه انسان از خرد خبری نیست ور محابه سر مستی آمد
گذری ملکه اولئک کالانعام بل هم اضل اشانند و از هجوم فوق سهوی

بر لسان محب مجازی از عشق حقیقی نام نهادند و در کوچه و محله‌ها دوانیدند

هر روز بر کار جی عشق می‌شمارند و در مضمار عشقبازی اسب

می‌تازند حسن خوبان را انوار تجلی گویند و ندانند و سبکه

حضور جویند که تا آتش شب وصل ایشانست سبحان الله

عجب قومی جوانید غافل از انکه عشق نور جمال ایشانست

نه موجب تراکم شهوات جوانی و آنانکه نفوس طیبه ایشان

از لوث شهوات مصفا شده است و قلوب طاهره ایشان از غبار

نفسانی مبرا و گاه گاه آنطایفه را از مشاهده محب جانان مستی دست دهد

که عنان تعلقات ظاهر را از ظاهر معطوف و حجابات حقیقت را

مکشوف و گاه نظر ظاهر در لباس امکان جلوه گر دد کسوت

متناسب مشهود شد ملکه چو ایشان عاشقان مجاز در قید صور عبا

محجوب شدند نهایت در مشاهده آن صورتها جز ملاحظه وجه حق نمکید و از مطالعه

از مطالعه جمال در نقش الام آن صورتها جست و آنها که مقتدای ایشان

هست چنانکه گفته اند   جمال عشق طالب چهره دور حسن صور اوست بر کمال معنی

که وجد حسن صورت عاشق صاحب کمال از   دلیل جهل و دوری عشق از انه صورتست

که غافل افراد ممکن ابله اتصال کل   گاهی باشد که نفوس طیبه پاک ایشان

مجازی تعانیت فی علت و بواسطه رتبت فی الجمله پاک شده

وسیله‌های ایشان از علائق کدورت محبت خاک در انحالت علائق

تعلق ظاهری معطوف باشد و طرق مساهل بر سر جسارات ایشان

مکشوف لیس در آن صورت عشق مجازی رنگ عشق حقیقی گیرد

و رنگهای او را اندر رد چنانکه اتفاق افتاده است حکایت ابوالمعالی

صاحب نظری گویند و طریق صدق و صفا بودند که داغ دار

بعد از جوانی دیدم   چه جوان سوخته جانی دیدم

که بسم الفاس نالد حرس بار اچ کلش حسرت کرد و سر سنگ دل

سوز انگیز بس آرزوی دل که بعد از مردن هم در آتش عشق
در جوش نوازش محبت داماد جوش بود بهات
زمانه بر تحریر بس مضمون داشت و شمه بر کشور خاطر او
نگاشت بر کتابه صبری باروی گاهی بحال گاهی بسته و آلوا
امیر آتش بر چهره هر کس بسته گاهی سحر و گاه بدین نعمات مبتلی

بحران سوخت جان ناتوانم علاج درد هجران را ندانم

چون این مقاله را از وی شنیدم و رسم دلنوازی که هم ابصرار ما می
الضمیر بود مرا آگاهی داد و دوستان را از آن اسرار
آگاهی نه چون احدیث شفت از سر جسر سکفته که دلم
رجوست و آرزوی دلم آنست که بعلاج محله رفته و گفته اگر
لنگ گوش شد با دو فراق و آن روا که سمع اسباق بر ح
حاکم بسته و ابواب اختلاط بر چهره بسته طرفه مواصلت بود

بودند و اشک ریزان میگویند در عشق تو ام طاقت شکیبائی نیست
در هجر تو ام تاب توانائی نیست تا تاب تو آن بود تحمل کردم
اکنون چه کنم تاب شکیبائی نیست پس من بعد از استماع این حکایت
سراغ آن خانه را گرفته و رفته و خادم خوارا مصاحب خانه گفتم چون
خانه صاحب آن را مسموع کرد آمده درخواست کرد که بروی بگو

در هجر کسی که نوائی نیست در عشق تامل و شکیبائی نیست
هر کس علاج او که بزوال امر کی هر مصلحی دگر که فرمائی نیست

آن مضمون را در صحنه دل نوشتم و از آنجا بازگشتم حقیقه حال را با آن جوان اظهار
کردم در آن حالت نعره کشیده و شربت مرگ چشیده بار دیگر ای
آنو امه بدر آن خانه دویدن ناگهان صدای شیون شنیدم موجب
آن از رسیدم وو خوانم گفتند که این معشوقه آن جوانست که در حسرت
آرزوی شوهر جان تسلیم کرده اند فطره بود بدریا پیوست

پس علامت عیاری این وعشق بنده کان حسن را امر ارجا

و تحسین است — عوارض بسیار کرده است و گند

سحه را بار کرده است و کند و صاحبدلی بهم در ابیات الحاد

گویند و حالی که گفته اند — شنیدستم که روزی گرد لیلی

بقصد قصد سوی مبتلی — چو لیلی بسر رود در می چول

بصحرا رفت چون از دست محمول — در تعریف چو بال

طاهری و آن مؤلفان کتاب ساحری که مدام سر و آسا

نزاه و وفا بابت و دمند و با جانان موافق همدم همد و سرو

گلستان مهر بند و فلک جز لمه الکس کیست که آنچه آیت و جبار

انسان مست در حق عز عز و سمساد در حسرت قامت آنها آدم

حسرت بدل و پای در گل اند چنانکه صاحبدلی گوید

همه چشم چراغ افروس — همه نور العقول اهل انس

همه تحت پس ملک جو می — بالا شهر محبوب العلو می

درین اندیشه زبان لال است — سخن در مدحشان گفتن محال است

سبحان الله در غایت مانده ست و قلم عشوی نفس نفس باز آمد

گفت که این چه حال است که بدماغ راه یافته و براطراف

صفحه مرتب ساخته است مگو اینهمه معنی حسن و اوصاف آنها

گفتن مگر بدانی که مقصود ... خصوصا انسانی که زیور وفا آراسته

و ملبس بمروت بر آمده اند پس اوصاف انسان و حدا ... ست

و آنچه موصوف بحدث ذهن انسانی است چنانکه حکایت

میکنند که در ملک خراسانی زنی بود در نهایت و در قبول حسن

احسن الحسنا بود و بجهت شوهر خود میل کلی داشت و تخم مهر او را

در مزرعه دل کاشت روزی ملک آنجا بار بعزم صید و شکار

و در پس خانه او عبور کرده ناگهان او را دید ملک بطاق شد و

چنانکه خسرو دهلوی گفته است شاه چو آن دید قرارش نماند
قاعده صبر لگامش نماند گرم فرستاده بشام برو
تا فکند دست لگامی برو رفت کس برده بسی گفتگو
کام شاه سوی کام محو ملک مضطرب در آخر الامر حکم را آورد آن او
گرده بهر صورت کسان کشان مور نشان آوردند ملک از مشاهده ی
آن صورت گفته مه است کشف که در جهان لجی ماند
جهان بهر چه در وجه صبور شد و چاره بی شاید چو بس آمد عاشقان نماند
که هر گرا او نگری زحمت بسیار نی آن بیچاره چون انفعاله رسیده در جواب
ملک گفته گفت چشم گدای ملک تو را گاه
باج و خراج بگیر بال چه کار در چشم که کدام از اعضای من عضوی بدل
ملک شاه آنچه گرفتاری این گمشده کرد بنده در الحال
کرده ملک دیده خسرو بزد آب گفت دو چشم بزد اینکه آب

از استماع آن زبان خواسته و از سر ساکت دیده خود از آتشه
و بعد از آن چنانکه گفته اند رفت بر تخمیره تلخی درون
کرده با تکسب دود دیده برون گفت بخادم که بگو تا آهن
کاتمه من دوست گرمی بکن خادم از الحال جوشه را بمود
گشت زشور دیگر بس سرد دو از عمل خود و خجالت سبب
کرده رها دامن تاکس زد سب بعد از آن آمده دیده بر پای شوهر
سوده و مرغ روحش از کلزار بدن پرواز نمود آدمی باید
از این داستان عبرت گیرد و در راه صداقت ماند از آن
مرد چنانکه صاحبدلی گوید که کس بحث الحکایات نگفت
که باید از آن گفته عبرت گرفت درین راه مرکز بخواهند لاف
در سکوچه مفروش لاف و گزاف روحان من طالب وصل و صل
ورغی نیوش آنکه با اصل شو اگر قول گیری هم تمام است باقی والسلام

دوست مهربانا اگر از حضرت کتاب رود روا است

و اگر این حرفهای لا اعتنی حرام است اجرای این چه کفاره است حق

تا فهمی مگر در خواندن کتاب اشعار است ان بعض الظن اثم است

اجرای این چه محبت و چه تهمت است مگر اهمیتی را هیچ بدآید نشاید

سرای عشق مپندار در آن از بهر کار آگهی و بدیع معانی و تحقیقات امر اهل معنی

همه را عیان و امور را مطیع حالیست ابتدا که مرهوم دور مرسوم

از بالتفات من هست اجرای این چه بد فکریست

مکن در حق مردم ظن باطل
ز ظن بد نباشد خیری حاصل

تو آخر مسلکی دعوی عرفان
نمیدانی مگر ناموس جان

ز ایمان کم نمائی مرد نور
کند مرد خدا از حد دوری

که آخر موجب بحث حسب مطلب که معلوم و بدیهی است

دل گواه است که در پرده دل آرای هست
هیچی خطره لباس

تماشائیست که در پنهانی هست همه را معلوم و بهره وری مفهوم است

آنچه مقصود است از سعدی طهور مستور است و از غایت

وقت دور عمر ما در ساختن مصروف و به ساحت او

علم سمی موصوف خلاصه هر چه که در حق شده کم از خود کمی همه

سهل است نظر آنکه یار دلنواز اهل است اگر چه هیچ در آرا است

صفات یا وصف اعمار است
در امام کده مسجدی

کدام افتاد این باغی را در دل آوار آن توسعه با فهم

معروف بالعمل هو الله احد
مذکور سدی مذکر الله الصمد

هم لم یلدی نداشت و هم لم یولد
وصف تو و لم یکن له کفوا احد

بعد از این است کاین اسرار در لکا تو کرده آن نور است

که خدا در دل من ز دخل الله تا کاه آمد خطاب بر دل آمد

جا که گفته اند که یکی هفتاد سال علم آموخت چراغی بر افروخت و یکی

در عمر خود یک حرف آموخت همه را از آن توجه حاجت باید بود است

و حجاب از ماست   در کمال قرب مهجوریم از او

او ما را دیدگی ما دوریم از او در حریم که حکایت روز هجران را که

گویم و طرفه حکایت را که چه دم بوم چنانکه صاحبدلی گوید

دلم رواج تو مشهور دارد که شکوه کنم   بجای آنکه از شمع محفل افتاده است

یارب سحر آن جوانان را امید سحری و نام صبا

بر آن سحر آن گذری اما معلوم نیست که سیاهی زلف

خوبان از چیست و پریشانی طره سنبل از کیست در این حال

سروسهی بگوش رسیده که پریشانی زلف سنبل در عاشقانست

و سیاهی زلف شکرلبان در ماتم انسان که هم عاشقان را

چه شناسی کف که بر وجنات سان عیان که هم مقصود از عاشقی

چیست کف جز اجازت دادن حری درمیان مصور نیست چنانکه صاحبدلی

صاحبدلی گوید   مرا از عشقبازی نیست مقصود

جز آن وارستگی از بود و نابود   کسانی که در عالم عشق ورزند

جز از فانی شدن چیزی ندیدند   حکایت کنند که کلهی پادشاهی نرد عشق

باخت و مجلس خلوت مقصود خود ساخت علی الاتصال منظر آتش

بود و در اشتیاق و شهادت هیچ نبود چنانکه گفته اند

سوخته دل بود از صبر دور   آتش شوریده ساختش صبور

بر روی خاکستر نشسته و انواع آتش بر چهره احبابش و دامان مژگان

و از مهر زمانی با خود میگفتی و در قطرات اشک حسرت آنان میفت

همی گفتی   عاشق مفلس اگر از خود شهست

گر طلب وصل اللهست و در مقام انصاف گاه با خود گفتی که

جهان جهان که پادشاه بدین من مثل مانند و عار کرد و سرا

از آتش دلم بر دامن کوشید که بعد از آنکی این ماجرا بشاه رسید

پس تا چند بدانکه تا دل شاد شدند آن وقت می نهاد چون عاشق
معشوق معشوق خود را دید و داع و بس باز شده در آن حال
یکی از ملازمان شاه آتشی طرف آن شکارگاه در انداخت و بسیار مایل
وار خود غافل بود که ناگاه یکطرف او شعله کشید و از عاشق
خودی هیچ آثار ندید شاه از مشاهدهٔ آن حال خود را بکنار
کشید و بعد از جاگیر از آن سوخته عشق آموخته نشانه ندید

از این قصه دل من بس عجب است — ولیکن عشقبازی این چنین است
تو هم گر عاشقی یکلخت ای دوست — چو روشن سوی شمع ای در تو
بی کم از آن زمی هندو درگوی — که خود را این شور در سر سوی

غرض از این کلمات نه بدین وا گوهر آن زحی عمر گر

کنون در هوای یار چالاک — فرود آید از بر ره بر خاک
اگر چه این سخن گوش محال است — نادوست کن جان کالکمست

کمال است — در مذمت خوبان بیوفا و آنچه عجب
بر جای شکرلان بمروت و ای گلستان دیار صلاب
ای یار فروشان یار از لاف و ای خودنمایان میدان گزاف
تا کی بحسن مردم فریب خود نیت و عاشقان بیچاره را فریب داد
و در کوچه و بازار اظهار اعتبار و سر منده روزگار ساختند تا حال
هیچ نشنیده اند که من خبر سر الاخره و قد وقعه و سرکفه اند
همه جادوی شده است و مکافات عمل نیز شکر لسانی
در بازار بیوفایی دو بد اجر آلام گرای حولی رسیدند بسیار
لیلی و شامی که همه سر عاشقان فروخته عاقبت خود سال از علمه

آن سوخته جا نکه گفته اند — به هر کو یار شد باشد وفادار
فراوان لطف است از یار یار — به هر آنکه بود از دکان است
به دردی که نگین شد سر است — هزاران جان فدای آسمانی

که باشد در دستش بوی وفائی   سفال از ظرف کم هست کار
ولی وقت کار و باشد بدار   حکایت کنند که درویشی از دهات
فارس دهقانی بود که با کثرت اشجار و نگاهداشت اشجار آن به
و بر اسمه بود حسنه رمی داشت که روش شمع بستان و نخل
لب شکر مثل لعل می رسان بود بهایت مرد دهقان
با همراه هر که داشت   به اسباب سامان مضاف و حاجت
جای بعث هست که شیوه روزگار جاش و روش مایه آن است
که دائما از بابت هر زار نعمات گوناگون محروم و بی بهره ماندی
با انواع نعمت مرسوم کند روزی از غایت فرو ماندگی زبان
ملامت گشوده و از سر غایت حالت نموده و گفت که تا کی نگاه داشتن
بسر بردن و عمر عزیز را در اصلاح طرق معاش صرف کردن
و جو سرشت هکویه بسنده آمد که حرکت موجب برکت است صلاح

در است که قدم در امور کسبی و هر نوع که میسور باشد تو
بدست آری بر در خواص کسب هرچه گوئی بصدق مقرون است
و از بهر عرض بروں بهایت من در بن ده بزرگ بودم
حال که بحکم زراعت از دست رفته اما عزار مردوری چاره و علاج
نیست و من یک آرزو اول بخواهم کردن در آن صورت بقرار حساب
خواهم کردن از بند بواسطه عسرت سالهای عمر عزیز
رهی شده و از آنجا خواهی بعد از خ بهاده زوری در راهی
راه کوه بسته به راه درجی ساه بدید و از برای دفع کدورت
از هر مقوله حرفها گفتندی را کف ای یار گرامی عزیز احباب
اختیار کردم و میرسم که اهل آن ولایت جبار و مکار بوده
سبحانه و تعالی لوح جمال را از قسم واحسن آن و با انواع
خوروی مباد اکه با قوی حیله را با خویش رام کنند و آوار

نوائی خود مغرور شده مثل کامرانی انسان بوده و مبتدائی که مرا
آنی از تو طاقت مفارقت نیست چنانکه صاحب‌دلی گوید
ز مرگ چاره نباشد ولی از آن ترسم که من بمیرم و تو یار دیگران باشی
پس جواب داد کاین چه حرفیست که بزبان راندی و این حرف اندیشه
است که از خاطر خود گذراندی اگر مرا این خیالات بودی مشقت
سفر را از خود هموار نکردمی و داغ مفارقت وطن مألوف را
بر دل ننهادمی و من عهد نخست اول را که قدم بحجرهٔ تو نهاده‌ام
محکم ساختم که به روز وفات رسانم آنگاه مرد و جهان بدان
گفتها چو شنید دل شده در غایت خاطر جمعی سر در کنار کشید که آسوده
بخواب رفت مقارن آنحال سواری نمایان شده که مرکب
مرکب تازی را در لیسه و لباس ملوکانه بر خود بسته زن نظر کرده
خوابی دیده گمان برده که آفتاب طلوع کرده زان در آن تصور عطف

مطاف شده بی اختیار عنان عقل از کف داده و از آن طرف
جوان از مشاهدهٔ آن صورت بی قرار شده و گفت
بسکه کشید عشق دلم برد که چاره کنم صبر کز پای سرآید جهان گذران
و آن جوان پسر یکی از ملوک زمان بود اگر قصد شکار داشت
شکار شده و بصیاد محبت گرفتار آمد و از سر حسرت پرسید
تو کیستی و درین بیابان چون افتادی
ای مه دو هفته رسیده بر سر آن کیستی وز آب تو آمده در سایهٔ آن کیستی
زن از استماع این مقاله آه سرد از دل پر درد کشیده و گفت ای آنکه
از حالت من مپرسی حکایتی است که از هیچ جهت پایان
ندارد و هیچ کس را اظهار نباید خلاصه شوهری بود کارم این
کس بیان است و مراد دل مهمه مبهم اندوه و بال و بادل
بیاشم است که ملاحظهٔ مسکین و سرانجام کارم نمیکند آن جوان گفت امیر او

غمزه کمان و ابروی مویش خاطر دل شد کمان حیف باشد که چون
تو شاهی اسیر هجر روباهی باشد بنابراین برادر عزیز
و عشرت می باید و ملکه اموالت فیما تم لیس زن عهدی که با شوهر
خود بسته بود در دم بشکست و چون جوان او را مایل خود دیده
گفت ما را شوهر است خود نمائیم بس زن شوهر و جهان را از روی
خود بر دامنه جست و چالاک بر عقب جوان سوار گشته در آن حالت از راه
شد ارشد و جوانی دیده سواره و زنش دو جهانی او افتاده
از مشاهدهٔ آن دو دار بعد ازین در آمده و گفت

با من دل ز دو سیاه بردی آب   مهر دو سر به ازمیان بردی آب

آخر ای شوخ این چه فسق است که برا کرچه و مکر و جان کن
مدلی است که بر شهر عجبه زن در خواهش گفت که مگر هیچ نشنیده

مده دل بخوبان اگر چه خوشند   سرانجامش و دلکش و مهوشند

زنهار کسی آشنایی ندید   جز از شوخ وفایی و وفائی آیه
در خواهش گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده سر کش آمده
مکافات قد عهد شکنی کردار آمد زن بحرف او التفات
نکرده جوان را گفت زود باش از جای ماده فراق صاحب خانه
خود را الله مبرا وصال بر سانیم ملک زاده مرکب را بحرکت
آورده تنگ چشم روان از دیده غایب شد و مرد با بوان با خود
مدلی عرب درعقب ایشان روان شده و با خود پس میگفت که عهد یار را
وفائی و وفای ایشان را بقائی نیست و من بیهوده اعتماد کرده
از وطن خود دور افتادم و حال جانکه گفته اند مصرع

مبادا کار کسی با کسی که مشکل   و هیچ معلوم نیست که عاقبت کار

نخجه انجامد و عاقبت امر با کجا میرسد بهایت حوال فدری
راه برف محبوب کوفته شده با مکر کشید که ساعتی آرام گرفته بعد از آن

براه خود بروم پس از مرکب پیاده شدند و در لب آبی حب
اساس افکنده و در آنحال زیر آسمان آن بوده که تحت بهار
ماندند و از غایت حرمت از سر درخت دور شده و یکباره که در
نزدیک سر چشمه آب بود خود را از آنجا بهو بیکبار چشمه رسیده بود
که سری سوار شده چون براندند فی الفور زبوده چو اول
آواز او آمده خود را از پشت مرکب انداخته را چو پس در
درمیش گرفت چنانکه گفته اند   ملا او مدوح از یار زیاف
محو به گرفتاجکال سر شده بجمی که در مزرعه نوفانی گسته بود
در آنحال بدرو بعد فال جو جه ودس مرده
هر کسی اندرو و عاقبت کار که گشت پس مرد و جهان در عشق روان
و یاد ایام اتصال کرده فراق حسرت از دیده میبارید و با خود
گفت که دریغ وقت که لمعات انوار وصال ظلمات سحر آن

۸۱۲

هجران مبدل و بهار عشرت از سموم هوای افسرده گشته آنگاه
می محبوب گرفت دیده که به نه مهر و وفا در عهد او روا آن شده
دیده که سر سکم او را رو بده است از مساعده آنحالت سر آمده گردیده
و دانسته که سوء می بدعهدی یار رسیده بجزای همان سکی گرفتار
شده است و رهائی یافته بکر است والحمد لله رب العالمین گویا
مگر است و یار زبان حال مترنم این مقال آمده
هو فانی هر کجا رخ افکند   عاقبت آنجایه را او را ان کند
همه جا قصه دلوا یکی محبوبست
هیچکس را خبری نیست که لیلی جو بست   همه کس طالب و حیرت بهاست
مطلوب یکیست و یکی زسایی زلف و کاکل جو یار او بده دل
از دست میدهد و یکی زور زور دل از زبن لعلهای میرهد چنانکه
صاحبدلی گوید   یکی دل می نهد بر تار رسمی

یکی دل بهر ذوق هستی / یکی در بند رسمی راه یابد

از آنجا مقصد هستی نیابد / یکی در عشق حق محبوب باشد

یکی در کفر مطلق خوب باشد / یکی از زلف و کاکل حرف گوید

یکی در عشق ظاهر راه پوید / یکی در خواندن نحو و اصول است

یکی در خواندن آنها ملول است / خلاصه هر کس هوسی و امید قسمتی در سر است

بهاب الوالیار را معلوم است که در آخر کار مقصود یکی است

و این همه اختلافات حالات دولت با نواز معنی مسموع

و بتوسط کلی همه عالم کلی / هر کس به کوی یکو خودی دارد

هر چند که مردمان جهان شده‌اند / بعد دارم از آنانکه جهان است از اند

مگر همه هیچ اند / با وجود او جهان اندر لقاست

بی وجود او جهان هیچ و فناست / ما همه حکیم از نور حسن

گرچه گاهی زرد باشیم و گه نفس / در جهان هر کس با استعداد خود

مصطفا آمد رفیق یار خود / مومنان یکی کافر مطلق شوند

کافران یکی مومن با حق شوند / سخن بسیار است اکنون ختم حکیم که

جای گفتن و دز اسرار را مقام سخن نیست فانون آدم است

از گفته حافظ یاد باید داد / هر متحابه چو گوش کف ندر دل که حرص کن

که ملوحان سوخته با جامی چند / در بس صاحب دلان سر داون آرام

داد ولیست اگرچه اسرار اسرار کاو دل است چنانکه گفته اند

اسمای راز جلوسان چو آسمی گر جمع / شکر خدا که سوز دل بس ایاز گرفت

خداوند هیچ رو معلوم نیست که زمام اختیار جسم

در دست کیست اگرچه اکثر مردم را طمع چنانست که عنان اختیار

در کف خویش است و مراد از آن اندیشه دلیل بهاب گفته سعدی

سرکه زما در هوس لیک / که آخر نفس زمانی بهیک

یک اندست مسی معمار / بدبدی بی سم با کسی در قطار

هر چند که در ظاهر رو بنده منم و رهین اوست در حقیقة الامر او معرّا
با همه نیست بلکه جملگی اوست عجب حالتی است و وجه منها
است که گاهی در صورت لیلی جلوه کرده مجنون بیچاره را مفتون
نماید و گاه در لباس شیرینی تجلی کرده دل خسرو را بتاراج

چنانکه صاحبدلی گوید / بحری از ره وهم و خیال
کف بصنعت همه جمال / گاهی بود آنکه زجدای که هست
با همه آن عزت و شأن و جلال / در ره بر ساحه یا یکی
مذهب و ملت شود بی مثال / حیف از آن فهم و هنر کو را هست
حیف از آن دانش و فضل و کمال / با همه اعمال بوای هوی بعید
شد شه اندر سر کوی یار / گر تو برسند همین ما چرا
علمت تو بر سر سوال / نه که کسی دست رد امال او
با کسی نیست خدا الفعال / تو کنی ای عروه دریای کهر

تو کنی ای رهرو دشت ضلال / دل بکسی ده که ندارد شریک
ذات و باقیست بحسن و جمال / آه که بعد از همه این گفتگوی
شیخ ره و درف جو آمد بحال / گفت که بیچاره نداری خبر
یار همانست و لباس دگر یار آفتاب جهانتاب از مشرق غیب
دمیده و مگر ایام هجران گذشته روزگار وصال رسیده

مگر جانانم از رخ پرده برداشت / قدم بر شاهراه وصل بگذاشت
که عالم چون زلیخا و جوان است / در عالم هرچه مخفی بد عیان است
همه اسرار مبهم گشته معلوم / همه معنای مشکل گشته مفهوم
همه مرغان گلشن کرده آواز / عجبها گشته با کرکان همراز
زگلشن جو است گرد اخلاق / بحلی که انا اختر آفاق
موافق گشته با هم جمله ادیان / مطابق گشته با هم کفر ایمان
همه از اصل دل جوش نیوشت / همه ز جام وحدت بوده سرمست

در این اندیشه بودم ناگاه		که یار خویش را دیدم بگاه
شدم خوشم از رو شادی		بگفتم یار جان نامرادی
گامی مه طلعت و جانانه من		ز دیدار تو روشن جان من
دمی از رخ نقاب خود برانداز		از آن رخ جان من آتش فکن
چو دل زلف و خالت مسلسلند		گرفتار غم و رنج و ملالند
ندانم این چه رسم آشنایست		مگر این شیوهٔ مهر و وفایست
جدا این وصل از من کشیدی		بگو یاری ز من آخر چه دیدی
چه شد آن طرز و طور آشنایی		مگر این است آئین جدایی

پس از استماع این کلمات بر آشفت و بعد از آن شکل در جوابم
گفت

نمیدانم که آخر مطلب چیست
برآورد یکی از من نکو گفت		که دائم در حضور من نشستی
ولیکن هیچ رو هم راه نیستی		شکایت میکنی از دوری من

شبی از غم مهجوری من		بهر کس میکنی از من شکایت
ز هر کس که شنیدم روایت		مگر بر دیده ات نور بصر نیست
نگویم که این تقصیر از کیست		کسی کو دیده آن شمع نور یابد
نفس از رمز روشن دور باشد		اگر دیدار جو باشی چشم دگر
نخست از جمال دوست بنگر		وگرنه این افسانه برسد
در عالم خویش را دیوانه مشهد		مرا دیدار جانان بس محال است
که صاحب حال و اندر حال نیست		ز گفتار روح بخش او گویا در جواب بودم

ندا رسید و سجود گفتم که سبحانست ز نگه مگر سجده است که اکنون را
از نور آفتاب چه منفعت اگر چه عالم روشن از انوار او است و مرغ
خفاش را چه حاصل هر چند که از اقبال و جمال که صاحبدلی که گوید

دیده باید که نور حق بیند		ورنه عالم پر است از انوار
گوش باید که قول حق شنود		ورنه عالم پر است از گفتار

حاکم شهر راه رسم آدمیت از کمینه خواجه یاد باید داشت
که الصوفی سراجی که بود صاف که در سینه ماند از لعبی
در الحالت حالتی دست داد که زبان ناطقه از تقریر عاجز و خامه
سینه خامه از تحریر معترف بعجز است

دیدم آنچه موسی اندر طور دید می شنیدم هرچه گوش آن شنید
مستم امروز از می وحدت چنان شرح آن هرگز نیاید در زبان
شرح آن آن زبان مشکل بود آگهی داند که صاحبدل بود
خبر صاحبدل نداند در جهان هست این اسرار هر کس را نهان
ناید این اسرار اندر دل بگفت راز را هر کس نشاید بگفت
کوش تا یابی ز اسرار آن وجود بعد ازین بینی تجلی شهود
همچو من در راه حق گامی زند از می وحدت دو و سه جامی بخورد
این چنین اسرار از مرد خام هیچ صاحبدل نگوید والسلام

روزی از غایت دماغ سوختگی بطرف باغی رفتم
و ستودم و این دو رباعی انگیز حقیقت سرودم
رفتم بتماشای گل آن شمع طراز خود دیدن مستان گلشن و گلستان
من اصلم و گلهای چمن فرع و سبب از اصل چو الفرع مهمانی یار
و دیگر گفت که از نبات حقیقت را سیاحت گلشن چه کار و بر
عاشق مست گلزار و گل در نظرش خار و بشماری اعلاست
از لطف و جود صاحب حکمی در سلسله زلف محمد حکمی
از هر طرفی جمال مطلق یابی ای بحر از حسن معتمد حکمی
الهی دلی خواهم که قابل اسرار و زبانی لاابالی که تا بارسد
وهم از حالات سید ابریون آر و با صاحبان حضرت خوش بشا
هر چند که اسم من با اسم آدمی مرسوم شده است در حقیقت وجود
ما نقطه موهومیست که گوید که یکی از اهل عشق که از سنگ و مدر اکنون

یکی از او پرسید که حق معبود که خاموش بودست را
باعث چیست گفت که وجود ما و هستی ما از او باهم چه گویم

درین اندیشه سرگردان چگونم چگونم چون ندانم چگونم
از آن ساعت که بر کف دارم انجام بترسم از آغاز و انجام
ندانم آنکه هستم این چه ترسی درونم کشته‌ام دیگر چه ترسی

آنکه همه را معلوم است که ما عاشقیم و در حرف خود صادق
چنانکه در اول آفرینش و در ابتدای بینش جام مهر بر کرده
همه دوست دیده خاص نظر کرده دوست با دوست دیده و عاشق از
هر دو گذر کرده و همه دوست دیده آنکه دوست دیده هیچ نگفت و آنکه
دوست دیده هیچ نشنود گفت آنکه دوست با دوست دیده گفتگو
از او آمده دید آنکه طالب دوست است اولئک کالانعام بل هم اضل
طایفه عوام هستند و آنکه طالب دوست با دوست است قوم المعاسند

المعاسند و آنانکه طالب دوست اند ارباب محبت و واقف اسرار
وحدت اند لا ارادت سی مع الاسماء الا ارب الله وحده و بر
زبان ما خود خطاب کرده میگویند کای نقطه موهوم اگر بینش و نظر
کنی هو خالق السموات والارض و اگر بحث در اسرار وی جوا لطاف
والباطن و اگر سرا با طلب مائی هو الاول والآخر

یارب دلی خواهم اگر گوئی که دلت داده‌ام گویم
آنکه دل نیست آن گوشت پاره صنوبریست چنانکه گفته اند

دلی خواهم از هر دو عالم بری نه گوشت آن پاره صنوبری
دلی خواهم که در وی راز باشد درو مهر بر روی یار باشد
دلی خواهم که باشد محرم عشق دلی خواهم که باشد همدم عشق
دلی خواهم که دیدار نکو بیند گلی از گلشن وصل تو چیند
دلی خواهم که در خلوتگه یار ز روی دیده حسرت کشد بار

دلی خواهم ز عالم رسته تا تا | همه با غمت پیوسته تا تا
دلی خواهم چو زلفش تو در تا | چو من در غمگساری می‌خورد تاب
الهی من چرا دل از تو خواهم | عجب دیوانه آشفته خواهم
میان جان جانان دل حجابست | ز تو دل خواستن نا صواب است
مراد از دل مرا جان بوی تو | مرا هم درد و هم درمان بوی تو
مرا هر دم گر از تو کسی هست | مرا هر دم گر از من نکو کیست
از آن روزی که من روی تو دیدم | ز جان خویش دوری گزیدم
چو دل در رشته زلف تو بستم | نخست از قید جان خویش رستم
اگر خواهد کسی روی تو بیند | بخلوتگاه وصلت بنشیند
نخستین باید از جان دست شوید | که تا در باغ وصلت گل ببوید
وگر خود در دل دوست مجالست | که صاحب جان و دل این چه محالست

حد کاو است که احباب از مواصلت دست کشیده و زا

و را این الف در بند به آنها را که به مواصلت یکدیگران راهی هست
و از کشف یکدیگری آگاه موجب اختلافات است آن است
اسمطلب و اصح و عیان | مبادا آشنا را ز اجابه معمور
که یاران را یکدگر کنند دور | سبحان الله آشنا را چه کس آ
که دائما دل از آدمیان از ورنش حکایت یکی از رهائی جامی
و جای سمان انجمن و جامی که نامش سرباری داشت و هوا
نگاه یکی را شکوف نا مرغی نکند است بهاب مدتی با وجود
نگاه یکی از گردش آسمان دامن از آتش دوستان کشید
وگر بیان طاف و آشنا سمر را در بند داشت
کشید از جنگ من دامان الف | مرا افتاده در اندوه و محنت
نه از حال دلم آگاهش هست | نه با من لحظه همراهیش هست
همه دردی فراقش دریافتم | علاج درد هجران را ندانم

علاج درد هجران مشکل افتاد   از آرزوی که مایلش بر دل افتاد

لیکن شد درد هجر از او دوا است   دوا این است هیچ آشنا است

در مقاله بودم که ابواب الفتاح مفتوح گشت و آن یار جانی

بر سر الفت گشت از مشاهده آن حالت که هرگز در آینه خیال صورت

تصور نمی‌شد در لوح ضمیر مرکز نمی‌گشت غم است که در مفارقت

روی نمی‌خواهم و روزها در غایت اضطراب آن آرام جان

چه مدت عهد است که عهد دوستان شکستی و ابواب کامرانی

بر چهره جانان بستی   از همچو منی دل برا کردی بجور

زر هم حرف خود کردی مجبور   بد نیستی مرا این غم روا است

غرار بود جانم آشنا است   از آرزوی که من وی بوده‌ام

نزار از جمله عالم برگزیده‌ام   دل و جان وقف کردم در هوا

نهادم دل اما سر بر رضا از استماع این کتابت سراسر نکات

نکات زبان عتاب گشوده و گفت امروز روز وصال و فراغت

اما آن است دیگر نکات حسن و این مداهنت عاشقان و رو

بد است عجب یادآوری مگر هیچ این حکایت را نخوانی

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد و پس یار خواند

بیتها در نامه در مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق گر این بهر من است   گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به نزدت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان

فی الجمله از استماع این مقاله از جانب افعال و شرمندگی در گوشه

خموشی نشسته و زبان مقال را بستم

سبحان الله با همه علاقه مرا علاقه دیگر افزود و ساید هوسی

از برده هوا و هوس بیابانی رخ نمود و پس از کشف آن علاج

با یکی سخن رفت و مصلحتی که دست   کنم چنین که خدای کیف

نفعه علمی و حصه عالی جهد درخواست کردم که غصه چیست که از
مقصد دور ماندن و کتاب سلوک را خواندن است گفتم یاری
از کیفیت سلوک آگاهم ده و هر کس را قدر وسع از آن
آگاهی نه گفت سلوک در اوایل کار رهروان طرفه راهیست
عصای موسی است و گمشدگان بیابان ضلالت را اژدهاست اگر
مطلب را مهتدی شد اجر دهد و الا از ضلالت جهالت برهد
روزی در موسم خریف طرف راه دیدم زاد که همی و
وهمی گفت ما مار بوره کرده کمانی بکمهی
یک صد سال سوده زمانی مهی بعد از سعدان آن گفتم که حق معبود ملکی
که آن صاحب کمال کیست در جواب گفت مطلب بهبکس

خرد را و جان را که کرد آشکار | که بنیاد هستی نهاد استوار
که در پیکر تن روان آفرید | که بخشید عقل و که جان آفرید

داد ما را داده که بستاریم ما | بی نصیب از باغ گلزاریم ما
پس سلیمان گفت کای انصاف جو | داد انصاف از که میخواهی بگو
گفت بنده داد من از دست باد | کو دو دست ظلم بر من برگشاد
بار ظلم او بسی کی اندرم | بالک بشکسته از و چون میخورم
پس سلیمان گفت کای رسا دوی | امر حق را تا بدار حال بسوی
حق من فرموده بیان ای داور | مستوا خصمی نوی خصمی دگر
تا بیاید هر دو خصم اندر حضور | حق بیابد مستحاکم بر ظهور
من نیارم سر ز فرمان همی | خصم خود را زو بیاور پیش من
گفت قول بس ز برهان در | خصم من باد است در فرمان بس
بانگ آمد کای باد صبا | بشتابان کردار ظلمت بیا
هین مقابل سو بخصمت روبرو | تا بحث گوید یکی دعوی عدو
باد چون بشنید آمد سر بسر | پشه بگرفت آن زمان راه گزر

پس سلیمان گفت کای پیک خدا
باش یار رهرو ایام ای صبا

گفت ای شه مرگ من از بود تست
خود شها این روح من از جود تست

او خود آمد پس کجا ماند قرار
که برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسید و سر شکست

گو شد که انسان بواسطه محبت و عشق از سایر حیوانات
ممتاز است و لطف انسانیت منوط به آنست و الا مردود در سایر صفات
با هم شریک اند و بلکه بجهت عدم معاصی حیوان از انسان بهتر و مسرع

بر دیگر است چنانکه در قرآن وارد است اولئک کالانعام بل هم
اضل و گفته سعدی بر شاهد است

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست
همی شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

پس مرد باید بهر نوع که باشد خود را بنده سلطان عشق نماید تا اینکه
ابواب مسرت بر چهره گشاید اگرچه این عشق که در میان متداول است
عشق مجاز است بهانه از برای حقیقت کار ساز است بمصداق اینکه
المجاز قنطرة الحقیقة و اولین پایه محبت است چنانکه جامی گفته اند

ز لوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

و یکی از ارباب حال در معانی شعر و نامه خود گفته است

غلام عشق شو گر خود مجاز است
که آن بهر حقیقت کار ساز است

چو مرد دانا کی بر سبحه چو انس همتانی کرد بار و
ناشی و مصدر اخلاق ذمیمه و ازاله اخلاق و صفات الحراشی اگرچه با مره

دل از مهر آخرت کندی بهانه آرزومندی که دامانش بدست
اخلاق ذمیمه که نوعی و فن از محبت دنیا بوسیع در تعظیم پس چرا خود را
مضحکه و مسخره خلق کرده و این امر خطر را تا امروز و فردا افکنی
مثل تو بعینه مثل همان خارکن است

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند — پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
آمد حق بدحوال بفرمود — وین کنده زار و مضطر نمود
خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی‌حس آمدی
یا تبر برگیر و مردانه بزن — تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است — زانک بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی بود هم سر یار　　آب رحمت بر دل آتش گمار

حس و فکر تو همه از آتش است　　حس و فکر شیخ از نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد　　چک چک از آتش بر آید بر جهد

هر که بواسطه سیر قدم بر صراط المستقیم طریقت الا آخر الامر ابواب کامرانی
بر روی خود گشاده و هر کس این صحرای واسع را بی سرور و مددگر
مقصد رسید بعید است که درین راه بر خطر رهزن بسیار است و
بسی آدم خوار پس در صورت رهنمایی احرار و حیات است

شیخ محتال است ای آگه ز حق　　ز مریدان داده می گیری سبق

دل بدست او چو موم نرم و رام　　مهر او گه ننگ سازد گاه نام

شاهی کافر کند صدیق را　　شاهی مؤمن کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام　　تا ز خود خالص نباشد او تمام

چونکه مخلَص گشت مخلِص باز رست　　در مقام امن رفت و خوش نشست

هیچ آینه دگر آهن نشد　　هیچ نانی گندم خرمن نشد

یعنی چونکه بتوسط سیر و سلوک از قیودات نفسانی رست و بمقام
امن پیوست دگر کس سالک را از آن مقام منزل نکند کدام
از مقام نازلست چنانکه امتناع این امر خطیر همه کس را اعیان
و وجه امتناع بشرح و بیانست　　روزی از صید بعدی
رسیده که چون ناقص بواسطه خبث آنا درجه عبادت
درین بوستان میوه چین در خواب فرمود که ناقص چون در دل
آگاهست و کثرت عبادت عین گمراهی عبادت عابدی همه را
دشمن جانی و آدم را طعمه نانی است چنانکه گفته اند

طاعت عابدی مردم خوار است　　حالو حلوا از آن سرا است

و دیگر صاحب دلی گفته است

مکر اکوبه طاعات ای مجهول　　هست آن معصیت بس معقول

بار طاعت ز دوش دل بنه / گادل حرا آن عبادت به

حمد زور است که از مطلب دور هم وا ز سواد بیکرات

مهجور میل بحر زرم هست و نه هوس از زر عروسان عبارت

ارادت از من بوسنده و محبوبان الفاظ و معانی معارف و خدا

گوسنده امد لیلی وسان مضامین که همواره با مجنون طبع هم

آغوش و شیرین شمایلان معانی که علی الاتصال با خسرو فکرم همدوش

بوداست دامن از مواعظ و مواهب کشیده و بهمگی نظر

توفانی دو مدید اوراق کتابم از یا الفاظ و معانی تا

نامه اعمال صالح عملان سفید ماند و از وقوع آمده مکاتب

عزم است اندوه از جسم حکایت شده جامه سیه جامه ام از رای

این امر شکر فسه خود را نگرک حسرت حالت ساخته و لیقه دوام

تحت سوخ لیسه روی سر دجه زبان کر لکم از عاب حدت سائرین

مو مسکافی اینک ما ما سطر لقه معارضه مسار دو و عدم بر مصالحه میکدارد

از ما سار کاری بخت عهد کردم که دیگر راه فکر نبوم و من بعد بحر بیک

فکرت حرفی بگویم / بخود عهد کردم که تا صبح صور

نگیرم یک خامه در حضور / بگویم دگر حرفی از شعر و نظم

نه از حال زرم و نه از حال رزم / بسی رنج بردم درین روزگار

سحر تا شدم شهره بار / ولیکن ز طالع زبون و ...

مرا جان ز تن بر آمد بلب / ز طالعی زبون من شد سیاه

شده کار و بارم ز غم اشک و آه / ز طالعی هر که عزم بد

من از رسم آشنایی ببرد / بخود گفت این مرد لا وقت

همین گفتها گفته صورت / ز احوال من اینک ز ران سد

ولیکن ز بردم کر زران سد / بگفتند با ناله و اشک و آه

که صد حیف آمد دم گرده راه / اگر جا لحه از کتاب سرم که گنج

الاعرق السطر مطالعه کسانه ده واندکی ملاحظه ممانند دُر آکصور
منقوق بالفظ حواهند کعب که بحر اس معانی مکلّه بو اسطه سرات آ
وبا اسکه اس عبارات بالکلّه عبارت کهه مصرا عد الو باس

باحمد دور ب لسارم

یاناد بوسه عشق یارم   در کوشه خاموشی لسیم
ارباع وصال کل لحلیم   بلبل صفت ارغم فراق
وباد کسیم راساق   جم ایله مسه که جحدی جام
افلاکه ارسدی الا امام   بدم سنك هصد جان ابدرس
قصد دل یا بوان ابدرس   حلق الجره میس ایلدن حار
یاری داحی یلمه کل آ رار   بحرا به میس ایلدن بوس
اندوه و هما ایلهم آغوس   السکدل آخر اس حر حالس
جان ارسم بو نا مالك   سکه بله سکدل دکلك

بدم سنه سه بدن الکلدیك   کوبدن کوبه جانمی ابود ویك
سکابلر بله اسُس دو بك   کوبدن کوبه برکت الف ابدیك
من جسله عداوت ابدیك   ای کسه سعاراس حر حالس
جان ارسم بو یا مال آ   رحمی که دلم رعصه جول سد
صبر ارکف طاقم روان   رحم ایك مبلای مهم ساهم
من عاقم عهدو رکناهم   هرچند که سهر عشقه ساهم
عشق ایله جمله جاك رآهم   عشق ایله جوح ارادم وار
آخر من کل ایلمه جوار   عشقك مدیقك من لسام
جوح کمسه آسمااولسان   جاعلره سوفااولسان
جوح کمسلره وفالا رسان   جاعلره جوح جفالارسان
جوح کمسه ربت اندرس   جاعلر بك یاسوت کدرس
جوح کمسه جاکدل کهورد س   جاعلری جاکده اسرد س

خوش کمسنه طالع مهر سالدیڭ
عاشقلری پامال قلدیڭ

خوش شعله‌لر اولدی سندن اعلا
ورقلری ولدی ورقدان سا

خوش قوملری هلاک قلدیڭ
خوش عاشق سنه خاک قلدیڭ

خوش طالب مطلبه سردیڭ
خوش سالکی راهه اسردیڭ

خوش عاشق راه وصله سالدیڭ
وصلیله اولنی قرارن الدیڭ

خوش کسلری عنایه وردیڭ
خوش لیلالرا دهایه وردیڭ

که شوقیله ایلدیڭ تجلی
مشهور اولدیڭ نام لیلی

مجنون حرمنی عشقه سالدیڭ
عقلیله اولنی قرارن آلدیڭ

که موده اولکا نام شیرین
حسنیله ایدب اولکاریکین

فرهادی ارو لکا ایلمک عاشق
مهر سک اولی سندی عشقه لایق

آخر اولدی عشق قلدی پامال
بلبل کمسنه لطفدن قلوب لال

که حسنیله مصره شور سالدیڭ
مصر ایچنه احساری آلدیڭ

خوش باکسی ایلدیڭ شهنشاه
ای پادشهی بلند خرگاه

رحم ایله که عجزیمک آشکارا
ایمدی منی زار یله مدارا

ایلر منی جمسکار لسان
رحمه کلوب ایله رحمه احسان

وصلیله منی کل ایله مسرور
مددان ارتوق کل اولمه مغرور

کاهی ایلا اقرب درس
که حالدیڭ اعتراض ایدرس

بلمم ایدان مدور مرادیڭ
لولامسه سو کلسک مرادیڭ

کاهی کسمه رنجعه درلر
کاهی کسمه خلوصرت سلکر

خوش کمسنه دیله معبود
سن سن جامعه مراد و مقصود

سندن عمری مرادلو حدی
کرچه اسمه همه سن او حدی

حیف صد حیف که حیف لطفات احسانی از مقصود دورم

وار انجمن حضور حضرت دوست مهجورم نه محل و مس مرا ضرات کدرست وه او را من مثل لطرست اکرچه دیدار حضرتن را ارحال

مساوم بهات حکیم داماد ورامم مرمرارت معارف مسلام
موصلت است هر حند که بحران مر وصل برآرد
دهقان جهان این بحکم یکسی درحرم که مهرباں ورب حصرس یکدام
وسلیه نعمت بصرت ماقصد وبحه دست آوبر مقصد رسانیه امد اطبه
حالست که اول رحود رسد و بعد از آن مقصد بوسید وصول
حرد مند است ماد امکه سالک ارحود برست مطلوب بیوست
هرکه ارحود کدر د راه صعب نیست جهره ار نعمت دسای دنی برتابد
الهی بحرمت آنان مابحارکان راندر جه انسان رسان تا منور
العلوب العرفان انوار مطلوب رااروی ما همکنان مفتوح نما واز
وار معاطس الطاف حود مار ااز حود برنا باعبار الدنوب وستار
العیوب مرغان کلستان وا طال دبستان
ازباد جانس وامامست وجمو سید ومرلعان انام همه وفی ارسو ق
ارسوق وصالس سراز غیرت مموست بدانکس کست که آنجه
جمال اوست عالم همه آینه آنجه دروست
مردم همه آیینه والست اگر کلست ارو مسالد واگر بلبل است ارو
مینالد اگر لاله است از آن داغ بر دل واگر سرو وصنوبرست
ارو مایی درگل است اگر آسمان است ارو سرکسته وحیرانست
واگر زمین است ارو مضطرب وویران است اگر کوه است ارو پا
بدامن عزلت کسیده واگر صحرا است ارو باده جمو سیده است
دیده برکس با همه حیرانی او ر ادرجستجوست وآتشکی ازسیل
ارو اگر جه ار عالب عصیان سرمنده وسر افکنده ام بهاب ما همه
ارو اگرجه از غایت عصیان سرمنده وسرافکنده ام بها ب ماهم
سده ام اوست که مهره ارحه وحولست ادرانکس ارحوصله انسانی
برون عقل کل درانداسه وات او مجهول وسرهنک جرد درا مدان
حالس ار مصب حود معزول است الهی الملس ملتمس مرا

برخود شده و اغیار بوسه میدهد و در غربت من است بهانه مرا
همه کس را دشمن ابواب غربت بر چهره ام باز کرده و مرا از ما
و روزه و شب از کرده بسته طاعت از کفم ربوده و از را نجات
نموده و با عمل الساقطین معاصی بلاجهه و شراب به کاری مرا خسته
و از فرقت حضرت دوست راند چنانکه صاحبدلی گوید

مرا دور کرده از جانان چو دور | ز فرقت حضرت سلطان مهجور
مرا او زهر مهجوری چشاند | مرا او از حضور دوست راند
مرا از یار خود بیگانه کرده | بسیع صحرا آواره کرده
مرا از روزه و حج کرده بیزار | مرا او کرده بر آتش سزاوار

گاهی در بهشت کام ما را نظر کشاید و بد شکوه راه دوزخ ماند
اگر مرا رب ما ربودی ما حال را فوجی رحم بودی [illegible] ابواب
فوج [illegible] معلوم شده که ما را ز فرقت حضور مرده

از فرقت مقبول مرده است و گاهی در وقت روزه زمان حیله و مکر را
کرم نماید و بد شکوه لب الطف کشاید که گرسنه شدست صوره باب
و این کار کار شیوه زنان است به اینکه گرسنگی است موجب قرب
و حضور است و برای همین یاد از محبوب حقیقی از بوده دور است
از غایت یاد است الحاصل مغرور | اینست که محبوب حقیقی بر بوسه دور
اینست که زمن از او راه یابی | اینست که از فرقت او جانم به حیرانی

الهی بحرمت آنان که ره نوردان صحرای طریقت و قائم مقام
شریعت سماحتی حضرت امام محمد تقی طوق اطاعت این ابلیس
شقی را از گردن ما مطلوبان بردار و مهربان حضرت خود شمار
یا غفار و یا ستار یا مجیب الدعوات و یا قاضی الحاجات
یا خلیل جلیل من غم رسید که از الجهات پا سر و فراق گناهم و از بدبختیم
امراض معاصرت در خدایم روزگار هدار الواب [illegible]

مفتوح داشته و سلسلات بدو بر ارکان دلم کمانسته

روزگاریست که سودای بیابان در سر ماست   غم ایام نشاط دل

غمگین ماست و صاحب دلی سرگشته ایم

غمهای زمانه در دلم جا کرده   بر خاطر مستمند ما وا کرده

یکروزه عنان طاقتم را اکنف   در شهر مرا مدام رسوا کرده

پیوسته نهادم ما که بسته روی دچار ما نشسته و ساحت حسرت دل کدورت

ذیل را الحمد نشستم و در کنج زاویه جدائی و مفارقت نشستیم و از کار

مستر کل ما الحلیم   با حیدرها اسوم زمطلوب

گردیده دلم زغم پر آشوب   در حیرتم که بحه روز حرکم وصال مرا

راه بسته و درهای مواقع بسته امیدوارم که عنقریب

موانع را از راه بردارند و مهمات کار ا بحضور حضرت دوست که از

تحقق حق و بهی المطلق   شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

زمهای تحت خود کامران بیرم   یارب این چه مرحمت بیپایانست

واین چه عنایات بی‌نهایتست که درهای شکسته دلان بدرجه اجابت

رسید و غمدیدگان را وه با امیدی لطف بشاد مانی دوید

الحمد لله رب العالمین که دریاهای خاطر ما را آب و بحران

گشید کار اموسم زار و شاخسار کامه الف از هر طرفی کرم

و دلهای ملال حیات زهوای الفت یکدیگران رمم از امروز آفتاب معارف

زمان غروب لیست و رشمال بدادیه و بو بنهار زمرم وصال

معصوت است و گلهای مختلف انواع ابتهاج در گلستان عشرت

دمیده و عندلیبان خوش الحان در هر شاخ سار بوستان دولت

و اسباب خوشدلی از هر گونه و از هر است و گلزار عدوان همه خبر از

سرادق کامرانی روز را دمیده مردم یا ایکه ملحس کرد دولت مهندرا

با سلیمان عهد و رس دیده ام اگرچه انجام این مرام از مرحمت خدا است

نهایت فی الجمله هم دعای ماست شکر مرا از شکر این امر معظم
قدم بعرصه ظهور و اتمام کده است و صورت انجام این مهام شده
از جانب برده است اگر علی الاتصال بعمه شکر سر آرم کی توانم که از عهده
شکر بیش بدر آیم رجا واثق است که عمرها در حجله مراد لیسید و از کنار
وصال یکدیگران گل مطلوب چیده بام رسل الرباح المراد بحق النبی و آله
الامجاد روزی رعایت حمایت و اوج حمدان
ز نسایی و آشفتگی روداده که خود را بدالسه ماند عدد لیسمال
حران دین بهوس افتاده و بعد از آنکی بخود آمد مطلوب را در کنار خود
دید لب عجز و نیاز گشوده و گفتم

الا ای آفتاب رخ ساهی — رخت رشک دو مه یا ماهی
زعشق روی تو دیوانه گشتم — ز جولین و جولین حکایه گشتم
چو زلف ما بدارت بیقرارم — چو چشم هم مست زخمارم

حدیث من بود مانند بلبل — که خار از باغ اندر وف گل
ز لیسام چو زلف حالم ایست — بگو کم مو بمو احوالم این است
اگرچه عاشقانت هست بسیار — ولی نبود چو من یار وفادار
زهجرانت همه شب تا سحرگاه — ندارم همدمی جز ناله و آه
دلی دارم زهجرت پاره پاره — بمدامم چه ماند کرد چاره

بعد از استماع این ابیات که مرهمی است ریش دل اهل عشق و محبت
رسر لطف آمد با صد عتاب خطاب کرده و گفت

الا ای بحر سرمی داری — که خود را در صف عشاق آری
کمای دیوانه سرگشته وار — اگر مستی ز جامی باش هشیار
مخوار لعل شکربار من کام — کز آن شکر ز راه است در کام
برو ای شوقهای لاابالی — خیال پسته در فکر محالی
چو بو لشاکرس این فتاده — که خود را در غم بر باد داده

دهم پندت ای سرکشیده و زار ز خود دور این سودا مبادا زار

گرفتم من اکنون نباید شمار بیا دور و بشنو طعنه یار

نداری باج و لیکن ماه شاهی رسانی آن چون امید وصل خواهی

مدامم که با وی است گدا است ز الحسنه و بدل چه ماست

بود روشنی بدر و لیکن چو دیدیش وصالش نه بخوبند مرد او باش

نکو ناکی کسی در دهر جاری چه حاصل از همه امعان و زاری

از آن حرفی که بود هیچ حاصل چرا غافل بود شو بسته مایل

کدامین کوه کندی در مرامم کدامین درد دیدی زان شمامم

نداری ماه هرگز سود خواهی نشاید سر آمدی پس رود خواهی

نکو آخر چه کردی از مرامم که خواهی دم بدم مهر العامم

بدین افسانه و اشعار ساری نشاید کرد تا این عیاری

ز روشن در که سودای تو خامست وصالم بر جنس عاشق حرامست

از شنیدن این مقاله ما شد ملالان حیران دمی از لطف با طبع افتاده بیاو کیل و صامت در گوشه خموشی بنشستم و الوان حسرت و غم بر آن معنا که گویان که لا احط الی بصر الا الذب الا ملی بر چهره احباب بسیم ناخنده در محفل دنیا بنشینی و از حجاب خود بینی بسیار پای خود راه بنمی آخر از خود آگاه باش و از سر نگاه بیا مساس و از چه از استماع نصایح ولی ترس است و نفس و التسه ناس راه در ای دنیس و نشاید بست که هر که عهد الهی بشکست در دم و بر هر که نکالی نمود آخر الامر بعد رسید کاس از کف در ربوده دنیا را راه و رسم حیص است نه از حباب ما سا و یار مرکب ما عکس مثل ماثل نیست مرغ در کوه است و از روا مرغ کوه را بین که چه بد و

چنانکه صاحبدلی گوید

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن که چه افزود و زان که چه کاست

تو آن مرغ و احوال کوه پست

خورشید جهان را که بدو هست رهی کشایی که از سر آ
محبت مدام مشهد و رجای ما مشهد بر کوچه مجاز انسان اگر دری
هست و به رهرو شاهدان ظاهری نظری داشته از انسا و وصال
در شور بد و از دین با محرمان شور بد عجب قوم قصد در بیگانگی
زمانه مانند بلبلان در قفس و طاووس وقت انسان موجب استقرار
استقرار عالمست و باعث اعتلال عالم و آدم آسمان عشق را
مهر و ماه اند و از رموز آسمانی آگاه هر چند که در ظاهر قالب
انطاقه بالناس استطیاب از آسمه خطاب در باطن از آن
خواسته اند دل بسته اند که چراغ شان از کدام آتش افروخته شد روز
می شمرند که حال انسان از کدام شمع سوخته شد

از همان آتش که موسی شد دچار
گشت از باغ درختی آشکار

گفت ز موسی و دانا و نعت
من خداوندم توم پی سپکرون

آتشی در آمد که شد موسی هوش
مشرود یا که رو آمد سر و گوش

گفت موسی کای موسی همرس
می باشد در جهان چو فرس

بار همه سوگان جامست نه تن
پاک بازار او رس وادی چو تن

در ملت حسن با موسی بگو
با مدام شرح حال مو بمو

در جواب گفت موسی از عصا
می مدام زین عصا سر تا

گاه میرانم غنم با این عصا
گاه برگ از درخت آرم بیا

هست او ما را از بار و رفیق
زان برآرم آب از چاه عمیق

گاه آرام سکینم می بکنه گاه
که بکشم زان عمها را گناه

خدا با ما خدا با ماست این شهر جود منور و از اسوع
اعتدواری شمع اعدم را از ابرار عمد بد کان پیا احرف مهار
شهروی ورنست و کور حسنان نقود نقود بسیار الا مصر محب
نور می محل لسان هر ابراهیم و وصال سادات پای کس و بهی وصال

یاران حرمان را الحمد بد کامی لبکان باده معارف را

از سر چشمهٔ احسان جرعه بخشان گمشدگان فلوات جدائی را بسر او

وصال و مستغرقان دریای مهاجرت را از گرداب بلا کنار خلاصی

ده و بداغ دل دلخستگان بدست مرحمت مرهمی

تویی مرهم درد هر دردمند | تو شادی ما شد دل مستمند

تویی مایهٔ شادی عاشقان | تویی مقصد و مطلب عارفان

همه عاشقان پای بند تواند | اسیر و زبون کمند تواند

بفتراک عشق تو دل بسته اند | زهجر تو جمله دل خسته اند

روزی از گردش پایهٔ غدار فرارسید

سکندری روزگار از غایب دلربائی مدرسرای خوشی انجام داده

و مدتها که در مدرس تعلیم چراغ دماغ سوخته زبان ناطقه را

منطق منطقی آموخته بودم بعجز و نیاز گشاده گفتم   ای بس

ای بس صرف آشکارا | اسرار ضمایر عوالم

آخر چه روا است بس سوز و گو | در سینهٔ هر وفاء عالم

چه سود اگر زمانی از در التفات درآیی و زنگ غبرت را از آینهٔ خاطرم

بزدایی الحمد لله رب العالمین که از برکت دعای سحر خیزان

امروز بمراد تو میگردد آسمان | ما را اگر مراد محبت کمی کمست

حالا خطهٔ این دیار از یمن قدوم سروری رشک افزای بهشت

برین و هر قطعهٔ زمین را از جمال آفرین آفرین معلوم است

کاین اعلی حضرت را با حضرت رابطهٔ مواصلت مربوط و مواجه

یکانگی درمیانه مضبوط است حضرتین را با حضرت لطف بی پایان

و جناس را با جناب مرحمت مآبان گردش گردون

امروز بکام تو و روزگار حسب المرام است اگر بحرج همه کار مشکل

کسی سر است چراکه چون التفات جناب فلک قدری را در خواست امروز چرا

چه بار است که از هم مهجوریست با حضرت دوست بعدی دارد
و با مرکبان دلستان تعلیمت بر دو مضاعف دارد

امروز زماه با ماهی — از جب نگاه مرحبا خواهی
صد حیف که وه رجود بد آمدی — آخر نو سکندر زمانی

اگر حضرت مالک الملک ورب الارباب بهانه بر حمد که انسان نظر ز حیوان
سعی است اما سار جواهر لعبانی علی الاتصال طالب جلوس
آرزومندم که بوسط حضرت با مهربان حضرتش بقدر کریمم بلکه
بدان وسیله ازو حسب مراد رسیم اگر چه از استحکام آنقدر
باز بود از قضا الحرف باز افتاده فی الغور لطم رحمت رحام
کمال است و وقدم حیدی همراهی من برد است با ملازمان حضرت اسماعیل
دانوات آسانی لسان رهبر اقرام گشاده و موقع است همه معنی با مهر جانی
که در میان قواعد آسمانی مدبهاد مربوط و طرایقه ایکانی مضبوط بود

بود و بوسط آسمانیست که فی الجمله از سد عشرت جاهی حاصل
نمود خاک خاکساری برورق لکاکی ریخته و رسته آسمانی انامله
کشم حالا چند روزیست که از خدمت او دور هم و مجد مسکداری
این مامورم این از سخوحه من العجوه لطری وارجاع عزم کرده و حرام
حرمی با وجود است که اگر اندکی از خدمتش سرباز زنم بروارم
گند در آن صورت خانه دلم مجمع مالم و سون است و مثل من لعه

همان گره وسره رست — یکی گره در خانه زال بود
زیر کسی ایام بد حال بود — روا السد مهمان سرای امیر
غلامان سلطان زبدس سیر — روان جوالس استخوان متحکمد
همی گفت و رجوال جان میدوید — که گر جسم از دست این برزل
میم موس ورا به سر زل — یارب این چه عمل است
که من کردم هرچه کردم ز خود سر کردم هرچه که خواهی بدا

خلاصی جمهور و خیر قوم شده ام این را میراجه قدم بوم و دردل
خود راحه زمان کوهم خلاصه الوات فرح از هر طرفی کهره ام مستعد وقت
هر چند که معلوم است که مرد را دامن و راهمه جا مرد و وقت بار آر
روزگار است کام کشادی همه جا مگر از سعادت عمر هیر میدان
بحر است روزگار را عادت دیرین همین هر جا که همه مسدی باید
سد لیل او مسکوسه و دین ادعوق آنهامی بوسد بحث زمین که باد آبال
علی الاتصال در جرود سیاح است و دامان سال خوی محتاج و آنها
مدام در باغ مقصود کل مطلوب چیده این روی سر ما است را آ
و آنها در میدان روزگار گوی دولت برده و بروی بخت مراد و پایان
از سعادت کرسکی در بوره و بادموره اند صاحبدلی گوید

بکه زعهد روزگار مکش — که در وحلو بساطی هست
علس و عشرت از وطمع مکنید — که در و هیچ انساطی هست

چنانکه با هیچکس عهد لطف نیست که آخر الامر نشکست هر که دامن او اعلاق
آن نرسید از درخت حیات نرسید و سایه نیست هر جامی که بعد
موصلت هیچ شوهری نسپارد که بعد عمر را از کف او نربایند اگر چه هزار
شوهر رفته هنوز بکر است مدام آراسته فکر است

عاملی شنیدست خواب در فکری — دید دنیا خود حسنی بکری
کرده از وی سوال کای دختر — بکر چونی بدین همه شوهر
گفت دنیا که نزد تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

دوش نا ساید حال خویش هم آغوش بود در کنج
کاشانه خاموش بودم در آن حالت مردی دیوانه که در معنی عاقل و دیدم
که کودکان محله مقتضای طبع خویش در عقب او میدویدی و او هر
لحظه روبرها کرده می گفت آخر از من چه میخواهید و چرا گرد او بیند کودکان

اگر چه جمله جهد بود و او خود همه نیست جهد و آنها همه جهد بود و بعد از آن
رو بطرف آسمان نمود و گفت که یارب اگر چه در سامان مقصود
نشد ما را و بودیم اینک حاصل وجود خود را همه دیدیم هر چند که
از صواب جمله مهرب براسانست دلم بهانه مسطور از آن قوس که
وجود من چو سودی کودکانست از استماع این مقاله زبان بسیار گشاده
گفتم ای معبودی که دایما در جستجوی ولی و هر ساعتی گویی زمانی
و رنگ کدورت از آینه خاطر ما زدودی چون ما خدمت زبان
گفت که الحمد لله رب العالمین که ما از رای وجود با بودیم
بی زبانی زبان آن گفتم این همه سوز دلی از راه جستی و گفتگو
کمی گفت این درگاه که مذهب رواست که سوز دل کامل با ما
عشق را دیوانه خواهند و کودکان در هوای او دوانند در جوانی
گفتم که رسم دین طاهر بین ما چیست گفت جسم طاهر بین را گو

گو رکن ما اینکه فی الجمله از باطن چه داری تا چه گفتم هر چه گویی بصدق
مقرونست وار سینه کذب بر ولیست بجانب راه مقصد را
از هر که برسم نیام شنید و هرا از دست خدای و معارف
بمریدان هر که برسم مهر هم اینمقاله الحکم معنوی آن که بیچ هست بهانی
اوراقی بهین سحوحه من الوجوه سوای حالکه از جمله منکم امکان
این هر یکی این شرح دوا است وار سرکه سید ایس همی و اسع
و آشکار است | مسکن ملک بکوش من بهمانی
ای دل بسته بو حال مرا کی دانی | عمریست که من بجستجوی او هم
آسوده بهم در طلبش یک آنی | دایم به تعب که دیدنش ممکن نیست
با این همه جستجوی و سرگردانی | لیس در حضور حکم راه
او را چه قدم بوهم الحرف قطع با رکس گران آمدن بر آن
بود در جواب گفت که عجب تا دانی مگر گفته سعدی را ندانی

یملکت راست مسلّم و ملکت را حاصل آنچه در سر سودای همی آدم روست
لال بودن به شکوه حرف و مقال گفتن خوشتر و براحو اموش
بودن از سخن گویی بهتر است در بعضی آنچه خود داری از دیگران
چه خوبی و این از سر اجرا شعاعی بوی جانکه صاحبدلی گوید

از خود طلب هر آنچه خواهی   است همه مفلس و نوساهی

این کیف و این صحبت از من حسد و رضا دو بدر عالمش فهم و فهم
دامن آرام برسی اجابت برحدل و رفس عاقبت با اصحاب فلس
درخواهم کف اگر آدمی آنکه کهم را کاملست و اگر نه

آنکس که مدام خو است   از صحبت من چه بهره یابست
دائم نفس که همی حاصل   از رویت من براحه حاصل

بعد از رفتن بجود گفتم که این کلیه سالکان را صفا از گفتم بهان درمیان اقبال
قبول از بان عقول عالی اجماع و ملادت نیست اندکه اعمی

اهمعی اقبال و حران در غم او رقم دیدم که بر سر کوهی ایستاده
و سری بر پاس اعاده است از ملاحظه آنحالت گفتم که الحمد لله رب
العالمین خو شده باشده است گفت مطلوب و مقصود حسب
در خواست گفتم مطلوبم ارشاد است در خوا گفت اینکه بما کا
از آن دهمو آن استعداد در تو منصور نیست این کعب با
دامن از مصاحبت من بر چین و برشته الف ربن داب

هر کس را روزی بهر اجو حال خویش

است نه از آن زیاده و کمتر و نه از آن بیش زیادی روزی
در جستجو نیست آنکه در جستجو یافت او کسب جانکه گفته اند

روزی هر کس با استعداد او کوست   بد معدار از ازل ای هر روی کس
بهر روزی گر خوری صد سیر   ملیانی ذره زان بیشتر

نی عشق خود را مسکن در عدت   فهم کن و الله اعلم بالصواب

این بس همراهی دل حسرت کش چون درگهی حب
اساس افکنده بودم و از جانب فکر و آشفتگی مانده شد مجهول
از شدت جنون سر افکنده و در آن حالت یکی از دوستان عشق
و از زبان حمق که همانا نامش سرباری دانست از در و در آن
از دل طلوع آفتاب رخسارش گفتم که تغافل دوست آرد و
موجب نفاق است و این حرف را نیافت و در بین یاران نفاق
بنه همی صواب است و محال صادق امید به رابطه عداوت
بعد از استماع این کلمات در جواب گفت مرشد که در حسب وجود حقیقی
با وجودم مگر مبتدایی که هر دو یکی جود هم در میانه جدایی بر اولا وجود
مرا وجود را فرمی به بعد از آن از معارف دم از استماع آن
حکایت بیهوش و از غایت حسرت و سرمدی جان موش کس شم
آگهی یافت که همی بطل طل طلبیدنش دیدی یا نسیم و از جا

در یعنی خود را چه اسم آشفتگی روزگارم از رسایی زلف جوان
نشانه و اضطراب دلم از اضطراب خاطر پروانه مرغ دلم را از دام قیود
انجام ای امید رهایی نیست و رنگ کدورت از فلک حرمتم که ما بیدل
جوانمرد و حرص بر یکدیگر متصل است امکان جدایی نه از دو دل
به روزی زمانه عذار السیار ملولم و بر مرگ خود مجهول

از دست زمانه دل گرانم — از گردش آن در اضطرابم
آزار کدورتم جز نیست — از ناله من در و از بیست
دائم دل من از آن ریج است — از جور و جفاش در شکنج است

زمانه را عجب عادت است که دائما در قصد بر مبتلا در کمین است
و مدام با هر بنده کالی در ستم و کین و مدام بر کجا که صاحب
هنر است دمی از رعایت حرمتش نمی شود و دائما به نیل آن
در کوشد و هر جا که بی هنر است علی الاتصال در رعایت اوست عجب دیدن کس

و می آبروست از ما مساعدت بخت دون و طالع

زبون در آخر الامر بکسی دچار گشته و بحکم محالست کسی که اگر شمه

از اوصاف او بتحریر آید شاید که تجاران تجارت شمه وبله

وران صابت اندیشه جرار صفحه کاهی از روم و فرنگ متاعی

باران بهم ساند و در هیچ جنس همین کالی که بحر آبها موضوع

خود را که همگی لا معامله است با توسمه جان حاصر عبد الوهاب

که امروز در زمانه ما بوجود واحد واحد است و فی الحقیقه در جهان

اموات کلام مسیحا دم است و مصاحبت عار آمد از آنسان رحم باشد

دلهای عشاق را الحاکی مرهمی بر زخم امیران است بسان بهم ملکه خاطر ادکا

باشعم خود را با خاطر ادکان مستعمم او ترجیح دهد

خدای جهان با جهان آفرید   جهان مرد باید که از کس بهد

دل خلق از دست و بود و بس   بدید هم خوا او جهان هر که بس

هر وقتیکه زمان مدح عبارت خود گشاید تا آتش بر حصیح عبارت

وصاف را از روی ورق بر دارد از غایت طمع و حسابت

لش از لسه دوسد و از برای یک انگشت بهد ماسد زهور

حرو بسد ماسد عرب زادگان عباسی دوست از برای

یک لگد مسیح را امراد ماده و مرودو با کاسه مید رود گرا الحکایا

مردی بحرا اسدن زان دست بر دو بده بر دست دو حبه

می افزو کف طمع گشاید کنگ و سینش را درهم و دینار تصور کرده

بر بامدار لعابش کف او در وقت خوردن بس از رسابرو وقت آب

تحفه اینکه مبادا کسی همدستی کرده لقمه مبادا هم از آن آب

بخورد اگر اکثر سال و ماه چهار حشم است بهات از عادت

حرص و حشم میر جعد که از مرور عمر و نوبت ملکه مسرف موت است

با وجود اینهمه کناف معده و کرامت بسر به هر جا که مرلف کلمه بهره باید

کسا جامه طرح معاسف انداز دخلاصه کتاب او ز الهوای انکم
تعرف المحرمون لسیماهم بوان داست دراند کتاب مرد
کامل است و در ادباری هر چه که بوهم و خیال آید او را سامل آن
حال مردمانا کم بوده آب   کس انکوه بدکلس سوده آب
ای آنکه اسرار نهانی را دانی و ما بسته کلیما را
همه بنده جوانی کوه کیاهان ما و حسب معرفت گاه رنده و نوسال
صحرای عشق در اقلیم معنی جاه است هر که از جمجامه معرفت
جرعه چشیده دیگر خود را ندید و از آن بعد بی مطلوب رسید
ای آنکه بهر دو کون پادشاهی   اسرار درون هرکسی آگاهی
از دوش مگر که وا است دایم   دست همه خلق جهان کوتاهی
الهی بحرمت سعادتمندان امراض هجران ما را امداد را هند جود
رسان باعطار الست والصمال
همدم

مدامم باکی زبان ملوک ساهم و از رای دور و ززیدگانی مست
دو بار یکسم و هر برس و بوی انطالعه بجسم اگرچه معلومست
که رزاق دیگر و ارحوان کرمش هر کس را الفرا و رحال خود
روزی مقرر است بخطاب خاطر سپمان رزاق حقیقی را اما ملمره
فراموش کرده کف امید در حبل المتین دولت ارباب مکنت زده
ای از خدمت صاحب نعمت آنها الغافل بورزش جهان امید
که روزی وعده السالست مند اسد که خواطر آنها الحمه روزی
ازمار باده بر الست جانکه کفته اند
خواجه پندارد که روزی ده بدو   می پندارد که روزی ده بدو
فی الحقیقه منعم حقیقی درین روزگار یا لمره از خاطرها محو و منسی
شده است که زان هر کس از هر جانکه منکدر و زراق و ادرین
عهد او است جانکه در حق الجماعت مشرک کفته اند

عجب بدکیش و بدکار این قوم   بسا ناپاک و بی عار اند قوم

اگر دیدی زمانه دل خوش و از مرور دهور

محرومم آشفتگی روزگارم از پریشانی زلف سیه کاران نیست

مبدا اهم دهر دوران چه کیش اگر دیدی دولت نوازش

هر جا که شعله است چو دسا نو شد و هر جا که عالی است نحکت لقمه

نامی آماجد رسوی محراب شد و هر کجا که عادت مبیس است جمع عموم

و عموم گرفتار اند و در هر جا که بدکیش است در کشور لذت

و حکام ای شهر یار اند   خار احسن است آیین و سال

و زمانه را مسکد سر قرار عجب عهد است و احکام که در میان

خلق باهم مادران مشهور بدار رهبار ایام و امداد اوال

مرام مسرور بد و آنهائی که نام بدان معروف اند الفلاک

زمانه از غایت اسک ربی کور بد جاهل باید که جسم سکی اخرج دوان

مدار و بحث اینکه خورشیدی عادت دهر نه او ست جائیکه ارکان

چو رسم این یکیست که این ملحم لعین را که آدمی سر مخلوقات است

نقل اشرف ناس از مرموده و ابواب انواع مصائب و نوائب

زهره جاندار زینالک کشود و سر بسر و زمین و زمان آرایش

سر ستان سان باحث و بدان سبب تا به سر بسر معاودت را

تا آستان افراخت و راه جمیع الم و کدورات را تا اسم مبارک

آنطائفه مطهره حواله نمود و در میسر و ابهاج را بحمره و مخالفان

کشود جائیکه جان محتشم گوید

الحرج عاقلی که چه بیداد کرده   ور کسی جهاد در ستم آباد کرده

کام زیند داده از کس جستن   سکر کرا افضل که دلشاد کرده

پس در صورت اگر دیدی ایام مقبوع بودن از زبان عهود ایام

بسیار دور و مستعد است   عجب عهدیست کرام

عشرت افسرده و ولهای حیات پژمرده و بساط انبساط لگدکوب

غمها غمناکی گردیده و ارباب سرور و همگنان رخت اساس

و حضور درین جا که گفته اند — درین عهد کس را دل شاد نیست

از اندوه ایام آزاد نیست — درین عهد غم آتش غموم هنرمندان

مشتعل ساخته غموم مند و در کنج زاویه حرمان و ناامیدی چو همای

ساختمان غموم مند امروز بازار بی هنری را رواج است چنانکه

لباس همه آنها از صرود ساج درین اسواق روزگار متاع صاحب

هنران کاسد و بازار است بلکه پس آن ربها

امروز بهای بی هنرم و عود یک آب — در چنین جهان جاهل و مردود یک آب

در گوش کسانی که درین بازار — او آخر و نغمه داود یک آب

و صاحبدلی در دستگاه روزگار گوید

حاکم ز بدعهدی روزگار — که با کس نشد هرگز سازگار

ز بدعهدی دهر چون شد دلم — بکنج خرابات شد منزلم

مرا خانه از دهر ویرانم آب — ازو صد شکایت کنم گر کم است

اگر شمّه از های حرج بشرح آید عمر نوح باید چنانکه گفته اند

حکایت که با کسی سهر است — زمان و دهان تا آسمان سر است

امروز از غایت دلتنگی مضطرب و پریشانم

و مانند عندلیب سان حیران در آشفته و حیرانم چنانکه شاعر

گفته اند — از غایت آشفته دلی مست خرابم

مردم بگمان که من مست شرابم — آشفته دلان حال من سوخته دانند

کز آتش اندوه جهان سینه کبابم — عجب حالتی است که از غایت تنگی

از طوفان دم بهار همه مصور است که از کثرت و مغروری تا

دماغ تکلم ندارم سبحان الله مندام که قسام روزی روزی

نحه بوع قسمت فرموده که با همه جد و جهد از رای لقمه نانی رسانم

ورای دور رسیدگانی در کوچه و بازار سرگردانم

عمریست که در کنج فراغت هستم   مانند شرابخواره از غم مستم

سخن بسیار است جای اعتراض نیست و معلومست که رسیده دردست

کیست   دوش با شاه جهانش سخنی رفت

و مصلحتی می‌گفت که هیچ باکی از انجمن بعد دوری گزینم و از کار

موصلت خواهش دل حسرت کش خویش کل تحکیم در حرم

هر قدر که زیاده در طلب می‌شتابم خود را از حضور دورتر و مهجور

می‌یابم حکایت است که شاگرد درویشی می‌نماید که روزی

درویش استاد خود حکایت کرده و می‌گفت که آخر این چه سببست

که مرا آموخته‌اند هر چند که بسر کار می‌کنیم پس تر می‌روم تا خود آنکه

در میان جان و جانان فاصله یکدمست و الا تا نکرد وجهد بسیار مست

رهی نمی‌گیرد که با الم دار خود رخ تافته‌اند و معاملتی مقعد صدق عند ملیک

مقتدر شتافته‌اند و مهمانی مرام خود را از آن یافته‌اند چنانکه

مفسران در تفسیر آیه فرموده‌اند که روزی موسی علیه السلام مناجات

میرفت از جرات یکدست که ناگاه ناله بگوش او رسید و در آنجا

رفت مردی را دید برهنه و بر سر خاک خفته می‌نالید و در آن ناله

گفتی که یا خدا اما غربت و تنهایی مرا بس و هر وفا و ام را

مشتاقی موسی بگذشت و مناجات رفت بعد از گفت و شنید

خواست که بازگردد حق تعالی فرموده که گفته درویش را الکمی او

درخواست عرض کرده که پروردگارا تو عالم‌تری که حکایت وحدت

وحشت می‌کرد و از جمعیت غربت شکایت می‌نمود خطاب آمد

که او را از من سلام رسان و بگو که خدا می‌گوید که تو تنهایی

من انیس تو ام و تو غریب نیستی من رفیق جلیس تو ام و تو

درویش نه که وکیل و کفیل تو ام آنجا سر بالش او فرا گرفته

وطعام خدا را گذارد در جواب گفت که مرا اما آن بود که حساب
احدیت گفته مرا سود و در آن جواب گویند آن وقت بعزه شد که وچارا
خود را از اقسام موسی زمیناهم آن حال بسماق ما ما اسراف
نی اسرایل بدون ما حرید قرا و معول شوند بعد از آمد بس
درویش را دید موسی علیه السلام تعجب کنان گفت که خدایا اس
درویش کجا شد زمین او را فرو برد و ما گرگ بخورد آنگاه روح الامین
نازل شده گفت یا موسی خدا میگوید که این کمانهای بد است
که بدوستان من میکنی این درویشی بود که سلطانی در دنیا طلب
کرد و ملکوت ملک الموس در مرگ طلب کرد و منکر و نکیر در گور رسوال
در بهشت طلب کردند همچنان که ام او را با قلعه موسی گفت بار خدایا
پس کجا رفت ندا رسید که دوست کجا شود مگر پیر دنیا دوست
می مقعد صدق عند ملیک مقتدر بیاد علیه هر کس که طالب حضور

حضرت اوست باید از خود رخت بر باید تا آنکه مطلوب خویش را در یابد
هر چند که از خود که سعی در عین ارباب قلوب آسان است هیهات
اهل ظاهر اول از آن هر آسان از خود بگذرد و بعد از آن بحمره مطلوب
نگرد چنانکه شیخ سعدی گوید ره چنین است و مرد باید کی و
آفتاب بر آمد نا شود در حجاب خوابم عالم همه
مست گشت ما در مهای سرانم عاقله را همه کام کوچ و حلقه است
در بعجم که مرا این جهه بحری و علت است هر کس را القدر استعداد
خود سرمایه سفری موجود است و مرا سرمایه از هر جهتی مفقود است
الحکه سرمایه عمر است بعد تلف در آمد چنانکه جرار باسع و در ربع
ازلی را آن شد است و سرمایه که در طی الطریق ماند کار آن
بر لسان روزگار را موجب اعتبار و خاطر جمعی آن است بحر آرا
از آسمانی هیچ شد انه نه دان سرمایه رند کافی که ما طلوم جهول

داده و از برای تحصیل سعادت جاودانی از بهر ایشان عدم محض
وجود فرستادند آن سرمایه جز از حسرت و خسران چیزی در کف
نمی‌بینم و از کاسبان جهان فانی که عبارت از دو فرزند کامی
است غیر از عصیان و گنهکاری نمی‌بینم خلاصه درین دو مرحله دار
منطوق الدنیا مزرعة الآخرة نمی‌بینم که تخم تحریر است که
نسیم چنانکه گفته اند — گر خواجه سعادت نکند روز قیامت
شاید که مساعد نشود گردش نسیم

سبحان الله در تعجبم که انسان ظلوم و جهول این چه عادت
مادم که زین است قدر فرزند کامی را نمی‌دانند و بواسطه فرزند کامی
که علم نعمای این جهان فانی است در حصول معارف و اعمال کسب
جد و جهد نموده اند بعد از اعمال هم آغوش انواع ندامت
و حسرت گردند چنانکه آدمیان بیمار که بامراض گرفتار شود قدر صحت را

قدر صحت را نمی‌دانند و بعد از رنجوری دانند که بهتر از صحت چیزی
در عالم متصور نخواهد شد چنانکه بنظر مناسبت به تحریر این حکایت منظومه
مرد چند بیت بشمار چون گفته اند

بدریای عمان ماهی بود — که فکرش از آن کوتاهی بود
نه از صیاد ترسی کشیده — نه رنجی از شکنج دام دیده
نه حال از سالکی در خطرات — نه دل سوزان زداغ افتاب
درین اندیشه روزی گشته بیتاب — که می‌گویند مردم آب گو آب
کدام است آخر آن اکسیر جان بخش — که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
گر آنکو بر متاع این جهان است — خرامان درجسم من بهان است
خراتش در نظر شام و سحر به — در آب آسوده از آتش خبر به
مگر از شکر نعمت گشته غافل — که موج افکنده از دریا بساحل
زرو باشده جوز شد جهان تاب — فکنده آتش بجانش دوری آب

زبان از شکّری زلب فتاده   شاداب ز رشک او فتاده

ز دور آواز در بازار عشقی   ز روی خاک غلطیدی و گفتی

که گفتن با غم آن که نصیب   امیدم مسلم بی روی تو عیب

ای غافل به وصالت بدل به عجب دوری وا انجمن

در حضور مطلوب خود محروری آی با که احباب بودند در خموشی آبادی آسی

غم سود تو اگر چه جمله سودا است این جهان فانی دلت گمراه و نابات

سرانا ماه است اگر مرد راهی این مست سیوه دل آگاهی

که مارا دل ورا مس وارو مس آنها دل مر دور احمله رس است

مدانی که صد حاجت درس   حروف هر یکی دلها همه رس

همیدانم برار ساس و مار است   نه پنهان بر همه کس آشکار است

اگر رسم و کر اسعد مار است   ز رسم و هم آنها بی قرار است

خلاصی مشکل است از وصالش   خوشم وای برار نبات عصالش

مگر مهر خداوند تو اما   رهایی بخشدم از قهر آنها

رهایی ور نه زآنها بس محالست   که صاحب حال وا بداس حرحالست

غم نیست که شاید مطلوب از من رخ نهفته و این مضمون را

مگر گفته اگر وصل خواهی از خود رخ بتاب مطلوب را در یاب ما دام که مگرها را

از خود گذشتی دلت برا شان است جان مددار که ما فس

مطلوب را آسانست جانا که گفته اند

تو از خود چهره گر بتابی   چگونه سوی مقصد میشتابی

براین کار سخت و مشکل افتاد   نداند هر که از خود غافل افتاد

بسا کس اندرین ره بی فرد ند   به مطلب نارسیده جمله مردند

بر آن میدان قدم مگذار آنجا   و گر نه هر قدم بینی صد آفات

روزی از احباب گفتند که برا اسعد در مسلکی که خبر را

است در خواب گفتم هر که صاحب حالست از حالت دلم آگاه است

غرض این است آنکه مطلوب است از دو ورم و از قرب حضور حضرتش مهجور اگرچه
در طلبش با ادهم عنان بجانب ما شد کرد باد اما سرگردانم چنانکه
در حق خود گفته و نوشته ام

طی شد این راه و نرسیدم تمام / مست یکرو دور و نیک نام
اندر آن منزل نشانم میدهد / مر اروی خواهم آنم میدهد
از خم مطلوب او جامم دهد / بس از آن جامی همه کامم دهد
از نسیم صحرا آزادم کند / در وصال دوست دلشادم کند
طی این وادی دورم میکند / محرم بزم حضورم میکند
مهر با هد دست این آب و گلم / در حرم قرب محمد مبرلم
اینکه گفتم جمله کار مرشد است / با دو ارشاد او بس مرشد است
هر که نوشد جرعه از جام او / حاصل آید در دو عالم کام او
رتبه مرشد بسی والا است / هر چه گویم از بیان بالاتر است

وصف مرشد می نگنجد در زبان / هیچ او مستغنی آمد از بیان
گر هزاران سال با اهل قلم / وصف مرشد را نمایم منقسم
سالها آید بسر و باید بسر / وصف مرشد جا بجا گردد دگر
لیک از این گفتار بس بهتر است / زانکه اسمای زمانه چون حر است
لفظ مرشد را اگر آگاهئی / اندرین گفته مند بسی
نیست خود گویند که این لائق است / زانکه حرف حرفهای صوفیست
او لفظ مطلب از مرشد علی است / نام او چون خور در عالم منجلی است
توبه کردم من نادان و عوام / لفظ مرشد را نگویم و السلام

با حسد در گوشه خموشی نشستم و از توسعمال مطلوب
کل مقصود بحلم حکومم از این مقالست که نام و از عدم التفات
در هستم و دستار در عدات از حسرت طلای خالص که صرف اجامع
تو سهاالسر نا طرس است دل با بوالم رس و رسائی دلم از استعمال لف

شکر لبان نیست است چنانکه در کوه اقلیمش دل لاله و خاطر شکوه
از غایت غم ناامید است چراغ چنانکه صاحبدلی گوید

لاله را غنچه‌ای نکو منظر
صورتی خوب و سیرتی نیکوست

بارگاهش همه دلی احسنت
تا مگر جمعی رسید از دوست

کیف بی کم زر ندارم زر
زر که اسباب شادمانی اوست

غنچه را بین که خورده دارد
در میان جگر همی در پوست

اگر دردمندی رسید که هر دو مرگ کدام یکی بدتر و صعبتر است
در جواب گفت اگر مرا مختار نمایند در آن صورت من مرگ را احسن
خواهم کرد محول ارباب عقول را آمد که بر همه مرگ از مفاسد
خوشتر ملکه برابر مرتبه بهتر است اگرچه گفته‌اند الفقر هی اعلی حیات اعمار موت
افتخار است در صورت والا هر خود مسلم چشم است در حالت
فلاکت صبر که سوده مرضیه رهروان طریقه اما سبب کار سرمد است

که انفاس قدسیه آنها از همه عنوانات مصرا و حیات انسان آنچه
خداست آنهاست هر آینه در حالت عسرت و حالت شکستگی
القوم معصوم سعادت مرسوم صبر نموده‌اند گردد و الا انسان عوام
الناس را امر است علیه مقدور نیست بلکه روز به روز جانب کار
آنها الضلالت و کفر خواهد کشید چنانکه گسمد

صبح را وقت
طلوع است ماه کمان آنکه ظهور اول شب است در جواب آن سرا جحیم
وارغاب جهالت در ظلمات غفلت چنانکه صاحبدلی گوید

دمیده صبح سعادت ظهور در اوهام
روی چنان مرور دست و بام

دل آشفته که مدتها بفسوده ات دشمنی تقصد بود در ایام

هدی باره افروزه وارسته در دو روح موده اعمی وجودی که
وجود نابودم از همه عدم سر جدو وجود آمد بهانه سر سجود آمد
بات وجود بس جانه دلرا از ورود مال گند اگر بحد کمال رسید دیگر را

خوشحال کسی در سالی که شمار عمر به هزار و دویست و سی و نه
رسید انجمن مدرسه ظهور پذیرفت تاریخ یوم یکشنبه دوازدهم
ماه ربیع الثانی است لطیفه مضمون آیه اموالکم و اولادکم فتنه دریافتم حالی
است هیچگونه موجب استراحت نیست که روزگار اسباب و جوانی
یکدست

اگر دهد روزگاری یاور
یکدست مرا عمر و جوانی یکسر
صد حیف که در جهان نیم کامی

ایام شباب صرف شد و عمر آخر مرحله که مرا الخاطر رسید چون
نیک نظر کنیم همه ناصواب است و آنچه از بود آمد همه صواب است
بیاید کار را چو سرانجام نیکو کاری هست و وسیله که عهد نیست و سال
نعمه خواست و آنچه کل کلستان خویش نیست در ادای شکر
کلیل است و یکی از بدکاریت جهات از همه جلیل است
روزی از رعایت دلیلی که در هم مدرسه بنا نمی او داده

دیوان خواجه را از دانسته از رای من آمد کار خویش بفعل چو آمد
از اتفاقات این غزل آمده
یک سینه مرا جان ساید کام
بسر رسید مهدم و طلب بسر رسید
از مساهل این دردار السرع عقل نور
که منوط فیوضات الهی است موید شده که چهره مطلوب را صحیحه
من الوجوه بهتر بخواهم دید چنانکه صاحب دلی گوید

سهلست اگر چهره مطلوب نبینیم
بر کام دل خویش کل عیش بچینیم
دنیا به معامله [illegible]
عمر است که در جمت اوراد نعیم

کاخ ایوان سوم از عمارت لکاخون طاق ایوان کسری خراب و دمن
از اتفاقات روزگار چندین در دربار عقول السما صواب
و لوات است
بار این بیت و در است که [illegible]
وصال دمیده و انواع انوار موصلت پرده ظلمانی معارف را
دریده و دراری است مانند کیسوی حوران [illegible]

چنین تعریف کردن محبوب ملکه رسا است و در معامله سماعین

سماعی لطف بسیار اگر جوانان خلقی شد است سبحان الله الحکمه

که علم عجب تعریف مخصوص شد است صاحب دلی گوید

یار امشب را نخواهم صبح روز   صبح کرد و را نخواهم هیچ سوز

امشب قدر است و یارم حضور   در دل من هست اینک صد سرور

هر که امشب بساط عشرت در بوستان عشرت در چیند در جنت از در حب

جنات برچیند آنان که نگاه ایام با محبوب خود بهم خوش آمد و آنکه بی نگاه است از در حظ آ

دیوانه عجب حالت است که امشب دو فرقه را دو حالت روداده

آنکه نگاه بود در حضرت آسایش بسر منزل نجات کشید و آنکه بی نگاه است

محنت جوات علت ارحر کم وصال دوری گزین چنانکه گفته اند

عاقلان را اندرین ره راه نیست   زانکه دلها را از آن آگاه نیست

معلوم نیست که ذکر آن دل را الصیقل صفا مصفا باقی بحر مرا المحبوب

محبوب خود شفاف مثل گوی دوست مثل خربزه جما مست چنانکه با

ناس را از لباس پاک نکند هوائی که بس پاک کند و باد امسکه از جود

نکند سنه اندر قدم نکوی هوائی کند بت و خوب الف با احباب و صحاب

حضور حضرت بس عنوان کاست اگر طالبی مطلوبی اول حسب حال از

حاک کن بعد از آن قصد آن مقامات پاک کن

وگرنه دم زن کار حسن است   نکو والله اعلم بالصواب است

یارب ما بید کرد باد بسر کرد ایام وارد شادی دل

گران مال (در حال) در موسم خزان از برگ بسر بی برکم و علی الاتصال

منتظر مرگ بسمل که دور بار کان و جو از تاک ربست باری

قاصد مرگ را با استقبال بفرست و امداد کوی کوی که ما بید کال

را از بند مهر و مادر بائم بس چرا از عاقبت عمر بیندیشم اگر

مرا به سد کی قبول بکنی آتوقف جسکی که حالت مرا دمن همه کس از رسید کسب

کناره جویند و از کفران بترسند در آخر کار چراغ نجات خواهند گفت
که حکیمان یک مشت خاک خرا که سازم الهی تو مستدامی که من جسیم
وارعایت حرمت خود نسیم بطلب اینکه کعبه زر کالست هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید الهی بحرمت آنانکه صاحب
تخت و تاج اند آنها را فرج ده که در سمان دل آه پسرانی محتاج اند

مرا نیز امن زار بو هستم

اگرچه از سراب جهل مستم
بکوی خود ترده تیر عمم

ز راه خود کرم بر کس نیایم
ز راه مهر ده سرمایه وصل

ز فرعی بگذران ما را سوی اصل
مرا آب و گل آزاد کرد ال

بوصل خود دلم را شاد کرد ال
بروی من روزن لوفق بکشای

مده اندوه بر ابر خاطرم جای
که دنیا خود نیست با مهر ما نیست

نمی گویم همه کس را عنایست
عجب مهرو عجب گونی و لو نداست

نه دنیا ملکه جای ز بنجد است
که هر حاصل خود دهری باید

بجز سوی او میلی نماند
برو نامی که این شهر نارست

نهد تاجی بسر کاین باجدار است
نگوید هیچ جوهر من و لوند است

بگوید عالمی رو از چمد است
شود مایل بسوی او همیشه

دهد بر دست او از ظلم نیشه
ناوگوید که جسم رحم را نوش

تار دل آزاد کان کوش
مترس از نالهای دل زنیسان

مده آنکه بند مند ایشان
بگوید که آنها را خدا نیست

که زنجارکان مشکل گشا ست
مو از باده که را عندر مست

بکش از ظلم آنها لحظه دست
بسوی خالق خود بنگر کس

بسر آه مظلومان حذر کن
اگر چه عدو در پای کناحمید

ولی رسد کان بنگ آهمند
حکومت آنکه بی عقل و هوس

نهد زکیمائس جملگی کوس
در ظلم و ستم را می کشاید

رسد بس هرچه آمد مستمندا
وزان پس مال مردم را بگیرند

نشاید کس بروی او نگردد
شود ویران از و بس خانمانها

کند ویران بس مرغ خانها
اگر صد ساله گوید نیست صواب

ولی سوی زر است کام جواب
بدانی کار دنیا آنچنان است

دل و آباد رود ایم غمش است
همه دل انصاف گوید

در آزار دل نگاران کوشد
خدا از هیچ رخاطر شاد

هر از اندست غم شمارد
محبت عهد نیست که همه رنج کس ماند

من سر گردان وار غایب حسرت مضطرب و حیرانست از گردش روزگار
دل همگنان نیز در رسانی خاطر هر کدام است از رسانی دلم رساند و بس
است چنانکه صاحب دلی گوید

آشفتگی حال من بسیار است
از جور زمانه در دلم صد خار است

صد حیف که خوار گشته از بانهیر
امروز زمان عیش هر بی هنر است

اینک روزگار در زینت مشغله کان بی هنر است اگر دمی چند نظر کنی
روزگار خود از آنها کم از مورانست هر و اصحاب نظر از مساعدت
بخت دامانها ساید هموم همه مند و هم آغوش انواع کدورت
و غمند و بر جا که از زال و دوست از مساعدت بخت دور افتاده دوست
فارون اگر دل ود اما در باغ و راغ با همه مال طرف در موسم بهار
و حریف در عشرت و نشاط اند چنانکه محصول از بابت عقول بر آمد
که روزگار مدانست مدام بر غموم از بازت هنر بر سر حال و در
شدت جرات شماد و سر بی هنران ماند سایه خلاف هر صورت
اما که فارس فرس و راست دامان از کاکلی آن که مضمن بکاکلی است
کناره خو شد و در هیچ وقت طریقه موافقت با وی نبوده اما از عدم
التفات آن خوشحالند و مانند عند لیستان هر کم اهمال که از
سلامه مهبارک ماهیا
الهی مبدا اکمر که این چه بیرد است

و موجب این همه سرگردانی از حسب و دلم ربوده گشت اگرچه در مقام وجود
مرا وجودی هست مطور از وجودم اگر سر گشت در آن با صد گونه
معذرت و شرمندگی گشت این است که در ساحت وجودم خبر از سوء عصیان
خبران و عصیان بری به وار وفاوان طاعت و عبادت هیچگونه مرا
خبری چنانکه گفته اند

ببه عمرم صحبت کردند صرف
موبهایم شد همه مانند برف
رفت عمرم کارهایم شد خراب
ای غم ایام گشتم دل کباب
لحظه طاعت نکردم بر خدا
هرچه کردم کردم از راه ریا
آنچه کردم من نه آنها طاعت است
اسعد رد آنکه جمله عادت است
هرچه کردم جملگی شد بی حضور
زانچه از حق گشتم دور
زانچه ما را الکبر بار است
هیچکس چون من در آنجا خوار است
غمسارم از همه کس کمتر است
تو نمای کار این ره دگر است
لطف حق ما را مگر یاری کند
اندرین راهم رسیاری کند
ورنه رفتن اندرین ره مشکل است
دانم این امر که مرد عاقل است
چند آنکه در جهانی دوست

دوم دم خبر از مذلت و خواری جبری میدهم

سه قسمت ما هرچه رضا او رضا را
ما خبر از خبث بیهوده کشیدم

چنانکه در دردمندهان محقق است که هرکس نصیبی اهی بر اوج حال خود قسمت است
در نعیم که اینانی از یکدیگر آن چه جای مستمر که دانست که قسام قسمت
ندیگر دار حسد مرست سهر صورت هرکس را الطاف است عداد ماده
و ماده استعداد از جوانان شد ربع حضرت دوست رسیدی رسید
واز کاسمان مراد کل مطلوب شد چنانکه گفته اند

چونکه دهقان ازل این تخم کشت
رزق هرکس را بنای خود نوشت
کرده خود را درین سودا نماند
اندکی هر کرم نکرد و در باد
پس درین صورت توکل بهتر است
تخلص از مخلها ما را آور است

حکیم بعد رسید کاهی بالمره صرف و موی سیاهم
مانند برف است نهایت آنکه مطلوب چهره خود دریغ داشته
و هرگز قدم بر سر اسلاف نگذارد در حرم آنانکه روی مطلوب را
دیدند وارد جنت مواصلت نرسیدند بکدام پای نامعامات
دو دیده مطلع چنانست که رسیدن سالک مقصود به دیدار سیاری
چه دو چشم خود است بلکه محض از رحمت حاصل وصل یکی میعاد سال
جست ساف و یکی در کنج کاشانه خود ناف جانکه فرموده

صد هزاران عمل آنجا کرد — کسی محو عمل بر زیر کرد
هر یکی مانده من دیوانه شد — سمع حرف از نور دید آمد
عشق آنجا که بی‌شماری کند — می‌نوازند خلق را زاری کند
عشق آنجا بهما و رهبر است — گمراهان خلق را همبر است
محرم بزم حضور دلبر است — عمل آن را آنکه سکه اکبر است

صد هزاران سال سیر من بس است — داند آنرا هر که او صاحب دل است
مطلب از دل همین آن کلیست — ملکه عالم در سراغ آمدی است
صبح سرش راهی ناکامی دمید وقت جا
کز دست و بو سر برسید عاقله از مال کوچ است حکیم کار تمام
همه از یکدگر جدا است و توح آنکه مقصود است از من مفقود است
ساها مطلوب بی حرم و خطا — کرده دوری از من بی دست و پا
تو کجا دامی عمر اندر طلب — حال سر نهم ز غم آمد بلب
دامادر حسرت روی وهم — هر زمان آشفته موی وهم
مست او را سوی من میلی نبود — ز آنچه گویم که او را میلی نبود
اشک حسرت خاک اندام شست — از صفا اس بود ماه ابر تو بست
شد نعلیم اندرین در کهش — روی مطلب زانکه چشم دیده مش
حال آن حسرت همی چشم ادم — نامرادم نامرادم نامراد

معلوم است که هر کس را به رسم حضور پیش یاری و جانان در کار است
کاری نیست چنانکه گفته اند   رسم وصل را که چون آن رسید
اول از بیگانگان بر آمدی   هر کسی را است آنجا منزلی
هست او ما وای هر صاحب دلی   مثل آن هر کز مقام پاک است
را که آنجا هیچ آب و خاک نیست   آن مقام حضرت یا هست
نه آن پس آنکه و دل آنکه آب است   از مرور ایام کدورت و رخام این محور
و مسهام را که دوری روا آورده چنانکه بواسطه جامه و اسطلی کرد
مارا بهر آن و بحر الحکایات لا الم و ارعایت عجز و انکسار هر دم
اهمال چنانکه خواجه قدس سره گوید
زبان خامه ندارد سر بیان فراق   و گر نه شرح دهم با تو داستان فراق
هر چند که در آن عهد خواجه هر کس را از اخوان حال خوش ملکی
از آن پس دل بسی حاصل آمد و کار بجای رسید که مجموع طور از

چون باول رسی معارف کرده و رجانب صحرا و هامون رجب
و اقعه کشیده بلبلان با نوای حضرت آسمان سهم انواع
آه و افغان شده بسیار پسران یوسف طلعت از جانب و حسب
در آمده بجای عراس عشرت خاک تیره را از آغوش کشیده آباد
و لیسا و حزان را بجا مرکب از جهت جامه و صال یوسفی بطرف جموس
ملتی دو هم بجانب در آن عهد کدورت آمیز آن قدر کدورتی بخاطر
حرملهم حیمود بخاطر احدی بواب الف بکشود چنانکه از خواندن آن بحکایت
منظوم که بعد از این صورت اندراج خواهد یافت و فی الجمله معلوم خواهد بود
بار این عهد نوروز و نا محرم است چنانکه از جانب
بی برگی در هر جا مانم آمد آنکه در عهد سلطان الیاس آسمانی سرو
از آسمان بی باک از سدت رحمات روزگار در گلشن بهار ما ند در چمن
حریف از برگ مسرت عریان است و مثال عندلیبان حیران دل

در کنج کاشانه خود اشک غمان و کسانیکه در بن حبس موسم اجای
مسرت و ابتهاج مثال کف الخضیب کف سرخ و اسعدی الان الرح
کردن جگر معزول بدبخت عهد است که کدورت اعتبار همرای عالم را
مس است و از آنکه روزگار غدار دل همگنان ربس و مادر لهوی
خورده سال اطفال که شوق ماری مدام در روار بود اشک در نول است
حسرت از غایت کدورت جسم ملو شد و از برای تحصیل لقمه کو
عالی الاسم از مسکو شد عالی و سافل از بد اندیشی این دهر نکو کار
از آتش درون خود مدام در خوش شد و از غایت حسرت خوامش
در تعمیم آخر این چه حالت است که اوضاع ایام عموم و خصوص تا مره
در هم شد و از غایه کدورت عامه مجمع مانم جانکه گفته اند

روزگار این چه بی ناهموار است | انچه ناهموار و خوشخوار است
مردمان را دست بود در آسمان شد | آتش آمد و مر اهرمن کس اند

دامادر فکر نان و نوشس اند | شهر آشفته داماد رکو سس اند
روزکار او درسی مکس | آخر از مردان خود اندیشه کس
بی گناهان را امید ار حسین | هیچ خاطر را مکن از خود غمین
ور نه می بینی شتمای لسی | این نصیحت را نگو بد هر کسی
این نصایح را بس باد اد | نامه را اندازه برون نهاد
بار و کردن اندازه خطات | موجب خشم خدا و آسمات

بارب ما ناهمه شدت مراوحی مست

آخر الحمد لله بعد عسر یسر او در آن آیه است صد حیف که سرمایه حیات
معرض تلف در آمده و روزنامه زندگانی بسر ما اینکه از کلیات آن
روزکار غدار کل مطلوب حاصل شد هم اگرچه این غایت شیرازه آمال آن
بد بدم گسست که از گلزار امید بس گلی چید که خار حسرت بر جگر بس تحلید
و چهره محبوب عیش بس در بد معوه کدورت از آغوش کس شد حالا

عمر مملکت است همه فی الحقیقه موج سراب الدنیا لیس در پیش الطار

صلاح اندیشان پس در آنست چنانکه احسن الدنیا است و حال اول

کاه بر نوکاه است و جهت ارتکاب این امر ناگزیر که کار آدمی ساختن است

تعلیم است که مداومت بر مجامعت هر کس است بقدر قوه موجب تعطیل است

چنانکه از حدیث ما این قول مقبول دلیل است ما ثابت العلم فی فروج النسا

آنکه طالب علوم است او را از تحصیل و اکتساب باز دارد و چاره ساختن

و پس کفایت و فراست او در میدان تکمیل پیاده گذارد و دیگر آنکه

اکل و شرب است که انسان سیر شده در بعد از لحظه سیری به بیت الخلا

که کثیف ترین مرتبهاست محتاج شود و ابواب احتیاج بر چهره گشاید

چنانکه گفته اند

دنیا مطلب کز و سر ساده نیست

از دام عسل مبدار آدمی نیست | هر کس که از و رسید الف برید

شد ساده آن جهان ساده نیست | تا چند در شکنجه روزگار دراز

در آزار تا سیم و جهات سینه تحمل خسران بحر اسم اهل و عیال

خود را امید فرج روزی نوید شادمانی دهم و بدان وسیله از چنگ

غمان عقوبت عسرت رهم اگرچه از روش روزگار از سیاق

کار معلوم است که بعد از این روی فرج روزگار نخواهم دید و کلی از کار

مراد شوام حسد چنانکه مثل است و در عداوت زیاده از حد و عسلست

که لا خطی منه الا الذت آلاملی عادت روزگار غدار است

یکی را دهد گنج را اندازه بیش | یکی را نان کند سفله ریش

یکی را دهد تا جداری و بخت | یکی را کند زار و شوریده بخت

کند تا کسان را انیس اجمند | کسان را کند زار و خاطر نژند

چنین است آیین این روزگار | از آن کامرانی مخور زینهار

از آن هیچکس کامرانی ندید | کل حی از کاس آل الحمید

کسی را نه پرورد آخر نکشت | در و عاقلان نخم الف بکشت

نوکر عاقلی هم با و دل متحد بکن جان من جوش از مسجد

یارب ما کی از انجمن مسرت و فرحناکی دور

و از بزم عشرت مهجور باشیم عجب حالت است که از هر گوشه سلام

کدورت در اهتزاز است و ابواب اندوه ما کی زچهره حالمان

با آفاق انبساط مشطل ... و ملال زرج ما کامی بالهال

و هو مد او ستاره بخوشت از آسمان بالهان ودودواله کلال

از هر جانب غالب همه کس از مقابل این احوال با طول ازحاب

اضطراب لا الله و ما زبان حال مرثیه این مقال است

آسمانا این چه ناهموار است | انجه بداندیشی و جفاکار است
ارجانب کسته دلها جمله جول | طاق دلها شد زجور سرنگون
ارجانب مردوران در آتش اند | آتش اندوه را هیزم کش اند
رحم کن رحمی که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

خدا باشیم از جانب چون خکان | آخر هم رحمی ما ای آسمان

مثل ارس که مسعود خدمت بود هم نظر رحمت

بر حالم گماشتی و از خاک مذلت برداشتی و یکی از ندیمان حضور

خود شد اشتی و بخبرات علطم را همه صحیح الکاسی الحال که

همه بحر رانم با بخبرات جناب میرزا عبدالوهاب همدوش اکرده بالم

نحب سمه نگاه لوسد مرا از نظر انداخته و از روی حضور خدا اساحه اند

نهایت درویش از خاصیتی که شده را در فکر است اکر چه ضمار فصل

الذکر است بی نسبتی ور فعال و خلی الاتصال محمدی نهایت

فلانی که خط دارد و به سواد به نام خود را الواند توست و به جواد از کتب

رئیس مشهور و معروف کردیده و بعد از حال میوه خواهش را رجند

بخلاف شده که با جند ساله خدمت با محاجم و ارسلک معرفان حضور اخراج

هر جند می که کردم همه دوست و مهت | یارب ما و کس را محروم ... جناب

بعد از اتمام کتاب مصابیح الابرار این فقیر را

داعیه بود آنکه ما مطالب نوشتیم و موبدا اگرچه در اوایل تحریر آن

کتاب چندی از احباب گفتند این چه دماغ است که تحریر چنین کتابی کرد

از حوصله تحریر بیرون و از گنجایش سزاواره او ربست بعدم موجودی

و انواع انواع رحمت از چهره گشادی تحریر آن اعم توجه نامده نویس

آن بر انسان چون گفتار با صواب اظهار اسعفه در جواب که قسم بر جمله

عاقلند بهات از همه عاقل که مایه سعادت هو سطر این است

و کتاب آیر از احسان آفرین آورین چنانکه گفته‌اند

این کتابیست که سرمایه راه دین است   کاملین ارشد او مدیحی تحسین است

پس همان بهتر که عمر عزیز بر سر اینگونه کارها بسر آید تا اینکه انوار سعادت

بگشاید خلاصه کتاب این کتاب اگرچه خوب و مرتب است در بین دو

صورت مسجع بهشت شاه حلقه گفتهای اللسان را ادریس گوش امید چه خود را

آماده و مستعد ساخته چراغ دماغ را افروخته و شمع سعادت افروخته

است حسرت آورده حکایتم اما کاتب من کمال الحسن کوتاه

آخر اتمام رسانیدم امید که از توفیق تحریر اگرچه ماللعراب

و رب الارباب مهربان حضور حضرتش بار یابم و بدان وسیله

بمقصد رسانم والسلام علی من اتبع الهدی

روزی از برای بعض مکان کتاب خواجه را ارادت که گفتار روح

بحر او را از برای آمدنش کار خود وحی آسمانی شد است بعد از

گشودن کتاب دهد اوجات عرلی آمده که از جمله افراد بس یکی این

و بیان که چه شیرین آمده است   شاه همی ده که بر حکم ازل بدر است

فال بعض شود آنچه بعض کرده‌ام   بعد اعمال نظر دا رسم الحکمه آمده است

مناسب حال و کلام رخوش سر آمده هر مقال است الحمد لله

کثرا و مفتحه اللسان العرا او اسامل و ورد السنه امور علمی عارکی

روزی در دکان عطاری که عطار عطر فروش

اسواق معرفت و سالک راه طریقت بود نشسته و الواح صحف

ظاهر را در برابر نشسته بر اطوار این و آن نظری و از خود خواهش

گذری داشتم که ناگاه در آنحالت مردی جامی در کف جامی سید

وکلی از کلر ازمیار حد که مانند اسامی جد رسم باد کاری مدام

ارسایح افکار خود در اطراف این جام ثبت کنی اگر حل در اول حال

از حول آن سوال عرب داشته بهات در او آخر کار بعد از ابرام

بالتماس حضرت شیخ عطار این معما در اطراف الجام ثبت افتاده و هویدا

جامیست هرکه از انجام جرعه یافت | ناخورده مست گشت و از زندگی بیافت

ناخورده جرعه از خود وارد و ستاند کام | هم یافت کام هم سوی مقصد شتافت

هرکه بخورد جرعه از این جام نا امید | ناکام ماند و هم مطلوب را نیافت

بعد از آن مذکور اسماء رفت که بجهت عدم ادراک آنها از اطراف

جام پاک کرده و اسامی که بهیچ گونه مناسبت نداشت نوشته بود سبب

گفتم الحمد لله رب العالمین که زلال امثال موسط جام ملک است کال

جام رسید و صورت وجود نمایافته حک و اصلاح کردیده والله اعلم

بالصواب | ای آنکه حالت مر کرا مدامی و مدام در

سرا همی مضطرب و بر سامی آنحالت را از من پرس نادانی کو جلست

و مرکرا اقرار در عالم شیخ کو معنی نیست مرگ از دوست جدا

افتادن و الوان حرمان بر چهره خود گشادن است و مطلوب را در کام

عمر دیدن و کل حمد حمد نسبت حالکه گفته اند

آنکه پرسی حالت مردن بیا | بنگرم ان ابواب لطف برگشا

مارا که کیم از حال آن | ماندمی حالش خوش و خوش وخول

مرگ از جانان جدا افتادنست | در فراق یار خود جان دادنست

دیدن روی رقیب روی دوست | دیدن سید دوست است و کوی دوست

زحمت مردن بسی مشکل بود　　خاصه آن عاشق که او بیدل بود

اگر بسودات نفسانی و از غلبهٔ شوق حیوانی بعد از
تفکر بسیار و اندیشهٔ بیشمار بخاطر آمد که تا مرغی بودم در آشیان وحدت
نشسته و از خواهش آب و دانه وارسته چنانکه گفته اند

کسی در شاخ وحدت خانه دارد　　چه کو فکر آب و دانه دارد

چون محبوب دل آرام ایکو به استغنای و آرام مرا مایل
فرموده بنظر اینکه از جمله اوصاف مخصصه خود بود و از آن هیچ کس
لایق ندیده و در حوصلهٔ غیرت او نگنجیده از بار وجود عناصر اربعه دمی
یافته و فرصت آب و دانه انواع لذات مرا در آن دام انداخته پس تا مستعمل
بعد از ملاحظه لذات آبدانه از راه ساده دلی خود را از آن اوج رفعت
انداخته و گرفتار زحمت و از برای نعمت مبتلای صد گونه نقمت کردم
چون چندی از آن بدانه خوردم بعد از گشودن چشم خود را در دام

در دام هلاکت دیده از جانب کثرت قوت خود مغرور بوده هر چه که زبان
زده که از شکنجه آن رها خواهم و راه مطلوب خواهم پیش برا اول کرهای
آمده تا اینکه بعد از مدتی که در آن آبدانه الفت گرفته بالمره حب وطن اصلی
خود را از خاطر فراموش کرده مانند جلاله مردارخوار خو کرده در حبس بند
و زندان قفس محبوس مانده چنانکه صاحبدلی گوید

به زمین مراد گر نشست　　به ز شاخی مرا هم آشیانست
بدل سودای آبدانه دارم　　کجا در دل هوای خانه دارم
همی دانم که جای لامکانست　　مرا آنجا دیگر لامکانست
نشستن را در آنجای مکانست　　اگر چه نام آن خود لامکانست

مثل ابنای زمان مثل مرغابی است که از برای هوس آبدانه
از اوج رفعت آشیانه خود گاهی میل پستی کرده و خوردن آبدانه
معمول میشوند هر کدام از آنها اندکی خورده بعد از آمدن از اوج عالی

الی رنگ رخصه مرصع نوعی خود را بگوشه خواهند کشید و هر که ما هید ما
بجهان گرفتار حجاب دنیا شمار خور دور آن وقت هر قدر که جد و جهد کند
که خود را ظاهر می کند بهانه بخت سر خوردی گرفتار آمده و ما دامت
الهمم گرفتار انواع کدورت بوده بعد از انتقال رد شادی بدرکات

دوزخ خواهد شتافت — در مرتبه عرفان فصل

از فصل مقدم دانسته است اینکه آن اول است و این آخر و آن
امر باطن است و این ظاهر اگر در ظاهر حساب کنی همه هست و این همه هیچ
چنانکه گفته اند الظاهر عنوان الباطن — هر کس را کاری
در پیش و از جانب بی کاری مراد لیس است اگر چه در حقیقت الامر
کار عالم همه بی کار است و این همه کارها موجب انواع خجالت و شرمساری است

کار عالم جمله بیکار است و بس — هر کسی را هست در کاری هوس
گرچه در ظاهر کسی بی کار نیست — در حقیقت هیچکس را کار نیست

هست آنها مایه بی کارگی — از مقام خویش آوارگی
هست آنها از خدا غافل شدن — دائما آواره از منزل شدن
هست آنها مایه بی حاصلی — هست آنها عین از حق غافلی
گشته معلوم از خدا غافل شدن — دائما آواره از منزل شدن
عاقبت بخشد پشیمانی بسی — این سخن را چون بفهمد هر کسی
پای من لنگست و منزل بس دراز — اندکی گر راه آخر چاره ساز
کار من چون زلف خوبان درهمست — از غم دوری مرا صد ماتمست

الحمد لله رب العالمین که از رحمت وی نسیم نوبهار فیض
هوش نسیم اگرچه روز روشن است از می چون اکثر نسیم طره را به سلک هیچ طرح
به نسیم سبحان الله که این چه بهار است که سطح باغ و راغ لاله
زار و صفحه غبار در آرایشگی بر وجه بجس چتر طاوس بلکه رشک ارژنگ مانی
فردوس است دلهای حیات که از وقوع وی مانند بلخ مسلوخ شده بود

بواسطهٔ موسم بهار در مسرت تسنیم شب وصال نگار کسب وا
نمی قدوم ربیع که جابجا قد انس باد زمان کدورت مکدست دیگا
بر جویبار سرو سهی قامت افراخته و قمری زمزمه جانسوز جا
زمان حال در بهانهٔ غنج و دلال مترنم اشتغال است

قمری سوخته بالم به شاه که روم
تا بکی بر کسی از سرو خرامان از من

وعندلیبان از شوق گل قدم به بوستان نهاده و کتاب نغمه خوانی
گشاده در نامیه قطرات شبنم را با الماس غیرت و امواج بهار می سفت
از سر عتاب گل را مخاطب کرده می گفت

ای گل باره خرابی و وفا نیست ترا
خار از سر زلف جابجا مست ترا

حیم بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
القصه ما سر از بلا مست ترا

با وجود آنکه در چنین فصلی که در سر هر کس شوری و در دل هر کس شرحی
و سروری حاصل میگشت من مستمند در کنج کاشانه بسته و انواع

لطافت بر چهره هر کس نشسته به هوس سر اطلال و دمن و اشمی و
بساط چمن قدم کشیده همی با که در آن حالت بکلی از رهای یک سطر
از دور آمل کف در چنین فصلی در گوشه کاشانه بنشست و انواع خلاف
بر روی جهان بسته حرا حظ دماغ مست امور کارهای رسند
که راهدان چشک معمر در ساحت بوستان بدار آسمان آهاله
بحود گفتم که بشور از بهاری در صحاری مروارید نسیم به سعه و فراغ بال
نسیم صبا ساحت بوستان را از آلایش برف برفته است آخر حج
بهار است و برگس المحوت مسرت در کنار ارسعدن آنچه رفتا صواب
زمان بسعم کشوده و سر لبهای وی بدار نموده کف عیش عالی
مکر انجمنی کست که بهر موسم بهار مست بهات از آنچه کرم ورو
در کاشانه است از من قدوم حضرت حافالست از آسماع آخر
شکوف زمانی بهوس شده بعد از آمد کی بهوس آمل از وز آنهم که بسام

بهار ما همه روح جسمی از لطف اوست گفت بهار لاله را داغ
بر دل است و سرو را پای در گل گفتم اگر خود بهار کوهم سر است گفت
سبک حصر بس کی رواست گفتم اگر قدر بس ز آسمان جویم
و بکلی بس زمین را گویم چه باشد گفت آسمان در پیش قدر بس چو آ
و زمین در حد ای بکلی او مست غبار گفت اوست که آفتاب عالمیان
ما همه نور جسمی در پیش آفتاب جسارت چو از چون نظر از آفتاب بر آ
و در ما در پیش که گرمیش چون گفت در مقابل دریا چو از است بنده مور
الا خاطر شم حق الله تعالی مدت عمره بمده ابد الدوام و سعاده دائماً
لکابس المرام الی یوم القیام و صلوات علی خیر الانام
باز گفتم مرحمت زان چه اسرار است مکرم و فرموده شد
نوازیست دو پس یکی از محرمان حضور حضرت پادشاه گفتم که آیا احکام
مشاجات گفت آخر را چه حاجت در خواست گفتم که حاجتم همه چو آج را

اصل است نظر اهل که مس وصل است از اسماع اهاله گفت
این بیمار از خاطر خود در گذر و هر گز بگرد آن بکر دیگر هیچ شنیده اند
بی سامان دان درین ره می‌سپرند | در آسوده ای حاصل می‌برند
کسی را این بنیاد سر پیش است | درین وادی حرار [illegible]
کسی را کما دست داد است | که ما از ملک پس برون نهاد است
اگر بر سر تو آهم آن مثل داری | رخ خود نماند و قدم برون گذاری
وگر نه دم زن زنهار زنها | بیابی زحضور حضرت بار
زاد بدار او فرصت محال است | که صاحب حال و انداخته حال است
در سرای دهر راحت نیست | از آتش که راحت
شده او گفت هر که بدبر لطف است کار آسان خود را بسکست حالت
گفته اند | هر کس که بد هر گشت همدم
گردیده رنج و درد توام | از دهر کسی ندید راحت

در لطف و مهر هست عشرت | گر عاقلی ای خجسته اطوار
گر کاملی ای فرشته کردار | راحت مطلب ز لطف دهر
از لطف آن مبین چو قهر | بسیار ستمگر و جفاجوست
کژدم که بظاهر آشنا روست | بس کینه‌ها که در جفاست
شهد است بسی به رنگ آشناست | در خاطر او هزار جفاست
آنکس که ندید رو وفا کیست | هر کس که گلی رباغ او چید
راهی عجب چو کس ندید | آنانکه رو گرفت لطف
از لطف او شده رحمت | بهانه بود ز بدی شعله کال دوات
کوشیده و با مرهم از مراعات خاطر دمیدن کوشیده آب
درین صراف لطف آن اهل کوهستانی با عامل شهر ستانی
راز است به ملکه قدر و قیمت آن ازین مسرحانکه عادت دیرینه او
که لطف سراب را از لطف سراب نه داند از بابت حد در تحت لطمه باقی درجه

و بار از ما صد آزار رسید و امید نجات حکایات دل از شکوه کلمات
به سائی است هر چه که گفتیم کافی است
هر دو بی از افراد بشر باید آنکه در هیچ حال منفرد نباشد و باید در دو آنچه
یکی را در اصلاح عرفان ام الفعل و دیگری را ام الجهل گویند که
انسان سر میدهد که برای گرفتاری بعوارضات دنیا مثل کلی نام الجهل
رسانیدن ام الفعل را بالکلیه از خاطر خود فراموش کرده اگر بعلت
ایام دوره حیات خود باز از جمیع الجهات نام الفعل کم باید روحانی
محتاج خواهد شد چنانکه مثل انسان مثل مرغیست مشهور که حصه
جدی میگذارد و بعد از کدام این حصه بروار کرده از حصه‌های خود
وا نماند بعد از آن مرغ دیگر آمد بر سر حصه آن مرغ خوابیده ما آنکه
آنها را اطعام خود حکمی رسانیده بعد از مرور مدت و عبور زمان جمت
آن مرغ مشهور که صاحب حصه‌ها است آمده نگاه کرده می‌بیند که ا

خوانده شده اند آنگاه آوازی کند مجرد استماع آواز مادر اصلی

خود برقرار کرده در عقب او می رود و آن مادر خاصی را که بعد از بیضه

کمال خوبکی ازو یافته اند رها کند از بس مردانند که در هیچ وقت

از ام الفعل که مادر روحانی می گویند غفلت نورزند و ابنای نوع

فرمان و مطیع او خاک و بوده به اینکه مادر روحانی را که مبدء و معاد

او است بالمره از خاطر فراموش کرده در اجرای احکام مادر جسمانی

که همه خلاف ام روحانی است بوده اند و آخر کار عمر از دست رفته و جسمانی

صرفه نخواهد برد حالیه شیخ گوید

آدمی را دو طرفه معجونیست　　　کز فرشته سرشته و ز حیوان

گر کند میل این شود کم از این　　　ور کند میل آن شود به از آن

هر که صاحب نظر و بصیرت است او را از وجه آمده باشند که در همه ابنای جنس خود

بطرف فرشتگی میل کرده طرف حیوانی را بالکلیه ترک بکند از دو نهایت

نهایت همه کس را این مرتبه حاصل مقدور نیست و نخواهد شد مگر کسانی

که بانواع لباس فراست و کیاست آراسته و بحلیه اخلاق ستوده

آراسته اند و در همه در تحصیل تکمیل نفس دماغ سوخته و در گوشه خلوت

ریاضات و مجاهدات مشروع حال از وجه اند کسوت حال انسانی

اگرچه در ظاهر باشند لیکن به اشباه ملکان آمیخته و در ساحت نهایت

مقرب عزت درگاه احدیت انسان و مرکز در نفس همیشه نام هستی خود

سر دهند و در مضمار معارف از توسن فکر برند و بهر ربانی ملعون آل آسمانی

و مرات خدانما شده اوصاف آنها در زبان تعریف نگنجد و قطان

مراتب معارف الجماعت را شدید اگرچه الطار ظاهر برگزیده

کم مدار رخار و حسد ولکن در باطن در احیای اموات صد ساله علوی

نفس عجب مردان ادب آموخته اند و سالکان و مدام رضای

نفوس قدسیه خود مشغول اند و در بارگاه خاص از غایت اخلاص

بعطه

نظر یعنی اختصاص مقبول الله و السلام من اتبع الهدی

یا ذو الجلال و الاکرام

پس شد ظاهر در این رساله چند کلمه طریق
یادگار تحریر شد از طریق حب مرتبه‌ها اول
استهتار یعنی اشتغال دوست شده قبول کند
یا محبوس اند دوم مودت یعنی خود دوست
باشد و نخواهد خود را دوست نخواهد سیم
یعنی خلت یعنی دوستی مطلق مرتبه چهارم
عشق یعنی عاشق شدن به دوست مرتبه
تیم واله یعنی حیران شدن به یار در هر کار
عاشق است به نه رخسار در همه کار واله
است شود طاق او دیدن یار و السلام

[illegible]

هر حمد که سر زند ز خامه — هر چند که خامه است جامه
آن لایق شأن ذوالجلال است — شایسته ذات بی‌زوال است
دارنده ارض و آسمان است — خلاق وجود انس و جان است
بخشنده رزق مار و مور است — زو قلب شکستگان مسرور است
هر شی بوحدتش دلیل آمد — شاهان همه پیش او ذلیل آمد
روزی که نه لوح و نه قلم بود — از لوح و قلم نه یک رقم بود
نه عرش و نه فرش بود پیدا — نه عاشق از عشق بود شیدا

نه باغ و نه راغ و بوستان بود — نه فصل بهار و نه خزان بود
نه بلبل و نه گل و نه صحرا — نه عشق و نه وامق و نه عذرا
نه باد بوستان دو بله — نه گل ز خزان شکسته دله
نه قمری سرو جا گرفته — نه مصحف عشق در نسفته
بلبل نه بآشیانه خفته — نه شهرت حسن گل شکفته
نه دختر تاک جلوه‌گر بود — نه شیشه و جام را خبر بود
نه طره حسن تاب خورده — نه چهره عشق آب خورده
ساقی نه ز باده بود مدهوش — نه باده به شیشه بود در جوش
نه باد صبا بموج و شور — بر گرد دل آب شیشه ز بحر
پس آنکه بقعات امکان — بر دوش کشید کسوت جان
آئینه حسن لایزالی — هنگامه جوش وصل حالی
آئینه به پیش خود نهاده — خود بر خود خود جلوه داده

از جلوهٔ آن عموم امکان — گردیده تصوری نمایان
هر یک بمرام خویش در کام — در سلک وجود یافت آرام
انواع ملونات شد ا — شد در همه جلوه آشکارا
گل زیر سراج مست خفته — بلبل ره بوستان گرفته
هنگامهٔ عشق سخت شد گرم — شد خلق بمهر یکدگر نرم
شد صورت حسن در جهان فاش — اما پنهان ز چشم خفاش
گل دفتر حسن خود گشوده — باب از دل بلبلان ربوده
باد سحری چو جلوهٔ روح — ابواب نشاط کرده مفتوح
از بوی بهار شد چو مرهم — شد نخل لطیف میوه خرم
القصه همه مظاهر ذات — شد شاهد غیب را چو مرآت
ز هر نوعی که کرده خواهش — در آینه عکس صورت خویش
در کسوت ظاهری هویدا — هر نوع نموده آشکارا

با آنکه در این جهان پر شور — گردیده بهر لباس مشهور
ظاهر شده جمله اختلافات — در صورت ظاهری به ذرات
آن صورت ظاهری صفات است — کو شد جمع ممکنات است
هر چند که بحر زاده ایم — آینه مظهر صفاتیم
ما پرتو حسن آن نگاریم — هر چند که شخص آشکاریم

در بیان احوال نبی گوید

اول شخصی ز بزم امکان — بر دوش فکنده کسوت جان
القصه کسی ز بزم خاص است — سر دفتر جمله خواص است
آن هادی راه شرع و دین است — آن شمع جمع مرسلین است
آن مظهر صنع لا اله است — القصه کسی ز بزم حال است
خوش نور ز حسن غیب تابست — بر عرش و بکرسی ز نوا حجب
از دیدن حاملان عرشی — کو شد چو ساکنان فرشی

سر جمله بسجده بنهادند | حمد و ثنااش لب گشادند

گردند همان که ذات حق است | کعبه که بسجده مستحق است

آنگاه ز حق ندا رسیده | بر آن ملکان برگزیده

هر چند که لائق سجود است | آن نور خلاصه وجود است

احمد یعنی که علم اسماء | قبل از ایجاد جمله اشیا

در مکتب عشق شد معلم | بر آدم خاکی داده تعلیم

منظور خدا ز آفرینش | ز ایجاد همین بد و گزینش

او بود ولیک جمع اشیا | از کتم عدم بگشته پیدا

عالم همه ظل و سایه اوست | معراج کلمه پایه اوست

از نام احد الی محمد | یک میم نموده راه ممتد

آن میم نشانه صفات است | یعنی که تمام ممکنات است

روزی که میان جان و جانان | بگشود گره جهان امکان

غافل نبود که راه خواهد | دیگر آنجا چه فرق ماند

کو محرمی تا که راز گویم | راز دل خویش باز گویم

گنجینه راز بر گشایم | حق را بملابس حق نمایم

یاری ز رهی هر آنچه گفتم | خود گفتم و گرچه خود شنفتم

کافیست همین سخن سرائی | قفل از در راز بر گشائی

اینک ز وصی سخن سرایم | قفل از در نطق بر گشایم

در مدائح احوال وصی مطلق گوید

از نور نبی چو نور حیدر | گردید جدا چو سطر و مصدر

آن نور چو آفتاب تابان | بر تافته بر بساط امکان

از تابش نور آن نگانه | مرغان بلند آشیانه

بوسیده تمام کسوت حال | از آشیانه باغ امکان

مجموع رسل ز نور آن ذات | اندر پی یکدگر چو ذرات

کسمد درس رمانه طاهر ارلوب کناه جمله طاهر

آنقوم لکانه راررف حادادهٔ لسانه ولاهت

الوات بحار اکسودند اقرار ولا ایس نمودند

او ملک وجود راحوانست ار آنس باغ ولو سانست

اما خود آن وصی مطلق از سر رصای خاطر حق

[…]دست مساهان غدار لسار کسمد ربح وازار

مردم همه ار سر جهالت لودند سام کرجه امت

[…]قسار محالفان سودند که غصب خلافس نمودند

کاهی در خانه اس سسسد بر کرد لا ورس لسسد

تراهن سرم رادرند ار خانه مسجدس کسند

آخر بحضو حضرت نار سعی زساهان غدار

در وقف سحود آن مداندس آن سک صف وجود مدس

دی آنکه خورد ناودرلعی لسکافت سرس بصرب سعی

ار ضرب آن سر بر وجوکا لساقت بصرت حضرت بار

ار رحلت آن امام امت آنقوم جو با فسمد ورصت

حکم سم و حفا بکسمد دو فر ندس ظلم کسمد

با اسمه جور وظلم وآزار آن طایفه لعاس و بد کار

فانون ادب نکرده منظور کسمد برو رجوس معرور

بر کام بر ند سوم واهر ار سر رصای آن بدحیم

در حسن اکارنا صد آزار آنقوم جب ورست ومردار

کردند حرات حامانس بردند لسام دخترانس

اسمای زمانه را ادب ست ار کردس حسرو اح ابحبست

سوفی نکدارس معالات لسار مسح برحالات

برسم که کسد سحن بحالی کر عهده آن دکر ساسی

این راه مرو که ره دراز است / سر رشته بدست بی نیاز است

عالم همه در تصرف اوست / او مغز و لیک ما همه پوست

شد رشته عمر از کفم گم / دیگر چه رود کهی ز گندم

شیخی که تهی و سخت سالست / هر چه که کند بر او وبالست

در تلف شدن ایام عمر عزیز خود گوید

صد حیف که صبح عمر شد شام / از دست برفت بعد ایام

با عالم از آشنایی سیر / زنده چو رنگ مشک اذفر

شد موی سیاه من سفید / بر باغ تنم خزان رسید

شیرازه من چو رشته خام / بگسسته ز هم ز محنت شام

از گردش چرخ فتنه انگیز / شد حمله فزا ضعیف و ناچیز

سلطان خرد چو شیخی زر / در شهر بدن نمانده مضطر

نور بصرم رمید کان دور / گردیده چو عاشقی مهجور

پیری چو سپاه ظلم پرور / در ملک بدن براند لشکر

گوشم ز شنوش حرف شد کر / افتاده زبان ز نطق یکسر

شد پای هم ز ضعف مغلول / مستقبل و حال گشته مجهول

در گوشه خانه بالضرورت / نه از ره علت و کسل و عسرت

چون مرغ شکسته بال و بد حال / بشکسته ز گردش مه و سال

نه موسمی که دردم در آید / نه بر سر من زبان گشاید

خوش حال کسی که در جوانی وقت / از غایت اوج طالع و بخت

در احوال زنان عفیفه و غیر عفیفه گوید

فرخنده زنی که خانه دارد / اسباب خوش جاودانه دارد

هر زن که رضای مرد جوید / هرگز ره دوزخی نپوید

هر زن که بدون دل شوهر / از خانه برون نمی‌نهد سر

آن پاک نژاد و پاک زادست / مانند فرشته خوش نهادست

در چشم جهانیان عزیز است | خوار آن که بهست زاکبر است
آسوده زنی که در زمانه | بیرون ننهد قدم ز خانه
در گوشه خانه چاکرش شد | هرگز رخ دیگری نبیند
گلگونه اش از عفاف باشد | زان غازه رو کفاف باشد
هر زن که چو صبح می بخندد | رخنه به عمر در نبندد
اگر زن زنست و ملکه شهر است | کمتر ز شغال و هم بشیر است
آن زن که ز کوچه و بام | راه دار و خود درون نهد گام
از حجره نقاب خود گشاید | رخساره ماه وار نماید
گر زن که بسی جمیل باشد | گر دختر جبرئیل باشد
در پیش مدعیان نام | در نزد کسان سبک و خام
آن زن که زنست و ملکه دنو است | در جمله جهان از او عزیز است
مردار بر او سگ پلید است | بی قدر بر او رحمت پدید است

بیچاره کسی که آخر کار | باشد بکسی زنی گرفتار
هوای مهغان جان است | گویا که عذاب دوزخ است

در حکایت فرزند بعنوان نصیحت و پند گوید

فرزند عزیز من بیا خوش | از من بشنو حکایت خوش
روزی چو من از ضعف پیری | در گوشه خانه جای گیری
پای تو چو پای من ز رفتار | افتد ز جفای چرخ غدار
از تو نظر خدا بسی | ور دست زمانه رنج بینی
هر روز ز جور دست ایام | از روی صفا محبت عام
فردوس تو قلعه رواتی | از دست تو میدهد عصائی
آنگاه ز دست ضعف پیری | در کشمکش ستم اسیری
دانی که چها کشیده ام من | ور جور زمانه دیده ام من
امروز ترا که کامرانی است | هنگام بهار نوجوانی است

سن تو سو رهف سالست · برعمر تو اول کمال است
بگدم بگذر ز خود لسندی · از من بشنو حدیث چندی
هرچند که در زمان سری · ارکفته من تو سره کری
امروز برایه میل بندلست · دائم بسر هوای چندلست
درکوس توسد من جو باد است · هرگز دل تو ازان نه شاد است
از پاک سرسی و پاک زادی · مانند فرسته خوش نهادی
من هرچه که سازمت نصیحت · چون قول پیمبران امت
بر لوح ضمیر خود نویسی · به زحطار روم و انکلیسی
برجا سر لطف اهل اسلام · برجامه عمل و به را اقلام
چون اول سد من جهان است · برکوس کن سده آفرین است
با ساه رحمت رسره بر · بر ملک رحت برانده لشکر
در سوده خود خبران نا نام · بس و ملک کار خود جام

دائم ز حدیث مطرب و می · و رساله های و ربط و نی
خود را جو بد رسکو نگهدار · مدام سوی و کربه زنهار
هرجا سری که ساده روست · کردر پی باده و سبوست
روزی که سود ز باده سرمست · چون لاله ایاغ در دست
انگاه حرف رم انام · آن کسه سعار و بد سرانجام
بی حرمت و بی حصومت و جنگ · رسمسه عصمس سد سنگ
ای قمری سرو بوستانم · ای پاره بهار باغ جانم
با مایه زبدگانت هست · سرمایه جاودانت هست
چون بوران هرزه محروس · دائم بکهول معرف کوس
هرعلمی که تو حاصل آری · باید عملش بکار داری
هرعلمی که بی عمل بود آن · بحلمست که بی ثمر بود آن
آداب سرسرع بیمر · اول زکسی که هست بهر

آموز ولی سلوک نگهدار / در حرمت آن بکوش بسیار

وآنگاه بجاده طریقت / مگذار قدم بشرط همت

سری که ازو چو بر رسید / بخشند بتو ما حیات جاوید

بی مرشد قدم براه مگذار / بی فایده جوش بس مسار

هر کس که بدون اذن پیری / بی خدمت پیر دستگیری

گیرم که بسالکی در آن نشست / مردیست که این طریق و سان نشست

چندسال چو باد اگر شتابد / بر کوی مراد ره نیابد

در مدح سران صاحب ضمیر آفتاب تخمیر گوید

پیرانی که رهنمای خواند / بر فرقت حق مسیح آید

گر فیض وجودشان نباشد / این گردش آسمان نباشد

هر چند که بی زر و سپاهند / در ملک وجود پادشاهند

آئینه مظهر خدایند / بر جمله خلق رهنمایند

از آتش باغ و بوستانند / شمع شب تار دوستانند

گلزار وجود را چو سروند / بستان جهان را تذروند

از جذبه عشق یار جانی / از غایت قرب جاودانی

دائم چو نسیم صبحگاهی / در گوشه تخت پادشاهی

آشفته و زار و بیقرارند / در گریه چو ابر نوبهارند

هر چند که در لباس فقرند / اما همه صاحبان و فرند

گاهی برکوع و گه سجودند / گویند که قبله وجودند

هر کس که ز التفات ایشان / سرمست بود چو باده نوشان

در مجلس وصل راه یابد / بر فرق حضور حق شتابد

بیچاره کسی ز اهل ارشاد / در خدمت آن جماعت افتاد

هم صحبت من مستمند دور است / در صورت آدمی ستور است

در گریه چشم جوش از دل ریش گوید

وز باد چشم زخم ایام
وز گردش چرخ بدسرانجام

تا آنکه ز خلق یار الفت
یک شب به صد هزار زحمت

بس گشته بلاغری چو سوزن
در گوشه خانه کرده مسکن

بالمره هوای باغ و گلزار
رفت از نظرم چو بوته خار

از شدت محنت زمانه
وز غایت درد بیکرانه

گاهی به تکرار اشعار
گاهی به تخیلات افکار

گاهی به هوای مشق تحریر
گاهی به نشید ذوق تقریر

خود را چو صبی فریب داده
از محنت و غم شکیب داده

منظور از این مشاغل خام
این بود که از جفای ایام

فی الجمله فراغتی کنم ضم
دیگر ز جز این و آن بیهم

تا آنکه ز خلق گوشه بگرفت
از خرمن عمر خوشه بگرفت

از صحبت خلق چو کدورت
حاصل بشود با مل عزلت

ز عادت خود کناره بودم
ناگه که صدای در شنودم

دیدم که یکی خود بوجود سر
یعنی که ز قوم‌های مادر

بر خانه من قدم نهاده
بر پرسش من زبان گشاده

از یمن آن خجسته و پاک
سر دیک که زهره‌ام شود چاک

تا اینکه دلم از او مشوش
آشفته شده مهمان آتش

آشفته من ز راز جهان لب
از گفته خوش بلکه گاه لب

از روی خطا بر و بخواندم
بر خود نام خدا بخواندم

از روی نعت آن آیس
بگشاد بمن زبان تحسین

از حسن خدا گواه است
هر چند دروغ شد راه است

از دیده رهست من همانم
سلطان روان چو رود بی‌هم

از جهت درد دل آسب
گو تا حالم رسیده بر لب

دو روز و دو شب چو طفل نالان
بر عرش زمن رسیده افغان

بکماه خلاصه دل بسیم / کوراه نکوسه بسیم

بعدار ماهی ز مهر ناکال / ارقص درون سه حاکال

فی الجمله گزند جسم بدخواه / از ساحت دیده گشته کوتاه

یارب بنبوت محمد / بر حرمت ابن عم احمد

از چشم دو چشم آن ستمکار / من بعد تو خلق را نگهدار

در خطاب نفس اماره خود گوید

ای نفس نفاق پیشه من / ای سنگ جفای شیشه من

بر دست تو دست سکر کشیم / از عمر عزیز سر کشیم

از مدت بیست سال بیش است / در خدمتم آخر این چه کیش است

هر روز تو چون سگی شکاری / از راه خطای و هرزه کاری

از خانهٔ کبر و خودپسندی / بر گرد دل من ار بتندی

بهر طمع دو لقمه نانی / اندر پی این و آن دوانی

گاهی بزنم بسمت طهران / در شدت زحمت زمستان

گاهی بامید بدرهٔ زر / گاهی بهوای دُر و گوهر

چون خرس زکوس من نگیری / از بی شرمی حرام میری

بسیاری بدست قوم روس / زان قوم خبیث و منحوس

محصور نمائیم بسالداب / که ریخت دگر نمیداب

در جرم ای عدوی جانی / باکی ز جنایت درونی

از وقت هجوم جدا نمانی / با دیو و دد آشنا نمانی

مشکل بود از کفت رهائی / از قید تو مای دل گشائی

امید که انعطاف یابی / سوز دل زار درد باکی

در آخر کار الحاکمین / الظلم شعار و کینه ابلیس

از غیب مرا مدد نماید / باب فرج و فرح گشاید

از دست تو بخشدم خلاصی / وآنگاه ز دیرم خاصی

در گوشه آن همین دهد جای | بی منت عمر و رحمت های

در باب عنایت حیات حید که ساقی بزم حقیقت است گوید

ای ساقی بزم خاص جانان | ای لالی دست صدر امکان

ای مایه حسرت ثمر | الساعی عاصیان محشر

ای رهبر منبر سلونی | ای کاشف سر لقد رونی

ای بر سر علوم حاجب | حکمت بعموم خلق واجب

آن بوده ز سر امکان | بی زاده تو عموم انسان

یک قطره همی ز روی سهو | بر دو همه های عورت

آن قطره در آن مکان خاصه | بی حصه بود دیگر خلاصه

صورت کبر دو گشاده آمد | در برج خوش بر کشاده

کرم غنی بدون قسمت تو | در حرمن خاص حضرت تو

یک دانه مقهور دهر حال | از بهر حصول قوت حال

صیاد سما سبب بحر | فی الفور بسر س برد جهر

تو باغ وجود را چو سروی | هم سر و حیات را تذروی

در مزرعه حیات آبی | در شهر وجود آفتابی

دهقان حدیقه وجودی | تو منبع علم و فضل و جودی

هر که دل محبت دوست | در هر دو جهانش آبروست

مهر تو نجات را امید است | ابواب بهشت را کلید است

هر کس که ترا غلام باشد | دایم چو سگان بلند باشد

امروز ز روی شوق و امید | الساه بسر ملک جاوید

هر چند خجسته ز آتش دارم | ور مهر تو التماس دارم

از دست هوای نفس خودکام | ورد دام تعلقات ایام

برهانم جوابا ارشاد | با خاطر خرم و دل شاد

راه تو که بسته ام رهبری | سری به چو مهر و مه منیری

روزی ز رخم چو لاله بشکفت   وز روی بصبحم چنین گفت

هر کس که ز دست نفس خود رست   بر گرد دل دوست الکند دست

عمریست دلم در اضطرابست   آن کز خطا و با صوابست

خواهم که رقص جامت امروز   ای لشکر سرخ ارنو فرور

بگمارم الطر کسانی   هفت آن من بمانی

با اینکه دلم فرار کرد   ارزانی آن نگار کرد

سرمست می وصال باشد   من بعد ز لطف لال باشد

در خطاب حضرت صاحب علیه السلام گوید

الصاحب آخر الزمان   ای مالک ملک جاودان

الظاهر و باطن شریعت   ای وارث منصب امامت

الصدر نشین بزم لاهوت   ای محرم رازهای ناسوت

ای قائل کافران امر   فرزند و دیعه عمر

با حضرت عیان تو ئی   ارامت خود کناره جوئی

عمریست که امتان مظلوم   از ظلم منافقان مسموم

در سدت رحمت و ملامت   ز محنت و رنج مبتلایند

گویند که زین سرخ غدار   زینان شوند ز ظلم کفار

هر کس بهی ز مهر کامی   از غیبت روز منهرامی

امروز زمانه هست بحران   ز کینه ز ظلم اهل طغیان

اما تو هنوز در عیانی   از علت بد رمی نشانی

دیگر چه تامل است و تابست   آخر دل امتان کبابست

این رمه خلق را عنابست   دجال ظهور را اساست

حالا که هزار هست دجال   یعنی ز منافقان و جهال

گردند خروج در زمانه   با نعمت و گنج بیکرانه

در سطح زمین حد و اند   ز جمله خلق حکم رانند

اکنوم جهت ورسب وندوا   کوباکه رمحران ساعات
احوال طهورر اسمدبد   ارمهرلوجوبکه باامهدبد
درقصدلوسع کس بدسمد   درراه لومنطرلسمد
برنابث هوارروی جنات است   دنکرجه بامل ودرنک است
باراتی که وقف وصت است اس   هنگام جدال ولصرلست اس
اس هوم اکرجه ابل عوعاست   درجلوه جوطاران علسی است
وقتیکه جمال جالقرابست   ای من لعد ای حاکماست
ارکعبه جواقباب بابال   ربوفلکید لسهر امکال
اکنوم لعاس ومست ومعرور   اکاه سو بدحمله مسور
باآرای که سرع سه باحال   ارطلم مساهان وحهال
ارسرع سرلف حرالاعام   امرورنمانده است نام
احرلوروا سرع ودهی   هم بابت جسم مسلمی

ردیاث که بالعاں اسلام   ارسوم لقس بدسرالحام
ارکسرب سدب حماف   ورعایب طلمت جهالت
ارجاده سرع رح بتابد   رجاده کافری ستابد
رکس رسام سرع جورر   جول سرراآں سکال درآور
جسده راآں سکال عماذر   درروی رماس ملکدار
اس قوم اراں سکال سوند   رکلس سرع ودس سموند
لساجب وبدسرسمد   درکوه جه بامها لوسمد
باجدراررروی ابرام   اکوم لعاس ورسد حام
رجانب کربلا سمد بد   براهی سرم رادربد بد
انگاه رسدب عداوت   انکسک صعال وی مروت
سمسر روی اوکسمد بد   ارکسه به بس اودوبد بد
اآی که بدلووذد حلال است   دربای سور با کمال است

حول سعّ حوساس سکسسد — آں آب روی او ںسسد
در آخر کار با صد آزار — آں طائفه لعاں و عدّار
آں ربت عرس و آسمانرا — فرربد ہمه رمال را
با اصحاب سسهد کردند — ارریدکی با امید کردند
آںسرکه عرر و محرم بود — [illegible] ہمه مسبع کرم بود
ازاں سر سمال بمودند — تا اسکه ملا وس سسودند
ارسر رید بحه ر دند — ر دست بحس او سردند
با اںہمه ظلم و جور و بیداد — آں قوم طلوم ورست سماد
هر وقت که یافتند فرصت — ر عترت دودمان عصمت
در قوّه هر که هرچه می بود — ازظلم مصائبه نفرمود
هرکز نسده یکی ز اہمال — ازکرده حود سود سمال
ای بلبل کلس طرافت — فرربد مروح سرلعت

اخرچه بامل و درنگ است — احباب بکوس سال رنگست
بارآی که وقت اتمام است — باکی سمع بود ساسست
ازار سام حوس برس — حاساک وحود سارآں آتش
آں قوم لئیم را بسوزان — ارسعله سمع آتش افسان
ارلوت وحود آں جماعت [illegible] — الحق ہمه وسح وںصرت
آں عرصه حاک را نکن پاک — تکذار زراه دگر حاساک
آں قوم حسود ظلم بسه — برسهم حوس تحم وربه
فلکنده ونار سر برآید — دل برکف کافری سمارند
ست در سراں حال بودم — ارطیع سر سوال بودم
دیدم که یکی ز اہل ادراک — برد اسب چو مرد کام از خاک
بردید مس قدم نهاد — برطعنه مس زبان کساده
گفتا مس ارجه آسامی — برطول کلام مسلامی

دانی که چه سرّ صولتم من / از حرف تو محرمم من

از حرف او زبان گشایی / تکلیف ظهور مینمایی

تکلیف تو عاقبت فضولیست / هرچند که قول با قبولیست

هر وقت که خود صلاح دانی / آن وقت خطی ظهور خواهد

چون گفته رسید او شنیدم / فی الحال ز روی صدق گفتم

دانی که حیات را بقا نیست / این سایه عمر را وفا نیست

منظور از آن مقاله خام / این بود که از مرور ایام

ترسم که سیاه مرگ ناگاه / ناید محال الحال گمراه

از بعد حیات باج خواهد / از کشور جان خراج خواهد

از خدمت آن امام امت / مهجور سموم جاهل بدعت

هرچند اسفید گشته موم / این است ز حق آرزوم

روزی که زمین چو چرخ اخضر / از مهر حیات شود منور

از خدمت آن امام امت / مهجور سموم جاهل بدعت

السمع وجود را چو فانوس / ای قابل مشرکان محبوس

هرچند سفید گشته موم / این است ز حق آرزوم

روزی که زمین چو چرخ اخضر / از مهر حیات شود منور

الکاس چو شد کمان حضرت / آزرده کشیدت ارادت

این صوفی مسند و مخمور / گردد بغلامی تو مشهور

در آخر کار از ره شوق / از شدت میل و کثرت ذوق

در خدمت تو شهید باشد / در روز جزا سعید باشد

در شکایت بخت و طالع خود گوید

ای بخت بخواب رفته برخیز / ای طالع سخت خفته برخیز

تا چند بخواب رفته باشی / در بستر نار خفته باشی

امروز چراغ من ربودی / آخر تو مرادی دو فنونی

شاهان رکاب تو شاهند   هم صاحب افسر و سپاهند

مهر تو به هر که دستگیر است   با خود شاه است و با وزیر است

اشخاصی که صاحبان گنجند   آسوده ز رنج و در ز رنجند

ز اقبال تو جمله سرفرازند   از جود تو کس و سازی سازند

آنانکه چو من ذلیل و خوارند   رو لطف تو است و آشکارند

اقبال تو مایهٔ سرور است   ادبار تو باعث فتور است

کار تو چو کار آسمان است   این شیوه با هل دل عیان است

هر جا که چو او عزیزی یابی   فی الحال بقصد او شتابی

در دولت او بحال کوشی   دل در جماش هوسی

هر جا که خبیث و بد نهاد است   از رغبت مدام شاد است

از دست تو بخت من ملولم   دائم شود در هوای حسنکم

چون شیوه عادت تو دایم   این است ز بنده جو تقسام

گر در طلب دو قطره آبی   ز جوهر این دل کبابی

بر حالت بحر می ستانم   در خشکی از آن بر ستانم

با صد هنرم ذلیل کردی   حیف است که بی دلیل کردی

آخر چه شود ز مهربانی   از ره و لطفم رهانی

ای بخت چو مهر چرخ سیما   از چرخ امید چهره بنما

با اینکه ز الطاف عام است   ای شوقی کمترین غلام است

مانند کسی که تنگ بخت است   سادات چو میوه درخت است

این باقی عمر را بعزت   من بعد بگوشهٔ فراغت

مصروف کنم باستراحت   نی آنکه کنم ز خلق منت

در خطاب دوم نفس اماره و مدح جماعت دار الخلافه گوید

الصاحب رونق کلبه   الطالب بعیب لطفه

ای آنکه این بار سوم   ای از طمع و حرص محروم

ای بی صفت وجسم و مادل   بی سرم وحدا جواهل طهرال
ای بی ملک وبه رس وسرس   ماسد سارآب فروس
کاهی مامسد مدره رر   کاهی سومدسال وصححر
درسدب دی لصد معب   ماصد محسب وبهرارر حمب
کردی راهی لسمب طهرال   مامدم راه رارو کرمال
بردمات که عمر مس سود طی   ارکرب رف وحمب دی
ذی به که مسال رمهر راسب   حول مسح ربده رحرراسب
بود ند عسوم اهل طهرال   ارمارس رف رارو حیرال
دیدم لحدلفهای فروس   آن سهر سرف حسب آمس
ارعاب رف لحل لسیه   کفی که کماه بود رسیه
به ساقه وساح بود بدا   رآن لحل برکهای والا
درراه حه رحما کسدم   ماامکه مملکت رسدم

ری به که لسانه سفر بود   اهلس همکی حوکا وحر بود
بی سرم وحیا جو فره روس   بود مدحب ورسب ومحوس
رسهای سال ری حاری   درکوحه کسمد حرس ماری
ملکاکره امدران حراماب   ممکن سود رای سو فاب
دائم لسران آن ولاهب   ارداد ل کول کمد حکاب
هرکس که لحط کول جولس اسب   دردل سال جوکاوو مهس اسب
کومد که بهرکول بداد اسب   لسمار للشم و مدسها د اسب
احر به که اس لسال ملسب   هرکس مدمهد حسس ورر لسب
الطالفه سحو لوطو عامد   حول قوم ممود مدسها دمد
ارو مدل سال دلم لحمسد   لسمار لکار حود لحمسد
رحود کسم کاس حال اسب   اسحا ماندل حرا محال اسب
راآر ورسم که لاسرالی   آن رب ودود ولاامالی

از شوق وغم اهل طهران — زانکو مر حست و باد ان
از قهر خود آتشی فرو برد — ز آتش حسک ز لسورد
بعد از منصورات لشکر — بعد از مدد کرات این دکر
چون مرغ سوی آب و دآ — از ذوق رقص و آشیا
با آنهمه رحمت رسال — کردم طراز شهر طهران
عهدی بسم باشنادی — از شهر مروم نجادی
ماهست زر بدکا هم بهر — زول فروم رکوسه بهر
خرمک که هست جسمانی — گویند که هست اضطراری

در حیات امیرزاده اعظم گوید

الحافظ صورت شرع — السالک مسلک طریق
ای در همه فنون کامل — ای بادشاه عادل
ای زینت بخت و تاج دار — با دشمن و دوست در مدارا

تو مظهر مهر و بذل و جودی — امروز خلاصهٔ وجودی
من مظهر امتحان خودم — هر چند چو ذره بی وجودم
امروز مرا صدای لاریب — آورده برون ز پرده غیب
با جود تو امتحان نماند — ز خلق جهان عیان نماند
جود تو به جود و لطف جست — از بهر وی مستحق است
نزدیک که اهل جوی جوفارول — از جود و سخات روز افزول
گنجینه زر ز کنج سازید — خود را فارغ ز رنج سازید
جودی که بعز مستحق است — گویند که اخلاق حق است
حاجی که ز محرمان خاص است — از جمله بندهٔ خواص است
صد شکوه اگر ازو بگویم — هست اگر چه من بگویم
صد بار ز روی عجز و ابرام — رقم ز آن شروع اسلام
احوال مرا چنانکه دانند — در پیش تو شمه بخوانند

ماحال بکسه است معذور   ما بدا او را اگر هست معذور
سمعی که هزار عرض دارد   عرض جو منس بخاطر آرد
هر چند که مردمی بی نظر است   حسنش به هوار او سر است
در سر بی او اگر بکوشی   با مدر حرانه دمل بکوشی

درخطاب دوم گوید

الصاحب خود بی بهاست   ما بند و رسته باک خطر است
امروز درین میانه شهر   کس نیست جو من فقیر و مضطر
آنها که جهان شهر یا نام   ملکه بی منصب و لسانم
آنها که دلیل و جار بودند   با خانه و شهر یار بودند
دستور جو من بکنج خانه   بودند لشکر آب و دانه
امروز لطف الحها بدار   الصاحب بدل وجود ساز
بی حرمت و بی مصنف و رنج   گستند همه مصاحب گنج

هر کس بهزار وجه خوش   حرامی سمند و درویش
از جود تو سرفراز گشتند   در قدر ز آسمان گذشتند
دایم همه خرمند و دلشاد   از رحمت ربح هرا آزاد
زحضرت هر که بار دارد   بار سر قیصران گذارد
زحضرت تو مرا بهار است   از صورت عالم آشکار است
ور نه من هم زجود عامت   ای قیصر روم و حسن علامت
امروز جو اصکال حضرت   بودم فارغ زهر ورحمت
اما به لسان بحکم این است   الله یصب من حسن است
با حکمت سره جول مجالست   این است زبان لطول الست

درخطاب عبات آمیز خامه مشکین خامه گوید

ای خامه بند و سرو خود کام   ای نامه تو بس اهل ایام
المحرم خاص رمز توفیق   ای ناهمه کس رفیق و مشفق

یکلحظه خوش نشانده — ای سنگ و بد زمانه دیده
انگوش سخن زبان گشاده — سر بر خط دوستی نهاده
خواهم که دمی ز روی یاری — از راه وفا و غمگساری
سر بر خط حکم من گذاری — احوال مرا بشرح آری
تا شکوه بخت خود نمایم — پرده ز رخ سخن گشایم
از طالع ناموافق خویش — از سوء نصیب و خاطر ریش
یکلحظه چو شاعران نامم — گویم سخنان تحفه و خام
هم از سخنم رفیق و غمخوار — گویم سخنی ز طبع سرشار
چون خامه شنید این حکایت — بگشود زبان به شکایت

در جواب گفتن خامه گوید

فرمود که مدتی مدید است — عهدی که نصیب بعد است
سر بر خط حکم تو نهادم — بر خواهش تو زبان گشادم

همراه سیاه و هم سپیدم — بر هیچ و فایان بریدم
اسرار ضمیر تو سراسر — گشته ز من آشکاره یکسر
شبها نگداختی که خوابم — آمد به دو دیده تر آیم
با این همه رنج و درد و محنت — با این همه زحمت و مشقت
بر گو به من ای ادیب کامل — جز روسیاهی از آن چه حاصل
ای پر طمع و حریص و خرسند — عمریست که کردم عهد و سوگند
دامن ز رفاقت تو چینم — در گوشه خاموشی نشینم
دیگر ره آشتی نپویم — بر خواهش تو سخن نگویم
دارم سخنی ز اهل رازی — خاموشی به از زبان درازی
از خامه چو این سخن شنیدم — برخورده و برده عقل و هوشم

در جواب دوم خامه عشرتی خامه گوید

با زاری عجز و روی الحاح — در لجه لابه گشته ملاح

اسکوه در سحن لسعم — برحامه حطاب کرده و کمم
الحامه عهرس حبامه — مساطه ساىداں نامه
مصاح درسحن سرابى — سمع سه حهاں کسانى
اوراق نوس اهل بحقىق — برطع حهاىساں مواقع
اى کمکٹ حرام سرو وفار — اى قمرى سرو باع کفار
اى ىلىل کلىس معانى — الواهف سرىکىه دانى
درحرم ارمں سمکىس — الحامه بارنىى ودلکس
ارمں حه هاى وحوردىدى — دامں رزراقم کسىدى
حوں مرد للىم سدحونى — امرور رمں کىاره حونى
مسطور ىکرده حرمت مں — سحده سرارا طاعت مں
الساده ىىس مں جوعدوال — کونى سحىاں رىت وحدىال
هرکر ىکى رروى اىرم — کونى سحى حوابس کرم
الحامه لوسحت سووانى — حوں ساىه هرره حود بمانى
راآروکه مدام روساهى — اس کعبه نحواهدم کواهى
برعهد وفاى اهل تصدىق — برحاده مسعیم لوفىق
براه وفاهاں سب سمال — بردامں ىاک حورده ىىال
مں تعدکرم سرارا طاعت — سحى وکهى رمں سکاىت
براهں عسرىت ىدرم — برسمع حهاسرت سرم
لوىىده حاىه راد مانى — هرحىد سهى حهاں کسانى
حوں حامه ىدىدحسم وکىىم — ىکسودرماں باقرىىم
باراره صدق وروى احلاص — کردىں هراحو محرم حاص
ىکرفته ىىس راه تحرىر — ىکسوده رماں ىطق وتقرىر
لىکں حهاى دوست عمار — اول ىمود سکوه اغار
فرباد حور اهل امام — ورکردس حرح ىدسرانحام

فریاد ز جور چرخ بدکار   وز حیله روزگار غدار

در مذمت کسانی که اول لاف محبت و یگانگی زده و ابواب الفت را
مفتاح اتحاد مفتوح داشته و قدم بر صراط المستقیم اخلاص احباب
و اصحاب گذاشته و بعد از آن بی ملاحظه و مساهل جرم
و جنایت از جانب جناب دامن از رفاقت احباب چیده
و راه محبت آشکارا در پیچ دارند خصوصا کسانی که در مقام محبت
کسی ز مصرف حضور حضرت خوش ساخته و از خاک مذلت و خواری
برداشته گاهی او را از حوال مرحمت نوازند و از سر الفت سالها
بخشیده و با همه محبت بی جهت در آخر الامر از و رنجیده
و دامن الفت از رفاقت او رچیده و رخ بی سر و پا را که الحق
قابل طوق عبودیت و بندگی او را شایند روی او کشیده
و از خود انواع دروغ ساخته گهر را از مهر و مهر را از گهر رنجیده
خاطر گردانیده غافل از اینکه من حیث الاجمال و فی وقعه بطریق
عبرت گویند

اگر دیدی اقبالت و انجم   شد رسیده کار اکنون کم
احباب ز من کناره جستند   رشتهٔ جفا دلم شکستند
آنانکه ز من یگانه بودند   چون مرغ ز هم آشیانه بودند
اکنون بعداوتم بکوشند   دیگر ز رفاقتم بپوشند
گویا که مرا نمی شناسند   از حالت من نه در هراسند
حسرت بی وفا من کشیدند   راه مهر را دریدند
دایم پی کینه‌ام بکردند   اما همگی ز روی مردند
ما شد زمان با درستند   در عهد وفای خوش شکستند
با اینکه ز من جز مهر دیدند   دامن ز رفاقتم کشیدند
بشناد دروغ از زبانم   بشنیده پس از این و آنم

اکنون که بدست من بیاساد | هر روز زمان لاله بکشاد
خود را سگ آستانه دانست | هر صبح مدیح من دهان بست
مانند غلام زرخریدی | احکام مرا بجان شنیدی
سر بر خط حکم من نهادی | مانند غلام خانه زادی
اسباب رضای آسمانی | از مرحمت خدا بکامی
خواهد ز جناب درونی | امروز کند مرا فزونی
خواهد که بکین من ستیزد | خونم بکجای و جور ریزد
ای باد صبا چنانکه دانی | از من بر آن خدایگانی
بگذر ز من پیام بگذار | احوال مرا او بشرح آر
کو آنکه ز شرح عز و آب | فرزند مهی آتش و آب
هر چند ز آب و خاک و بادی | اما تو فرشته خو نهادی
اکنون به مسند و مجور | عمری است ز حضرت تو دور

هر چند که مردمی ضرور است | اکنون که ز روز روز دور است
روزی که ز رزق او خدا هست | اکنون مرک آستانه است
مانند ز جوال عمر تو | محروم شود ز نعمت تو
مانند ز حد منت شود دور | از روز حضور دور و مهجور
اکنون که مدت سه سال است | اکنون پس برم حال است
از دست تو جام تلخ خورده | در راه تو جان فدا سپرده
سر بر قدم تو بر نهاده | چون سرو به بندگی ستاده
از یاد تو رفت خدمت او | هم طیب پاک و فطرت او
بگمار کسی ز یاد دادی | نام و لقبش بیاد دادی
بر خاک قدوم دوست سوکند | بر جان عزیز خویش و پیوند
بر خال لب نگار دلکش | بر ناله و آه سینه ریش
بر زلف کج سیاه فرخوار | بر مار نگاه چشم بیمار

ز غمزهٔ یار ما بسمال — ز جادوی چشم مه جمال

چون حور بجهان کرم سامی — هرگز نه کسی چو او نشانی

در فطرت پاک او نشسته — کس را که جمال او چو من مست

چون شمع زبده بکریان است — بسیار فهیم و کاردان است

هم لایق بزم پادشاه است — زین پیش امام خدا گواه است

هم صاحب عقل و با هنر است — امروز بشیر بی نظیر است

از راه تونس کاردانی است — مذهب کتاب چون نهانی است

بسیار صدوق و پاک سیر است — در امر جهان چو جان سپر است

صد حیف که بخت او سیاه است — آنست که کار او تباه است

گر طالع او مهر نامی — فی الجمله چو ماه آسمانی

رخساره چو دعا نماید — شمع فلکش جهان گشاید

هر چند مراد الکامی — صد حیف که قدر او ندانی

امسال بحرف یاد رسیمی — با پاک برادری و عهدی بستی

دانی که با او ظلم کردی — آمد دل من از آن به دردی

سه ماه در آن ده جرایه — بر کرده صراحی از سرایه

با آنکه دلت چو سرو آزاد — باشد بر کدورت جهان شاد

کاهش بکار بردی چون سنگ — از شهر برون هزار فرسنگ

سر رشته چو بس کرده او گم — آخر دادش دو وقر گندم

گندم نه که خاک ریک ده بود — خاکده آن هزار به بود

آن را کو بی لب طاقی دادی — افسوس سخن جانش کشادی

باید برود به سمت طهران — از دختری رو وصل جانان

اکنون در سخن که شعر مقصد — این حرف تو نیست گرچه کفعد

عمریست که من بر اسم — از دل و سخات در هراسم

حاکم ز سخاوت خجل ماند — در گوشه فقر منفعل ماند

آن طالع شومی حریص بود | البته نصیب او حبس بود
گویند که اهل دل دلیل اند | امروز چو حضرت خلیل اند
ابنای زمانه می‌ستایند | در کنج که اهل دل نشایند
فی الفور بجمع همه گویند | خشم خردار خدا بجویند
از عادت کهنه می‌کشندش | چون مرغ بسیخ میکشندش
عریان تن او کباب سازند | کاشانهٔ او خراب سازند
ابنای زمانه این چنین است | نامردم پاک دل بکین است

در بیان احوال میرزا ابراهیم مقتول گوید

از گردش چرخ سرگردی | مشهور درین دیار مردی
هم نام خلیل بود نامش | مردم همه کمترین غلامش
نسبت ز قم و مکه دان بود | از تربت پاک اصفهان بود
دایم تن او چو سرو و شمشاد | از حلقهٔ میوه بود آزاد

از مردم خلق پاک کشیده | در کنج فراغت آرمیده
دامن ز هوس و هوا شکسته | دل در ره ممتعات بسته
از گردش چرخ سر گسسته | از عمر عزیز بر گسسته
فارغ ز کشاکش زمانه | آسوده ز فکر آب و دانه
سرگرم ز آتش محبت | همواره کشیده خم ظرفت
در میکده‌های زرادانی | می خورده ز جام کامرانی
از دام علایقات ایام | برجسته چو مرغ‌های خودکام
از جام امید مست و سرشار | سر حلقهٔ عاشقان افگار
بر یاد کسی مدام سرمست | بر رشتهٔ زلف یار پابست
دل بر غم عشق او سپرده | خود بی سلام گرچه مرده
گلچین زمسارل زرا بدود | در دیده او هزار به بود
هر بر که بعد ز قوت خویش | دیدید که آن فقیر درویش

میکردم مدح خوش هایی — مسکف رموز آسمانی

هرچند که مرد دو فنون بود — اما خوش بسی جنون بود

از دیدن شیخ و کار در آن — بگریخت چو کودکان هراسان

دیدم که مدام آن سخنور — منکف دو لفظ را مکرر

الذ همه را زمان حال آست — الذ زمه حیات جاوداست

در سایه بید و کنج دیوار — هستی همه آمدل افکار

زحرح و فلک نگاه میکرد — هر لحظه هزار آه میکرد

هرکس که بر او عبور کردی — زآزردن او سرور کردی

که کودکی از طریق بحر ناک — افشاندی بچشمش از سیم ریک

که مردی عکس خود کرده مار — مسکر دروی فهرش آزار

از سوه صرح بد سرانجام — این است لسان اهل ایام

هرجا که جوان عزیزی ماند — فی الفور لقصد او شتابند

خود راچو سکان دون دوانند — چون از پی ناکسان وحکایند

القصه مدام دل غمش بود — زآزار کسان دمی ناسود

با اینکه زجور آسمانی — از عمر و جهان فانی

یک سنگ صفت حرام داد — دائم بی وصل او وفا ده

چون صحن سر سرو چون گر — کو بید که بود راهل زرر

از سوه کار او نفس آست — این عادت اهل آن زمین آست

از خوردن سنگ و خرس و رنگ — کردند چو کودکان هوسناک

سینه و مالیخولیا کرد — از سنگ و کلوخ بوسا کرد

رد بده اهل دل فرو ریخت — هر روز هزار رقعه انگیخت

در احوال عبدالله ورقی او در سر مرسر کوید

یکروز ز روزهای ایام — در مسجد حال و مجمع عام

رقعه سر مهر آن هوسناک — فی الحال ز خلق مسکند پاک

می‌گفت منم امام آخر | از کل عیب گشته طاهر
امر و نظام کار عالم | از قبض وجود ماست محکم
از گفتن آن کلام ناراست | غوغا ز میان مردمان خاست
مردم همگی بشوریدند | زرزر بسرش کشیدند
بسیار زدندش از سر قهر | کردند برون ز مسجد و شهر
بگریخت همان زمان چو سگ | بگرفت پس راه بر بر
مهمان بدر آمد از زمانی | می‌گشت ز کینه بیگناهی
بار آن سگ شب پره کردو مردار | از نشأه سگ گشته سرسار
بر خطهٔ خوی قدم نهاده | اندیشه قتل او فتاده
بر هر دری میرسید تو گرد | مانند سگان سراغ او کرد
دائم پی جستجوی او بود | در فکر سراغ کوی او بود
کو تا که بیابد مرد قتال | این بود که اوست در چه حال

بر هر که رسید فاش گفتی | از نشأه سگ می‌نهفتی
امروز منم نعوذ بالله | از جانب حق حجت الله
امروز منم مظاهر حق | از کعبه حق وصی مطلق
چون گشت او مرا است واجب | بر حکم خدا دگر چه حاجت
از مجلس این سخن چو بشنیدم | در کس او نجات بگویم
چون آمدن زیمن بر بر | آن فرقه گروه سر بر و چون بر
بر گوشه گوش آن سگ بسته | از کاس این و آن بسته
دانست که او بسی سر است | از گفته چون او دلبر است
اندیشه بحال او بسر برد | خوش گشت بجای و جور زرد
بر هر که رسید آن سخن گو | مشتاق که قائل من است او
روزی که گل مرا سر بسید | بر لوح جان من تو بسید
فردا ز جانب درو نی | مانند بلند مرا چو نی

تا صبح مرا سحر شود | از دست وی ام گریز شود
چون حکم قضا با خطر است | دیگر نکنم چه اختیار است
کو دست که با قضا ستیزم | کو پای که از قدر گریزم
فهمید و که بعد جان سپر دل | در راه رضای دوست مردل
کس نیست که از طریق یاری | از راه وفا و غمگساری
بر نعش نهند او مویند | چون رخش از سر سبک شوند
بر حالت خویش با دل ریش | زار آرد و نگریست الوفاش
بعد از دو و سه روز آن بد اختر | مانند شبان و نیم کافر
از بهر رضای نفس خود را | آلیش ضعف و نحس و مردار
میکرد بهر درش تفحص | میکرد مدام در تجسس
در کشف قتل آن مظلوم کوشید
کوشید بظهر روز جمعه | آخر عمه کسی رها و شنعه

زخورده بال سم رسیده | الجمله وزار و غم کشیده
از بدن آن سر رمانده | سرچنده خور رنگ یار شاده
از بیل بخود چو کل تو حیر | از روبه سوم آن سر اکبر
انسوم سر و روی سرو پا | دشمن بگرفت بی محابا
او را سوی چار سو خرامان | آورده خود از جها سامان
در پیش دکان مرد قصاب | مانند زبان تشنه در آب
بگرفته کارد بر نشاندش | چون از پی پاک او فشاندش
به رحم بروی یکدگر هم | میکرد به پیش رگ به نی هم
از کثرت رحم و رقص چون | آن بیدل و خسته همچو محمول
افتاده رها و رفت از هوش | از جام وصال دوست مدهوش
زد بانگ آن که جان سپارد | مانند وصال بر کف آرد
از بدن آن تمام مردم | مانند کلاه گشته سر گم

حمله زد کانها دو بدند | از پی نظاره صف بکشیدند

در محاربهٔ عبدالله در قتل آن مظلوم گوید

گوید که آن لعین و ملال | میخواند رجز خود در آن حال

با صوت بلند مثل جاسوس | ز حلق بکف ایها الناس

امروز منم امام بر حق | از حضرت حق وصی مطلق

دجال کسی مرا شعار است | این کار نه بلکه ذو الفقار است

اجداد منند ز کربلا | از جد من این نمی رسیده

امروز که قتل این بد اختر | فرض است مرا بامر داور

از لطف خدای لایزالی | ابهم جنت و لا ابالی

امروز بدست رسول است | رحم نیست ز عهد دور و لیست

المحرم خاص بزم محبت | سرگرم شراب ناب الفت

نگشود دگر دو چشم خونبار | میدید که مردمان بسیار

بستند صف از پی نگاهی | از دیدن شان کشید آهی

در الحاح آن مظلوم گوید

افواج زمان خوش تمامی | بگشاد دهان چنانکه دامی

القوم ستم نکوشید | دین زحمائیم مپوشید

رحمی کر دلتان ضرور است | مشهور جهان است و حور است

از راه وفا مرا بخوانید | بر قاتل من ز من بگوئید

ای سگ صفت آخرین چه قهر است | از کس او بزاجه بهر است

کرم که زحام جهل مسم | آخر چو شما جدا رسم

رکفته او بداده کس گوش | از لطف قیاده ورفت از هوش

بودند تمام خلق مبهوت | بر حالت او چو صوعی و حوت

از راوی معتبر شنیدم | من خود که بچشم خود بدیدم

مشکفت که حاجی معظم | ایستاده ز مردمان مقدم

برحالت آن فقیر و ناشاد   میکرد نگاه با دل شاد
وآنگه ز فقیر خویش گفتی   آن راوی معتبر شنفتی
این طایفه هست همچو عقرب   لیکن کس عقربست او حب
حاجی نه که ملکه بود سلطان   گردند بدان صفت نمایان
حاجی نه مدام مست راحت   ناپاک خوشست مستراحت
الحاجی بی شعور و بی نور   نمرود صفت بخویش مغرور
از سرکه ز راه مکه بردی   الکس ز راه بی خردی
ور ناقه نبود ز من قبادی   خار السموم مرگ دادی
با اینکه بگفتی این سخن را   آشفته بکردی انجمن را
ما زان سگ پست و صید دیده   زار دل او شکار میده
از بسکه ز جهل بود سرگرم   از خلق و خدا نکرده آزرم
بنشست بطرف خدا از سال   بر بد سرش چو گو شغال

هرچند در آن صفا صفا بود   کو با همه مردمان رضا بود
از دیدن آن شریر بد   مردم همه کشته دل میده
گفتند سگی که چه حال است   اخوات بود و با حیا لیست
در مذهب ما شود جایز   شعر ما نکرده خور
سرمست شراب ناب بودم   با اینکه همه بخواب بودم
صد بار صدای او شنیدم   ز قائل او سخن بگفتم
استاده برو نگاه کردم   از بی سر می چرا نمردم
در پیش خدا روز محشر   این کشته و کشته جاری سر
گر دست ز آتشش برآرد   روزی که ز فقر سر برآرد
رد این ما را که دست   از جام وصال دوست سرمست
با ما ز ره این خطاب بوند   از روی عتاب و قهر گویند
دیدید مرا که بکیا نهم   هرگز نشد نداد خواهم

در پس خواب او چه گویم — این ره به چه عذر و شرم پویم

بودند تمام خلق حیران — از کرده خویش پشیمان

در کیفیت گرفتار شدن آن فاضل مجهول گوید

تا که در آسمانه مردی — در وادی مردی ره نوردی

در عمر جوان و عقل پیری — اما چه جوان که شیرگیری

از غایت غیرت و حمیت — چسبنده رهای کرده همت

اما بعد از شراب نصره — از همت او دگر چه بهره

بر قاتل آن شریر ملعون — همچون شیران حمله برده

از حمله آن جوان نیکو — چون خواست گریز کرد آنجا

از دیدن آن عموم مردم — چسبیده رها چو مار کژدم

الحق همگی بقدر وسعت — در آخر کار کرده همت

تا صد جواری سرش شکستند — دستش بطناب قهر بستند

بردند بحبس او ببودند — تا کار کند شبه را زدودند

در کوچه و شهر میدوانید — گه سنگ و گاه کرک خوانید

تا اینهمه بصد شتابان — بردند بسوی غل و زندان

دیدند ایشان را بروی تاکید — که از ره بیم و گاه امید

بسپرده جمله بار تسهید — گویا که ز شمس گنبد سپید

آنانکه خالق سموات — هرگز نکند شبه از مکافات

از جام کلام مست و سرشار — گوید که زاو مال احجار

کردند ز خود چنین حین روایت — این است صحیح آن حکایت

در حین وقوع آن وقایع — در وقت وضوح آن مصایب

الحاکم عادل و معظم — منظور خدا ز خلق آدم

آن ملک بخت و تاج شاهی — فرمانده ماه و تا بماهی

آن پاک سرشت و خوش طبیعت — مانند فرشته پاک فطرت

آن نور دو چشم زمره ناس — ور بدر رسید شاه عباس

از غایت رشد و فکر و تدبیر — همچون خورشید شد جهانگیر

تا بنگه دهن ببست سوم — گر نامش را دگر بگویم

یاری اگرت آنجا مدار — زرنگ و دور خاصگان سرکار

با خاطر خرم و دل شاد — از بهر نوازشات اکراد

تشریف ازین دیار برده — بار الخدای خود سپرده

بعد از چندی چو ماه و خورشید — در سپهر طلوع کرده رسید

از رشک و بد زمانه کعبه رسید — از حضرت او سحر بعهد رسید

تا اینکه حدیث مرد مذبوح — گفتند با وجوه سرحی مشروح

در کیفیت قتل قابل جاهل گوید

فرمود که قابلش برآید — آخر بچه زنده میگذارد

آوردند پس چو سگ هراسان — از بیم چو برگ بید لرزان

از دیدن او بسی برآشفت — در خشم حریص را چنان گفت

این را ز بری مفصل او — تا شاد بود زمین دل او

ازین بکشی جدا اسیر را — آغه نخوان سگ کس را

تا این سگ شوم ورسطه — من بعد نبود بحلق عبرت

در خشم بحکم آنچنان دار — بگرفت ز دست آن ستمکار

او را بهمان مکان رسانید — چون از پی بحث او شتابید

تا بند سگان سرش بریدند — این قصه بماند تا بجاوید

آن شوم و لعین و زشت و بدآب — آخر برسید بر مکافات

از دیدن آن عموم مردم — کردند بدر علس چو کس را کم

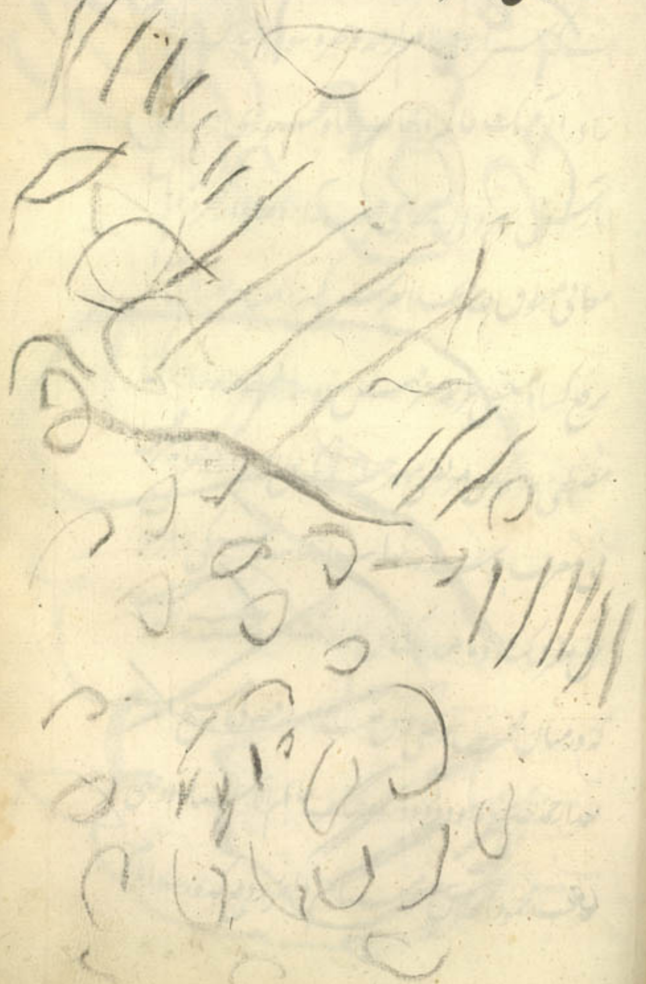
آشفته عدل شاه گشتند — در مدح و ثنا من لد گشتند

در صفت عدالت امیرزاده اعظم گوید

سالها ز عدالت او امروز — شد روی زمین چو فصل نوروز

مردم همه حسـ[illegible]ـمد و دلساد	ار رحمت اس وال آراد
راسته حراں باع و کلس	کسمه رهد الف بوامس
ارعدل بوای سهی ساه	ای برهمه کار رها لکاه
کرکاں سمکر وحاکس	درهط وهر اس کله مهس
امور بحال ودل ملو سد	سهاحوسک سال حرو سد
آمانه بحط حال حوس اند	به دربی هط کله مهس اند
کرمهسی رکله کم برآمد	آنها ربوصد سهم برآمد
اس عدل برا آراں حه داد	بروی بو بحت و باح بکساد
باکله حوس راحوبال	محفوظ کنی ز سر کرکال
نه آن کرکان که کوه وود سید	هر کرکی آدمی بکسید.
هرحند که کرکهای سرند	ارحوردں کوسفدی سرند
رس کرکامی که کرک سهرند	رحلق حدا الکس و مهرند

درحوردں حلق همحو سرند	آما بحدا دمی بهرند





رهی

رهی نکوئی که عالم امکان از کتابخانه نکوئیش ورق حمد
است که شیرازه انتظام گرفته و چهره سواد حمدش هزار عالم
را در آن یک عالم درجات جا و صورتی نقشه و الوان
آثارش رهروان صحرای حقیقت را رهنما و از چهره محبوبان
معانی منطوق لله تحت العرش کنز افصاحه لسان الشعرا
رجوع کشا و مشتعی طرایف معرفتش دو سالک اند در این همانکی
مصطفی و دیگری مرتضی هر چند که علی الاسم از ارحم حجابه معرفتش
می معروف تو شدند نهایت از غایت بیکی ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک خرد شدند اگر گرد
که در میان محمد و علی فرق جست بعد از فضولی آن شیخ مست
بعد از احمد جدا و مد و دود و دور بود حیات خاتم الانبیا و وصی
عاقبت محمود او این مشهور سهام ولطف رجوع کدورت ایام

بعضی اوقات فکر اشعار شعار دست بعد از اندکی که فی الجمله
صورت بکر یافته ورقی از آنها جهت کثرت معرض در آمد و یا همی
نظر بر آنکه همه کس عیب خود را کمال بیند و فرزند خود را الجمال
بیند آنها را در یکجا جمع کرده که یاران صرفات زمان در مهدمات
یابند بهانه تحریر قصاید و تسوید آن از غزلیات مقدم نموده
توقع از سالکان مسالک فنون محاورات که چهره سواد مقالات
یا بینش آنست که ذیل دفتر از عیوبات آنها بپوشند
و بقدر امکان در اصلاح آنها کوشیده به آنکه ملاحظه عیب حروفی
یابند طرفان نکته حوصله حرف نشده ذیل انصاف را
نپوشند والله تعالی و علیه التوفیق و التکلان

دلم سوخت از گردش آسمان ‌‌ حکومم رسید از دست اندوه سال
غمی خور کسی و غم کس ‌‌ رخور کس بهر جا که سو بست

کسی هست از گردش هیچ شاد ‌‌ چو او خورد کسی تلخی مباد
دل بلبلان بس از آسمان آب ‌‌ جفا بر وری مدهوش و کس آب
اگر باغبانی نگارد گلی ‌‌ که تا شاد سازد دل بلبلی
چو آگاه گردد دهد بر سر آن ‌‌ کند باغبان را ز غم جان حلال
از و هیچکس شادمانی ندید ‌‌ ز محنت او کامرانی ندید
بسی جانهای گوهر شد خراب ‌‌ بسا سینه ها کش از غم کباب
بسا دوست از دوست مهجور شد ‌‌ بسی مادران از پسر دور شد
رسید از چرخ تا مهر ماه ‌‌ که از مهربانی ندارد بسال
خصوصا در این عهد ناهموار ‌‌ بسی فتنه ها شد از و آشکار
غم و فتنه جوئی بخود پیشه کرد ‌‌ که گویا ز دوران یابیشه کرد
بحسان مرا کرد و رنج و تعب ‌‌ رسید از آن کس به روزم چو شب
حکومم رسید از آن قصه چو ‌‌ دلم داغدار است از جور او

مرا بود یک خواهر مهربان | چه خواهر گرامیتر از قند جان
چه خواهر نکوروی و شیرین سخن | چه خواهر دلاور بهر انجمن
چه خواهر سراپا فرشته سرشت | چه خواهر فرح‌بخش باغ بهشت
چو روح از همه عیب پیراسته | سراهن عصمت از آراسته
چو حوران فردوس پاکیزه‌بر | نجیب و خردمند و والاگهر
مرا کرده از وصل او بی‌نصیب | که بی او مرا نیست صبر و شکیب
رسید از اجل چو وارونه کار | که شد از او جهتش آشکار
بعهد سه روز آن فرشته سیر | به همراهی دو نکو پسر
که دو حلقه گوش جانش بود | ورا مهر از مادران بیش بود
یکی را فرح نام بنهاده بود | چو او کودکی مادران کم بود
دو رخسار او چون گل و لاله بود | سلیمم که او یازده ساله بود
یکی را گل جعفری کرده نام | سر دیگ خود شد بسی شادکام

ندانست که این چرخ نامهربان | رها مهربانی بخشد امان
که با یکدگر شادمانی کنند | بکام و هوس کامرانی کنند
زمانی نشستند با یکدگر | ز حال همه بی‌خبر
سفر کرده از دهر دون سوی خاک | گریبان طاقت از آن کشته چاک
در جانهاشان همه بسته شد | دل خواهر از بس غم خسته شد
مرا آن مصیبت ز دل چون بکاهد | گر او در جهان یادگاری بماند
اگرچه ز غم اشک ریزان شدند | همه کس بعیش گریزان شدند
هزار مادر و شوهرش هیچکس | نشد آشنا هیچ فریادرس
یکی شیشه وا آمد بگری بخت آب | از آن قصه گردیده‌ام دل کباب
ز غم شوهر و مادرش بر رسید | جوان چشمه زمش گر رسید
نه آرام دارند شبها و خواب | شد از اشک ریزی دلشان کباب
خصوصا که آن مادر زار من | علیل و فقیر و دل افگار من

چو بشنود مادر فغان میکند | جهان را ز غم چون کمان میکند
همه موی مشکش ز غم شد سفید | ز عمر گرانمایه شد ناامید
نکرد او دمی هیچ از غصه آرام | کند گریه او از سحر تا بشام
ساختی کند چهره را لاله گون | ز زر در مژگان رانده او خون
کند جامه طاقت خویش چاک | بسر برفشاند ز اندوه خاک
همی رسم از گردش آسمان | ز انبوه اندوه و آه و فغان
ز افراط اندوه و رنج و تعب | ز بیماری گریه روز و شب
همو جان خود را سپارد بخاک | وز آن پس بماند مرا جان پاک
الا ای امیر از خاک بردار سر | زمانی بر احوال ما کن نظر
پس چون امیر از غم چون کند | دل خلق را جمله پرخون کند
ز هجر جدا ماند در غمند | ز دست فلک جمله در ماتمند
پس شوهرت را که از جهل آه | شده روز او همچو زلف سیاه

ز ماتم قامتش گشته خم | شده زار و دل خسته از درد و غم
بجائی که آنجا نشیند دمی | نه یک همدمی تا بگوید غمی
ز هجر تو از عمر خود سیر شد | ز بیماری درد و غم پیر شد
تو آخر بسی مهرپرور بدی | بمهر از همه مهربان تر بدی
بیاری چرا رحم بر حال او | که حسرت گرفته است دنبال او
بسرهای او را همراه جو بکس | بردی از آن خاطرش گشت بس
دگر باره با او ستم کی سزاست | ازو بی‌وفا بودنت نارواست
مرا هست یک مطلب از صد ضمیر | از آن بر ستم الخواهری نظر
رسد از سحر شد اگر | که بر شهر رومی رسد از سحر
بگویند زوج امیرم مرد شب | رسید از دل مام افسرده تب
اگر بشنود جان من این سخن | شود او با و غصه های کهن
گریبان طاقت کند چاک چاک | ز بیماری غصه گردد هلاک

رسد از دوات الحرج دوش داد داد / کسی از تو هرگز نکرد بی ساد
دل سوی او رسد تو بر غم است / رغم جانه اسی مجمع ماتم است

یاد لم علی بسته عهد دوام / روز رست سر چو سم رساغر کام
طالعم کرده حامی سدا / فارغم از العدی امام
سرورا رم ساح سدکی / مسرم گوش جو اکی و بام
حال حیدر بسته که از اطلس / ملت احمدی گرفت نظام
گر به رسم ریخته فهرس / شمس سوم مذکر نام
نام نامی او جلال / کار و حرج یافت احکام
ای شان تو آب حجر نطق / ای شاه وشان سجع کلام
بر شکوه تو مدغم است لغا / بر حیات تو مضمر است دوام
سر از هم سجع جوهر رب / سوا اند حرا مدار کتام

نام سجع تو قاتل الکفار / اسم گرز تو کاسر الاصنام
بر دل دور تو برور برد / بر دار باد سهم بهرام
زهره و شمسات گرد آب / گر کشی سجع فهر ز ایام
سع دشمن کش ز اجهال / حرج بنهاده نام حول آسام
نام تحت سهر متحوام / آن سهر است تو سهر مقام
حمس حشمت تو عکس فلک اسد / طارم حرج سد زمرد فام
یافت از اسمام کهف / رب الصبح نسخه اسلام
مقسم فصل وجود طبع تو بود / از ازل گشت حول قضا و سام
رتک جودت بجای دایه مهر / سد جود رصد خلق خلق تو دام
جود را از یکی دولت بست / مهر بر ور نامه العام
از عطای تو موهبت الواع / ور سخای تو مکرمت اقسام
انکه خلق جهان طوق ادب / بسته ابدار جهار سو احرام

داد خلق تو صفا جای بهشت | که زدم در ره ثنای تو گام
قص مدح تو هم زبانم داد | تا تمامم بعرض حال تمام
شد گناهت اگرچه بسیار بد | هست بس مرا اسحکام
گرچه در قید بکمرم زهمه | در عقیدت زیاده ام زتمام
بکرمی که کرده روز ازل | مهر تو فرض بر خواص و عوام
برحیمی که اهل حاجت را | شود زو بهمار رحمت عام
بعزیزی که کرده ذات ترا | مطرح عز مورد اکرام
بحکیمی که شد حکمت او | بی حصمت محمر الآلام
بنگاری که نقش را | ساخت دست صحایف ایام
که دعای بقای عمر ترا | فرض دانسته‌ام چه صبح و چه شام
سخن شوقی چو شد دراز کشید | در شنیدن خوش است طول کلام
معنی لفظ کام تا باشد | قابل اشتراک در فهام

هر که تحد را مرو بهی تو بسر | مرگ بر وی حلال و عمر حرام

در التهاب آتش محبت گوید

ازهمان آتش که موسی شد دچار | گشت ازساج درجهی آشکار
گفت رموسی داماد شعیب | من خداوندم توام بی شک و ریب
زآتش دامن که شد موسی بهوش | در درود ماکه زنو آمد سروش
گفت موسی اگای موسی مترس | می‌باشد درحیس جا خوف و ترس
تا زهیبه سوکان خالیست پاک | تا کنارا زار در آن وادی چه باک
در حلت جلسب تا موسی بگو | تا بدانم شرح حالت مو بمو
در جواب گفت موسی این عصاست | می بد اهم زین عصا بس جزهاست
گاه میرانم غنم با این عصا | گاه برگی ارد رخت آرم بیا
هست او ما را زبار ارزو رفوق | زان برآرم آب از چاه عمیق
گاه آرام شکم من تکیه گاه | که بحکم زان غمها را گیاه

اثنا می شد که در بعضی [illegible] و بعضی واردات [illegible] تحت [illegible] خود در کتاب
کشف الاسرار که کتابی علیحده است و قریب به تفصیر ارتباط مسود
گشته ولو سمه شده بود درین مجموعه هم صورت اندراج یافت

بعد ثنای خداوند پاک
درودی بآن زبده آب و خاک

که عالم ازو آبرو یافته
گلستان از او رونق و لون یافته

خدائی که هستی از و شد پدید
جهان را همه سر او آفرید

فلک گشت بر خاک گرد در کهش
زمین و زمان یک تماشاگهش

ریاض رسل اصحاب یک گلشن است
در آن باغ روح الامین بلبل است

خدا وار عدم سوی هستی شتافت
چراغ هدایت از او نور یافت

جهان جمله محتاج احسان اوست
خضر تشنه آب حیوان اوست

ز اعجاز او گشت شق القمر
از آن نام پاکش خیر البشر

هزاران صلوات و هزاران سلام
بر اولاد و اصحاب او والسلام

خصوصا علی شاه [illegible] وجود
که عالم [illegible] یافت [illegible] وجود

امامی که کعبه زاد رسید
[illegible] ز معرفت [illegible] رسید

نه تنها در قلعه را بر شکافت
سلیمان از منطق الطیر یافت

شده عاقبت مدفن در نجف
از آن نام او گشت بس با شرف

خدایا بعظم الخاک پاک
به اعزاز و اکرام آن فرخ خاک

در آیدم مرا چونکه نوبت رسد
نکوشم چو او از رعایت رسید

دلم را بمدارا و شاد کن
ز اندوه عصیانم آزاد کن

در نصیحت فرزند خود گوید

شنو ای نهال دلم را ثمر
ز تو برگ عمرم همه بارور

دمی خاطر از درد و غم شاد گیر
ثنا گفته از پدر یاد گیر

شنو یک دم ای یار پرورد من
[illegible] دل و جان پر درد من

چه خوش گفت دهقان با گرزه جو
به نور خودای نور حدقه جو

که خالی بُد ز ما کس بی‌هنر　　خیال بد مکن سوی ما جز

بیا اکنون باغ و بستان ببین　　بیا بخرام و بستان ببین

روان پدر را خود شاد کن　　بیا شد جدا از پدر یاد کن

درآمدم ز سدم سوی بهره‌ور　　که باشی چو من دیگر برادر

مشو تا کسی در جهان آشنا　　که ابنای دوران ندارد وفا

بهر خار و خس ای پسر همنفس　　مشو گر کسی یا دم آن بس

دل خود نگهدار از کار خال　　حذر کن از آن قوم کاردلال

اگرچه کسی بهره و خوش برید　　نگه‌دید می جان و دل می‌برید

مشو غافل از زلف و رخسار سال　　مرو سایه‌آسا بدنبال سال

تو طفلی ز اطوار شان غافلی　　مده دل به ایشان اگر عاقلی

بکشی اگر عزم غارت کنند　　دل خویش را الغارت برند

دلت هرچه خواهد در عالم بکن　　ولیکن دو کاری در عالم مکن

یکی آنکه در فکر بیت مباش　　اگر جسم خود را نخواهی تو فاش

دوم در جهان باده‌خواری مکن　　به میخوارگان هیچ یاری مکن

کند کودکان را دو چیزی خراب　　یکی بیت و رب و دیگر شراب

کسی گر بود گلرخ و ساده　　خورد با رفیقان خود باده

رفیقان او گرچه روح الامین　　بود متهم مرد جاهل همین

شود چونکه عصیان از باده سبب　　نباش هم‌نشین [illegible]

شنیدم ام ز اهل روسی　　ندانی که آخر تو جولان بهی

ز من این نصایح همه یاد گیر　　نکو مهر رحامی که یاد بس گیر

در او صاغ مجلس جامی کوند

شبی خفته بودم در آغوش غم　　بصد محنت و رنج و درد و الم

ز بطالعی صد ستم دیده‌ام　　سر شکوه از درد و غم دیده‌ام

همی بود چشمم به راه سحر　　که تا شاید صبح شد جلوه‌گر

جهان از نور تابان چون بهشت | برآمد آسمان گوی همون چون
پس از صبح چو خورشید تافرو گاه | چو یوسف برون آمد از چاه
چو روی زلیخا جهان تاب زیب | حکومت مرا از سر آمد سبک
ساحو اسم یادل دردناک | گرفتاری درد و غم شد هلاک
که ناگه صدایی در آمد بگوش | چو رفتم بدر با دل پر خروش
بدیدم که از چاکران آقا | که بد نام آن مرد کلب رضا
مرا گفت با جهد بی حاصلی | که یاد آر از مرده چون بیدلی
که امروز آقا برای خواسته | برو مجلسی عشرت آراسته
سا لحظه با فرح کنان | روم سوی آن بزم روحانیان
دگر گفت آقا من یار کف | ز من بر فلانی بگو در نهفت
که یکدوست از دوستان گفت | بشرطی که از عشق گوید سخن
شود روشن از دیدنش جان و دل | بکوی یار با شد بس بالکل

ز گفتار او دل که مست شود | برآ حسر در او بد فیض بود
شود دانا آگه از کار عشق | بود محرم بزم اسرار عشق
چو منصور دم از انا الحق زند | ره زهد بر باد احمق زند
بره حقیقت فنا باشدش | نیابد کنار همیشه باشدش
بفرمان او شده دل فکار | ز رهنما و ای آنکه بیدار
بدو گفتم ای ماه خرمی | دمی همدمی بهر از عالمی
بفرما فرح کنان مردوم | نشست و فراخان جانبازکم
بدامن کاکح زحله ور | بر آن آفتاب و قمر
همیشه چو خوبان بارک مثال | ندارد در مهر و محبت مثال
کسی یکدر و حیله بازی کند | مرا و را هیچ و بس بر کند
بیلی که بر یاد شاهان چه کرد | ز احوال ایشان دل آید بدرد
کسی هست کردست او خرمی | نماند دل آسوده باشد دمی

بلاحیله‌ای بی قدری عمر دستار   همراه آمد و شب مخلص نوار
رفاقه بشدم سوی کوی دوال   رسیدم تا آن باغ جنت نشان
چه باغ از صفا رشک فردوس بود   بخالت ده چتر طاوس بود
ملش چون شب وصل جان پرورا   هوا اش چو باغ جنان دلکشا
بدیدم در آن باغ مینو مثال   بجمع مجلسی خاص بی قیل و قال
بحسن می و باده خوشگوار   گرفته در آن صدر مجلس قرار
می کهنه چون شاهد بی حجاب   برافکنده از چهره خود نقاب
ورآن پس دو پای و بربط رباب   نشسته بهر سو کشیده فغان
همه حاضر انس رخ و سحر   رخ ساقی از هر طرف جلوه گر
چه ساقی بهر جلوه اش جان فدا   رخش مظهر صورت کبریا
چه ساقی برخ داده آراستی   ز دل برده آرام و آسایشی
چه ساقی از آن روز گاه ماه و مهر   برآورده سر از خم نه سپهر

بدل خواه او آفت عقل و جان   برآرد سر از کوی آن چشمهٔ حان
بجلوه درآمد چو طاوس باغ   گرفته بکف باده چون چراغ
بگردش درآورده جون آفتاب   ربوده ز حضار آرام و خواب
همه حاضران مست و بیهوش بود   صراحی بساغر هم آغوش بود
یکی شد ز دست ساقی گرفت   فتاده ز پا عمر باقی گرفت
مرا نیز از آن باب بهره نیست   می جامه را بای بخبر نیست
شدم رد ازآنکه در خانه کس   بود دیگر ز کوی مشغول کس
در مدمت گساری که زباده ازاندازه بیشت حوش جوشید و همه رفت
شدم جد و جهد راه طمع بوسه گویند
مرا حسرت آمد یکی سحر   رجا کنم خواهد بصیی کرد
ندا آمد خدا و بد لسب و گشا   رجا کنم سنگ زالصیی بدام
در کعب خواب خود گوید

بسی خفته بودم در آغوش یار
مرا آسوده از رحمت روزگار

نه از گردش روزگارم غمی
نه در دل از اندوه دوران اثر

روانم در آنحال در خواب دید
که از دور شخصی برآمد پدید

مرا گفت از روی خشم و عتاب
که برخیز ای غرق دریای خواب

که تا کی بخوابی در آغوش یار
ندانی که محشر شده آشکار

بسی پایه عمر کردی تلف
نکو نامه ای هم چه داری بکف

بمجلس سلیمان قرب حضور
چه تحفه بری آخر از راه دور

نشاید همی دست کردن گذر
بجائی که شمع افکند پر

اگر چه در آن جای عو عادی است
ولیکن همی دست را جای نیست

در آن بزم هر کس بود از معال
نیابد دگر از کدورت کسال

بود محرم خاص آن بزمگاه
ز اسرار علمی برد حمله راه

دلش خلوت خانه حق بود
خودش محرم حق مطلق بود

چو این گفته‌ها را شنیدم بخواب
مرا او ز رحلت بگفتم جواب

که ناگاه بطوق از آسمان
در افکنده بر گردن من کمن

مرا سوی محشر کشیدن گرفت
عرق از تن من چکیدن گرفت

ز دهشت من از خویش بیخبر
حکومم چو کردم بمحشر گذر

در آن خلق را مضطرب یافتم
ز بیم از همه چهره بر تافتم

ندا آمد از ایزد کردگار
که ای بی ... چه داری بیار

فکندم سر شرمساری بزیر
ندا آمد ای مالک او را بگیر

چو بشنید مار از محشر کشید
تو گفتی که یک مرغ بگذاشته چنید

چو دوزخ مراد ندا آمد بگوش
چو بشنید آن حالی کشیدش خروش

ز مالک همچو اسیر کرد مرا
نمودم در آنحال من ...

که ناگه یکی مرد و جهنده خوی
نکو روی و مه طلعت و مشک موی

ندیدم در آنحال آمد پدید
ز مالک ز روی عصا بشکرید

خود روح ورا دمخوام هوس است | خود بوالکان مست و مدهوش است

بس آنکه ممالک زر وی عجاب | جهان کف آمر و والاجناب

کاش ستوار ها کس رها | وگر نه ممدوح شمارم مرا

خواو را ستدم بهوس آمدم | چو بلبل بر او چو خروس آمدم

که هم ممالک کاش قصه جست | نکو زمن این صاحب رای کیست

کجا کاش ساقی محشر است | امین خدا خواجه قنبر است

مدامی بکر کاش علی ولی است | بهر جا که نام او منجلی است

سهیل ستاره والاجناب است | زمین خس و گردون کلاست است

زمین تخت و گردون همه تاج او است | کیهان و جهان هر دو محتاج او است

مدامی که کان فاضل عمر است | مدامی که کان فاتح خیبر است

جهان سرور ابراهیمه سرور است | مدامی که داماد پیغمبر است

در قصیده گوید

گر ماه من چهره نقابی بر افکند | ور حسن پاره شور به هر کشور افکند

صد دم چو گردی ساکت آنگه جوهر | صد بی حس مدام که گهی بر افکند

ترسم که عاشقان برا حافظ چو من | در دو فراق روی نو بر بستر افکند

فرخنده ساعتی که بحکم کف امید | نقد وصال آن مه پیکر افکند

آیا بود که طالع فرخنده پی مرا | بر آسمان ... چو اختر افکند

یارم شبی که سایه ابر دوش | سایه آن روزگار همه افسر افکند

از بیم رمح زهر بکافر روز حرب | عدوان چو فاطمه جان چو عمر آن افکند

در کوه قاف شود از صوت نعره اش | سیمرغ از مهابت آن پر بر افکند

مسند که جای حسن کرچشم عقل | آنکه را بر ... افکند

هر کس سای او بهد سر زروی صدق او | نقش کله ... افکند

گر لطف او شود جمله کاینات | یکدم لباس هستی خود بر افکند

فرخنده خامه که همه روز مدح او | از روی ... افکند

در روز کارزار مخالف ورد آنکم	هرگز دشمنانش خاک بر افکند
در خشم مهر ... از سود دست قهر حق	آتش بجان همه جنگاور افکند
گردون دون برای نثار قدوم او	هر شب ز آسمان طبقی گوهر افکند
از شرم دیدن رخ او شاه خاور	هر صبح آفتاب بسر معجر افکند
از مهر یاد های حسین بحر غم	نوح نبی بکشتی خود لنگر افکند
سرچشمه محبت او دست حیدر را	بگرفته عمرهاست به کوثر افکند
دشمن ز بیم حالتی خود اندر مصاف او	خود را چو مار در دهن اژدر افکند
سر افکنی که زد دم نعش و رحیک	روح الامین بنام خدا شهپر افکند
دست عطای او بفقیران کمین سمند	هر روز لعل و گوهر و سیم و زر افکند
... بکام سجده بهر مسامی سایلی	ریگست پاک چون ... اکثر افکند
مرغی بدون قسمتش از دار جور او	صیاد قهر او سرش از اخگر افکند
... او که لطف که ارکان صلب او	تا آن دو لعل درج امامت سر افکند
آیا نبود که ... مسیح بدر پی زاده ...	... در سلک یاد ... افکند
واپس لطفه ممکن است که ...	صورت گروهه بار آن ... افکند
خواهم بپس خاطر ... کهنه را	ز ... بدر باره ... افکند
می آنجمله رای جهر او کر لو دران	در حال ... افکند
در حرم ... بار ...	با او ... افکند
گاهی زکلبه آن سه دعا ...	ز ... خلاف ... افکند
گاهی ز حیله بهر ربودن روزگار	خواهد ... دل ... افکند
گاهی ز ضربهای عمودهای ...	خواهد ... افکند
گاهی ز حلف معاویه ...	ز کام اهل شام ... افکند
گاه از برای خاطر فاطمه بلند	سعی ... آن ... افکند
گاهی دو دیده او را ...	... صد کافر افکند
در کربلا برای سرور دل یزید	... دلسکر افکند

نی خورده کاهل و عباس سحر آرام | مجلس بر بند شمع و نور افکند
آن آنکه بود که دست بند آتش و می | آن چرخ را بدایره کمتر افکند
یا من بجسم جوش نظر کرده و پس | ما اهل بیت مرکز دایره افکند
اینجا حکایت است اگر رای و امید | گردون حکومت بر سر او لشکر افکند
نی لحظه که اشاره کند سوی آسمان | از بهر چرخ از حرکت محور افکند
سوی وجود کجا و ساخت این کجا | این نخل منکسب که بارور افکند
هر کز بعهده که کسی از ره شعور | رسم صلاح کار و ولا عزا افکند
مدح ولی کسی چو ان کف حق بتی | لشکر مرغ خامه در آنکار افکند

اگرچه قول خردمندان است که نام جانان باید در دل نهان داشت
از نیاب عشق را گاهی از غلبه مهر و محبت حالتی دست دهد که نام
جانان خود را بی اختیار بر زبان و آن را اظهار و سال آورند
حالتی که اطوار ایشان بدین سیاق بدو آنجا در بعضی اوقات ارشد هیجان

موصوفات آگهی سرمست شده و خود افتاده آنگاه سبحانی که حلاج
گفتن است از عدم ادراک و ظرفیت ظهور و مشاهده اگر حدود
آخر آلام موجب هلاک خود ساخت حال شیخ منصور علیه الرحمه را
الحاق و اگرنه در حالت اختیار افشای اسرار این دو وجه باید
نیست چه من الوجوه معذور نیست لهذا که مکتوب شد که سر داد
نه از سر داد نیست و در این ابیات که خلاف کتمان
نام جانان باید اندر دل نهان | الحاق افتاده هم آن است آن قبیل
که مسطور و مرقوم شد و فی علی هذا القیاس
هر که سرمست وصل جانانست | ذکر او را چه هم چنان است
معنی شهر عشق معنوی داد | آنکه ساقی رخ و رخ جانان است
وای بر حال او که در همه عمر | همچو من مبتلای هجران است
این حرف لطف انحراف اسرار | باده کو عصای سر البت

زان می ده که چشم اهل صفا / بصفای مدام حیرانست
زان میم ده که زاهد اهل است / نه از آن عقل را که نقصانست
می که نامش مهر معنوی است / که جهان فانی است و او جانست
نام او در صحایف ایام / گاه حی است و گاه سبحانست
سوی ما مهر حق را که فیض / می اگر چه خلاف ادیانست
یار می که همیشه اولی است / زانکه این اصطلاح عرفانست
غم بکش بهر شادی ار حسرت / سر ما گرم کن ز مستانست
زان می ساقیا بکده وه جام / می آور که چشم حیرانست
تا شوم مست و گردم سرباز / همچنان شیوه‌های مستانست
نام جانان خود بگویم فاش / از رخ جان چه جای پنهانست
گرچه دانم بر دم از بهشت / که مرا حوریان و غلمانست
بخدا اندر آن بساط سرای / یار مسلم سوی بهشتم جانست

گرچه کلکن بود مرا با او / جوهر از روضه‌های رضوانست
نی وجودش اگر بهشت نبود / نفس من دوزخ است و هجرانست
چه نگاری که در صباحت و حسن / رشک حور بهشت و ماه تابانست
چه نگاری که در لطافت و نار / جسم ارباب عشق را جانست
چه نگاری که در ملاحت و مهر / داروی درد دردمندانست
چه نگاری که در فراست و عقل / خجلت افزای یونانانست
مست عشق دگر چرا که مگر / دل بی مهر او چو سندانست
دیدن روی او که جمع آرد / هرکجا خاطری پریشانست
آفتاب از برای دیدن او / در فلک دورها سرگردانست
چشم ماه از فراق او همه شب / همچو چشم ستاره گریانست
هر که چشمش بدید و ما خود کفت / غارت عقل و دین و ایمانست
نطق او مرده را حیات دهد / در تکلم مسیح دورانست

طوطیان را حرف ... گاه و ... [illegible] لبش ... شکرانه است

طاق ابروش در جهان طاق است / قد او سرو باغ و بستان است

وه چه گویم زحال کنج لبش / سفره حسن را نمکدان است

رشته زلف او نگردن جان / کو بیا سخون ماریحان است

هرکه مند ... حسن او جو دکو بد / ماه در زیر ابر پنهان است

هرکه از سعد وصل او به حسد / در بهای آنچوان است

زاهدان زمانه در عشقش / همگی همچو شیخ صنعان است

حسن او مظهر صفات خداست / این سخن با دلیل و برهان است

عشق او در تصرف آفاق / خاتم حضرت سلیمان است

سو می حسنه زار قرقف او / من چگویم زمانه زندان است

الحمد لله رب العالمین / امروز که اول بهار است از

توفیق خداوند بیچون و بتوسط خامه مشاطی هر ول چهره شاید ال

با ... [illegible] ... تو ... هدایت آن ... آتش داد و وی

فی الجمله از آتش آن فراغت حاصل کرد این ... عروس ...

غزلیات نموده آمد که آنهم در بیش زدیکی از نوهمین یاران ...

و آفرینده کل و خار صورت انام و زینت احتشام باد

حسبی الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر

آنکه گرو مست بسان همه اعجاز را | در کف دل حسه جو ماهم آرا [illegible]

تا نافهم آرا ز جودی دست نهی | از جودی برسد مرا و نام [illegible] ما را

گفتم که چه نامست را الف حاکوم | آنجا که عبالست وجه حاجت ما را

گردیده ادراک رمانی یکسانی | مجروح من مبهی [illegible] ما را

گفتم مگر السوح ستمکار نوا می | گر زد ل ما را [illegible] روا را

قمری لسرسرو رسودای تو جانا | بلبل همای کو ملکاده ما را

آئی تو که از رد چه نمودی تجلی | ز صفحه الحاد را او دی [illegible] ما را

گفتا منم آنکس که سودای ز من | عمر یست که سوی یکساد آ [illegible] ما را

ولله ایضا

از حد مبر السوح ستم بیچاره را | از بهر خدا رحم کن آخر دل ما را

از گردست الحرج لسی من گله دارم | تا کی نکنی رام من الف دو ما را

صد بار بعار بکری جان [illegible] | از جودی لسا حسن دی سر و ما را

آنکه

از وصل من چه سود رود ... [illegible] ... دوری کسا ... [illegible] ... را
سوی ... [illegible] ... طالع ... را   صد حیف که امروز ... [illegible] ... دگر را

ولهُ ایضاً

دادم که نیست وصف غم آمد مرا   تا قاصدی ز کوی تو آرد خبر مرا
... [illegible] ... مهر تو ماهست در جهان   هر محنت فراق تو حد مر مرا
امروز دل ... [illegible] ... چو لحظه چو نیست در جهم   اردامنم گرفته و بردر بسر مرا
کرم که از ... [illegible] ... مراد دل عماس   عزم سفر نمانم و کو همسفر مرا
دانسته ام که منو اگر من سفر کنم   ناسد سفر ز روی رویت سفر مرا
از ... [illegible] ... سال و نکنم پای شوق   ناچار مرگ ز نجلد ... جگر مرا

ولهُ ایضاً

حالیا آتش عشق تو بجانست مرا   سر دلدور را ... نشان است
منبود زکنج فراق ... الحال عمر   دائما ... زغم ... و سامان مرا

یاد هم ... [illegible] ... که روی ... [illegible] ...   ای ... [illegible] ... حبیب ... [illegible] ...
یاد رمست که نام تو ام از دل برود   سالها ... [illegible] ...
سودا ز غم آن ماه جفاکار مدام   این چه آتش که از دیده روانست

ولهُ ایضاً

آتش عشق در دل است مرا   بعد از این کار مشکل است مرا
گرچه ... [illegible] ... بحر غمست   دل زروی ... [illegible] ... است مرا
روز محشر چه حول ... طلبم   لیک ... [illegible] ... است
نیست عشق من به پروانه   نکند عشق کامل است
سوختن ... [illegible] ... عاشق کامل   دعوی عشق باطل است مرا

ولهُ ایضاً

جانا که کهم بار دگر من کند آنجا   عمر نیست مدارو که ... اثر آنجا
در بادیه عشق تو گم گشته خلایق   ... حوس ... مدام الحاکم

خواهم کرم ... سر کو ... | ... مرا امال ...

بجای کو ... بسامان ... | ... خورو ... مدام ...

نرسم که بمیرد در غم هجر تو سوزی

گر مرد دل او عمر رساند خبر آنجا

... نبود چشم جانانرا | سک نگاه ربوده روست من جانرا

کجاست ... سکی نام سوخت | تا نشان دهدم راه آنجوانانرا

... آورد خاک آنسر کوی | خبر دهد همه دیدهای گریانرا

... بود که چشم بود در جهان انکه | که سردار کف من جمله دین و ایمانرا

... تو غمست سوی دل | چو باد صبح بهم برزند سامانرا

وله ایضا

رسو زعشق بود در سینه آتش است مرا | کجا روم که دیار غمست خوشست مرا

دگر بمهر کسی دل نخواهم داد | که یار عزیز خوی و سرکش است

عجب ... | مگر ...

دگر بسرو چمن حاجت تماشا نیست | نگاه سرو قد و سیم ... کش است

بسوخت جان من خسته سوختا اما

کسی بناف که در سینه آتش است

ای آنکه هست در لطف لعلت ما | از مهر و مهر ... حلب ...

ای باد و ساه حسن بدار از حسنی | آخر بنام ... ...

ای آنکه طبع شعر من انکار میکنی | هم طعنه میزنی بهم ...

هجوت مسلم که مست شده ام ار که | ارد و لب همی کند ...

سوی اگرچه عروه دریای حرم | اما انکس کامد بجاست ...

وله ایضا

ایما من چهره بر فکن نقابرا | مگذار با طلوع کند آفتابرا

در سینه دل چو روهاب از نمای | نعمر کن ز مهرهای جراب را

سعها جهان عی نوای زردی دل — غم ... ره جوانی را

شبها من آتش جرم و سوختم — ... آتش سوخت همه ... و سنگ

سودی ... و بجان و لیکن سود — هر کرد بیش آمد مسکین نهان را

وله ایضاً

باغ کرمی که دل ... بود ساده آنجا — دار علم است آگهی سود آباد آنجا

اگر محبت و غم ... کرد بار ما — هر کرد بار که آمد بود آزاد آنجا

بوی عشق و ... از هر طرف می آید — خاطری هست که باشد دمی ناشاد

... اگر جلوه کند چون آسر — عاقلان سحر ... چو فرهاد

... دگر باشد — هر که از قید تعلق بود آزاد آنجا

مصطفی گر بود روضه رضوان باشد — دل ... سوی بود شاد آنجا

حالی از لطف باشد اگر آسر و حرم — جلوه گر ... چو شمشاد آنجا

وله ایضاً

امروز دل نگاه ... کند مرا — من خود ... دل کند مرا

ما را ... هوای گل و سر باغ نیست — ... سوی باغ ناله بلبل کند مرا

ای باعث امراز تو چشم ... نیست — لطف ... کند مرا

من در هوای ساده جان کی روم — بی اختیار ... گل کند مرا

کو طالعی که ... ز راه مهر — چون ... سوی ... کند مرا

وله ایضاً

در حرم دگر ز تو گله آخر مرا — من ... کند مرا

آیا بود ز راه وفا با عیان ... — از باغ وصل روی ... مرا

و ... دگر بد امن وصلت ... — ... که ... مرا

... وصل تو ... نیست — آمد ... حکم مرا

در حرم چراکه ... — از آن ... مرا

... اهل و عیال و قوم — دائم ... هوای ... مرا

سوی ... چون ... وآمد ما | در ... ما ... را

ولهٔ ایضاً

ساقی سی سودم گر ... صد ساغر جام را | ولی قیمت نشد یکباره مدار جنت ما را

ز ... مرکز ... جان را کام را می‌مست | ز بیدار من خراب آنجا سنگسار را

... دوش ... عمری | جان وصل ... یوسف مصر شد زلیخا را

گرم ... حسرت حسرتی دوام | حسرتی مهر شد ز مرگ من آنجا بیمارا

چو من ... جان آنجو موی شد دل | خبر گر شد ز مرگ آن بیچاره غدار را

... می‌بینم زکوی یار می‌آید | بچشم کشم هر دم غبار خاک آن یار را

کسی کو ... وصلت جانا ... ردام | اگر تو شد بکرد دو سر آن ... یار را

از آن جلوه روش ... شد دم وجود کم | که ... کس بگیرد روی دنیا را

چو من ... اول در ... جامه ... | بلبل ... هم ... را

صد ... عاشق | چو من ... دم چو دمی ... آهوی صحرا را

اگر ... نگاه ... مکتم ... | سر ... دل ... بر غم

رودی درد سوی ادوالی ... | لحاظ ... آورد ... امروز فردا را

ولهٔ ایضاً

ز ... چه سوخته ... جان مست | رودر ... سعد ... جان ...

دست خور لوار ... بالها کردم | ... آن ...

... آه کشیدم ز ... ساق ... | ... راه من ... آن ...

حسرت کل روت جان فدا کردم | ... من ... با ...

مگر که سوی ... عشق تو | چو بلبلان ... من ...

ولهٔ ایضاً

جانه دلها عمت شد ... | لیک کسی ... کا...

سو چشم از آتش سودای تو | ... و ...

حسد ... تو سود ... خاک | راهی ... دل کما ...

تا کی از وصل تو باشیم جدا	تا کی از هجر تو [illegible]

سوی بالای [illegible] عمت داد خال	[illegible] نشد از بود می کامیاب

ولہ ایضا

چون [illegible] دل حال [illegible] تو ملک امامست	دیگر چه جای حال و خط و لب و قامتست

در جلوه گاه حسن [illegible] تو طاوس باور	هر آنکسی که در طلب اهتمامست

را [illegible] کر [illegible] عشق تو	عشاق را چه حاجت حمد ملامتست

هر کس که [illegible] روی تو از خود خبر نیافت	رحمتهای عشق را این علامتست

این [illegible] عیاری و [illegible] سودا	نه روزگار تو ور نه سلامتست

مرا هجر تو دیگر سر سلامتست	کجا روم چه کنم طاقت و لوانامست

تا که سوخت مرا جان ناتوان تو	دگر مهر تو مار اسر مدار اممست

[illegible] وصل تو [illegible]	[illegible] مرا [illegible]

اگر چه در همه آفاق خوبرو بسیار	ولی کسی چو تو مه روی و مجلس آرا [illegible]

بسوخت زآتش هجر تو سوی شد دل	مگر حکایت او بر لب آشکار است

ولہ ایضا

مرا اگر هوس سیر باغ و صحراست	چو چهره [illegible] خاطر ما [illegible]

اگر چه شوق گریبان کشد بکوی توام	کجا روم چه کنم طاقت تو بار است

بجلوه آی که تا جلوه آسود معلوم	که همچو قد تو در باغ سرو بالاست

مرا چو ز تو صد شکوه است اندر دل	ولی سر دلبر گریبان گویا [illegible]

غم فراق تو در کنج سینه جانا	دگر بسوی [illegible] دل [illegible]

الحمد [illegible] که رسد از تو داد است	هر گز دل بیچاره من [illegible] ساد است

عمر است بکام دل من هیچ نکردی	در حرم آخر [illegible] این [illegible] عباد است

هر که نگشتی ز دور اصلاح ساقی — دائم به دل ... و غم های فساد است

از بسکه یار را ز دل خلق گوشی — آنست که با من تنهاست که نه باد

از بهر چه با همگنان مهر نورزی — مهر تو یکسان مهر ز رسم جو سعادت

آسوده دل آنکس رسد او نوا مرور — کاش ایام بهوس که زراد است

سوی ... دست او کرد — دیدم که قصد ... قضا است

مرحبا حکایت دل ز نوای من است — کو کس تمام خلق با فسانه من است

امروز منم که روم درد یار عشق — آوازه حسن و شهرت جانانه من است

از غیر شکوه نیست مرا زانکه اسیر — زجان شمع عارض همخانه من است

ای شمع ز احوالی بالش من مرو — مست که وقت صحبت روانه ... است

روی لحد کعبه که از عشق من — سوی کسی بگوی که بتخانه من است

وله ایضا

مرا ... — مدام فکر بما سای روی جانان است

بپای هر گل و هر شاخ گل که می نگرم — مرا ز بلبل خوش لهجه و خوش الحان است

مراد ماست که از باد روی می بردی — همه در هم و آشفته و پریشان است

ز روز عهد خود ندهم رخ بخود گفتم — که وه دل و دل من ... واقف جان است

مریض عشق تو گشتم و دمی نرسیدم — نگو فدای تو من ای ... عهد و پیمان است

بیاد روی تو ای آرزوی دیده و دل — مدام سوی دل او سوخته غزلخوان است

وله ایضا

چرا نسوزی ما را بسر فکر جدائی — مگر با غیر در دل آرزوی آشنائی هست

بیاد روی آن با مهربان در باغ جان ما را — چو بلبل مرغ دل را ... هست

بیارد دل بیچاره ما را امیدم — نمیداند مگر چون او مرا آخر جدائی هست

مرا آن عاشق سرگشته خواند ... — مخمر ... را ادعای خوش ... هست

... یاد ... دل ... — که ما را در کمند عشق آخر مسلمانی هست

سازش بعد حال کردم ولی سودی ندیدم   که آخر کار ما را فکر سودائی است

ولّه ایضا

بدل هوای تماشای سر باغم هست   ز زلف و خال نگارم که آمد دماغم هست

اگرچه فصل بهار است و موسم طرب است   ولی بحسرت صراحی بکف ایاغم

[illegible] بعد جاه داد [illegible]   مرا چو مست ولیکن کسی سراغم

چرا [illegible] خود آبی   مگر چو لاله بدل در غم تو داغم هست

رخ [illegible] تمام سودا است   که نان خشک و هم روغن چراغم

ولّه ایضا

مرا [illegible] بود نگر سر سلکما است   بجز خیال وصال حبیب ما ماست

کسی بعشق تو امروز در همه آفاق   عزیز من چو من خسته خوار و رسوا هست

دلت ز ناله جانسوز من نگردد کم   چرا دلست و نه آخر ز سنگ خارا است

بهشت گرچه دلم گاه زار و حیدا است   ولی بحمده چو ساغر و نگر به مینا است

که [illegible] تو امروز [illegible] سوی [illegible]   بدلبران دگر ما [illegible] است

ولّه ایضا

چشم مست تو در کمین من است   غارت هوش و عقل و جان و دل است

وه چه حکم ز زلف و کاکل تو   هر دو آشوب عقل و هوش من است

هر که از دور چشم مست تو دید   گفت این چشم آهوی ختن است

از بر اکنف زرهست [illegible]   تن صاف نرمک [illegible] سیمین تن است

میتوان گفت گر لطافت و حسن   حلقه از برای باغ و چمن است

شمع روی تو در صفای بحسن   روشن از برای چشم انجمن است

سوی باشهر لطافت گل   [illegible] رخسار یار من [illegible] است

ولّه ایضا

مرا اسیر هوس عشق سوخت سیمد است   بگریم که مرا این چه فکر و سودا است

دلم بحلقه زلف کسی گرفتار است   که هر طرف چو من صد هزار رسوا است

مرا هجران تو بی صبر و جان بی دل | ندانم این چه حالست وین چه حیرت

خرابم کرد و باز از بهر که دید و لیکن | کاش آخر کمندی بلند بالاست

اگر بی مدرسه دل پاک گشت صوفی | شاهد مکده بنگر که طره عوجانی است

ولە ایضا

تا که مو بهم ... و بساط انسان است | به روزگارهای وه وقت هجرانست

هر آنکس جای تو شکوه آغازد | قسم به خاک رهت مستحق هجرانست

مرا ... جوان ... صبح حاجت نیست | که چشمه و همت به را آبحیوانست

شود دل ... بود دیده کی توانم دو جنب | که دیده ام بجمال مدام حیرانست

نگه ... سوی مدام از سر سور | چو عهد لب دل حیران زاو گریانست

ولە ایضا

مرادر دین از هجر تو آب است | اگر رحمی کنی جای ثواب است

نه تنها آتش هجر مرا سوخت | که دلهای همه مردم کباب است

هر آنکس دید روی تو گفت با خود | رخست این یا قمر یا آفتابست

زمانی برقع را از رخ بر افکن | به آخر موسم عیش و شبابست

تو سوی عاشق مطلوب باشی | شبانش چه جای اضطرابست

ولە ایضا

رسید آتشی از تو بجان آب | که هر جا آتش است آنجا کبابست

ندارم شکوه از مهری تو | هزاران شکوه ام از اضطرابست

زآمدن خود شد تعلیم | که امشب محمل جانان روانست

شده چون شور روش کوه و صحرا | مگر شمع رخی در کاروانست

شاخ عمر من از باد هجرت | شکسته که هنگام خزانست

مگر بار از سر عالم گذشته | که باد مهر از هر سو وزانست

شاد روی گل آمد چو بلبل | نگه هر سوی نغمه خوانست

ولە ایضا

مرا دو دیده مدام از دو دست هجر آبست
دلم چو زلف پریشان او پریشانست

بحرمتم که چرا هر که چشم مست تو دید
بکوش کف کاس می نه حاجت است

چو دهر بد آمد که من جهان دیدم
کسی بخوان وصالت مدام مهمانست

شکایت از روش چرخ نیست هیچ مرا
هزار شکوه ز بیداد جور جانانست

بکنج هجر تو خو کرده ام چو مرغ قفس
دگر حکایت مرا میل سیر بستانست

ز شهد لعل تو هر کس چشید و مست آمد
که چشمه ایست به از آب حیوانست

ز سر غمزه خوبان چه زیرکی شوقی
که لذت دل مسکین و قوت جانست

ولہ ایضا

با دل اسیر زلف کج آن نگار کیست
ز ابهام همگی آشکار کیست

محمود دهر بوی که شهنشاه عهد بود
در عشق بنده چون ملکش صد هزار کیست

دیگر مگوی عشق که شوریده مجنونست
سوز بس هر کجا که بود آشکار کیست

آنکس که پیش روی تو صد اعتبار داشت
اکنون چو من ز پیش تو بی اعتبار کیست

هر کس که دید روی تو از دل و جان گذشت
مانند شوقی از نظر خلق خوار کیست

ولہ ایضا

چشم سیهت بلای جانست
آشوب زمین و آسمانست

شهد لب لعل شکرینت
داروی دل و شفای جانست

هر کس که بدید چشم مستت
دانست که فتنه زمانست

غم نیست که چشمهای چشمم
در کنج غم تو خون فشانست

شوقی چه غم از بلای هجران
آن را که نگار مهربانست

آشفتگان عشق رخت صبح و شام
پابستگان زلف تو محتاج دام نیست

گر زر و سیم مملکتی گو چه هست ما را
شیرینتر از کلام تو هرگز کلام نیست

بگشوده ام ز آن لب شیرینم آرزو
ما را بغیر بوس چو آن هیچ کام نیست

غم نیست ای نگار چه خوی و سنگدل
در فرقت تو مرا صبح و شام

سوی اگر ز عشق تو رسوا شود چه باک   دیوانگان عشق را ننگ است و نام ۱

ولہ ایضاً

هر کس که یک نظر رخ خوب تو دیده است   در حیرتم که بی تو چسان آرمیده است

از گردش زمانه اندیشه می‌کند   روی هر که صبح وصالت ندیده است

خالیست در صحیفهٔ روی تو گرد خط   یا نقطه ز خامهٔ قدرت چکیده است

غم آمد ساید چون حصر در جهان   هر که از می وصال تو جامی چشیده است

از بسکه در فراق جمالت گریسته‌ام   چشمم چو دیده‌های شکوفه سپیده است

عشاق آمدند و بسته کمر   حسرت برانگس است برآفریده است

جانا ز بس یاد کف دست آنکه او   از دامن وصال تو دستم بریده است

زانسان حکومت بود در ماتم غم   مرغ دلی که از سر کوی تو پریده است

دیگر به روزگار نبیند رخ مراد   هر کس که پای بر کوی محنت کشیده است

امروز خاطر چو دلم زار و درهمست   گویا حکایت سخن من شنیده است

از جور روزگار سازد فراغتی   هر کس که از تو بوسه لعلت ربوده است

عمر است اشتیاق خط سبز دوست   راه صبوری ما را درین است

ولہ ایضاً

تا بود آید که مرتبه مرا کاری هست   لطف بالای لعلت بسر کاری هست

صبر بر جور رقیب کلیم گر بکنم   تا گر امید که در صحبت گل خاری هست

تا وصال حال کار سمی ست ور   می رسی که مرا سر کرو باری هست

به مراد دل نکند تو اسیر است ولی   که به هر حلقه آن طره گرفتاری هست

سوی آن زلف کج راه شد و گوید   هر کجا کج بود در سر آن ماری هست

ولہ ایضاً

هوا آمد لیر سر بن حرکات   مست ما را دل امید حباب

مستحق چه سود گر ندهی   بوسه چند بعنوان زکات

هر که در عشق تو جان داد دگر   نکند فکر رسول عرصات

مطرب از نغمهٔ عشاق بگوی تا بر و حرف مرا ره بعوات

سوفیا جان بده اندر ره عشق گر تو خواهی که بسی از مرگ حیات

ولهُ ایضاً

هر کس که دید زلف و رخ عذار کیست عمر است دیدام از غمت اشکبار کیست

عیب عیان طاقت و صبر اگر هم نبود در مجلس جلوه یار دلم آشکار کیست

آنانکه لاف مهر و محبت همی زدند در امتحان عشق همه شرمسار کیست

در حسرتم نگار تو امروز در جهان از تو خلاف فاعلی آشکار کیست

اگر آنکه عشق مست بکوی تو راه یافت آنکس که عاشق است به سر دلو جانثار کیست

سوفی اگرچه کرده شمار تو به حال آماده نیست از همه فی اعتبار کیست

مرا دل ز حال خراب کرده است دلم ز آتش عشق سوخته است

ز کوی کی شوم رخ شام چو آهوی مرا سر در کمند است

مرا از عشق ظاهر نیست مقصود که مقصود من از جای بلند است

از این شهرم دگر دل تنگ شد بار مرا در سر تمنای سمرقند است

رسانی را بده امشب باده چون آب تا سوی که جای ترس چند است

ولهُ ایضاً

مرا عشق تو امروزی اسیر است کسی کو دل نه داد از هیچ آزاد است

هزار سال کرم جور همگی غم است مرا جور رقیبان سرگران است

مرا باده از این باب است ساقی مگر که مدت هجر از حساب است

اسیر هجر تو گشتم بحرم که چرا ز آدمی ها سران چو حماب

شهان حسن بداد دل گدا از سعد هزار حیف مرا اسوه عذاب است

حکومت دل بکف عشق شدی سوی شنیده ام که ز الطاف شما عجب

ولهُ ایضاً

عشق تو شهر که ز بوا مد حب آواره جوش زمانه ساحب

بسیار کسی باد و صلب — در توبه هر خشم نکند آب

سرهنگ سپاه حور و حرب — بر عارض جان علم برافراخت

افسرده کسی سرد عفت — صد دل و جان جوش دریاخت

عمریست که سوی من چنان — از روی رضا سر در انداخت

ولہ ایضاً

جان از غم تو با ملال است — آن جان که غم است چه حال است

ابروی کجی نوای جانکس — در عرصه سپهری هلال است

مژگان تو در شکار جانها — مانند سنان نوک زال است

ابرم من زبان مردم — در وصف شمایل تو لال است

سوی رخ تو عهد وصل خواهد — هرچند که خواهش محال است

ولہ ایضاً

مرا لعل تو السوخ غمگساری هست — کمند زلف را هم خوش نگاری هست

مرا ملک وجود آمد کوی معشوق — وگرنه بی تو مرا در زمانه کاری نیست

مکن تغافل از این بیشتر که جانم سوخت — مرا زباده از این طاقت و قراری

کمان مبر که مرا سوخت همان دل — کسیست گر غم هجرت تحمل باری

بیا ساقی گلچهره باده گلرنگ — مکن درنگ که ایام را قراری

من که خواهش خود در پی تو افتادم — در معامله ام هیچ اختیاری

بیا که فراق بس که سوی را — بغیر یاد وصال تو غمگساری

ولہ ایضاً

مرا در سر هوای تو بسیار است — بسان لعبای دو سیاست

بهر روی گلها من همه — مرا دل همچو بلبل در فغان است

چو رفت از من حسن صورت دوست — ز آبرو و دیدهای تو نگان است

اگر روی چهارم سوز من بدید است — چراغ شمع را آتش بجان است

بیا سد عشق سوی هیچ جمال — که هرجا آتش است اتحاد جان است

وله ایضا

مرا اگر ز هجران تو سال آب است / از آن بس بدی که ره بدر من محال است
مده شرح حال من بکسی / که صاحب حال داند این چه حالست
حکایت وصف حسنت میتوان گفت / زبان در ذکر او صاف لال است
مرا با روی تو ماندن درین شهر / میسر نیست گر باشد محال است
نگارا هست حسنت چو هلال / که گویا هست زرحاک و خال
شوق روی او در مدرس عشق / ما سوی پس این قیل و قال

وله ایضا

هر کس که هجران ز دوست طلبست / ز مرگ خود از روی سخن عاول است
با هجر آشوب غمت شکوه کند دل / از شکوه زبان بسته وام ور حمول است
از دست رقیب حکیم گر بگریزم / بسیار جا کار و دل آزار وصول است
هرگز بتوان گفت که اندازه وصفت / اما چه شایستت ادراک عقول است

سوی پیکر اندیشه را شای زمانه / هر چند که بسیار طلوعست و غروبست

وله ایضا

دارم بتی که شهر دلم از برای او / جان هزار عاشق بیدل فدای او
بکوشیم صالحه ام ده از آن گرد هان / گر منع میکنند بگو چو بهای او
از جور دوست کوه جلال محبت است / دارم دلی که مایل جور و جفای او
دارد هزار عاشق بیدل ولی چه سود / خوش آنکه دائما دل او در رضای او
هر چند غرق بحر گناهیم روز و شب / اما امید معرفتم در عطای او
شوقی ندارد از تو نگارا آگاهی / گر صد هزار جور نمائی سزای او

وله ایضا

گفتگوی حسن چو ماه در میان افکند دوست / مارم ارتو گشی حسنم و حال افکند دوست
هر که بیند روی شاهی جز من هیچ و سود / این چه آشوبست ز ملک جهان افکند
ز مراد ماهر سودا بس بحال آتش فتاد / ملکه آتش ز همه کون و مکان افکند

همه گلها کرده روشن سر ز خاک از ره وی | تا نظر بر طرف باغ و بوستان افکند
سوی بی‌جا ما را گو که از جان بگذرد | کشتگی کس او در میان افکند دوست

ولهُ ایضاً

مپرس حال دل من با من خوبست | که دل ز جور و جفای تو لخته خونست
ز بسکه در غم هجر تو ناله‌ها کردم | کنار دامنم از آب دیده جیحونست
نظر ز دیدن روت بسته‌ام دو جهت | که دیدن رخ خوب تو بسکه میمونست
نشانه دل ز خون ما بسته می‌رود | لبش از وفا بهر لاله که تا موزونست
نگاه ربود دل از من بیدل | مدام ای بت عیار این چه افسونست
بگوش دل نرسد ناله رنج غمی | لبش که سوی لحسه و شکر گونست

ولهُ ایضاً

نگار چشم مست تو سرو کمان گرفت | اول ز مهر سینه ما را نشان گرفت
اسکندر اکسی چو تو بیدادگر ندید | آوازه‌های تو ملک جهان گرفت

گلهای باغ می‌گل روت زرد و غم | در روی غنچه‌گی همه رنگ جگر گرفت
جور و جفای هجر تو ای پادشاه حسن | آخر ترحمی که ز من بعد جان گرفت
ای جور پیشه مرغ دل سوی خرمن | غم بست در نهال غمت آشیان گرفت

ولهُ ایضاً

هوس مبر لبی که عشق تو انجام مکان | حرم دلی که مرغ غمت آشیان گرفت
نهاده من ز آتش عشق تو سوختم | آن آتش است که همه ملک جهان گرفت
با شمع خواست شکوه کند از جفای تو | سوز دلش بجست ز غیرت زبان گرفت
در آرزوی روی تو آن سرو قد مرا | غم بست مرغ دل ز رهم محال گرفت
گلهای باغ از غم اشتیاق سوخت | در عاشق یاری همه رنگ جگر گرفت

ولهُ ایضاً

دلو انکار کوی تو گر جای نیست | مرغان دام تو در شوق دانه نیست
هر کس بکنج دیده عشق جا گرفت | او را دگر نگار جز سر آستانه نیست

شانه مزن به زلف و پریشان مکن دلم — رحمت مکن که زلف تو محتاج شانه نیست

ای شهسوار حسن جهان شد مسخرت — حاجت به املاک و سپاه و [illegible] نیست

لعل جان به بوسه ز جمله کائنات — اما بهار حسن که آن جاودانه نیست

از سوی لعل جان طلبید تحفه [illegible] — دیگر درین معامله جای بهانه نیست

ولهُ ایضاً

مدتی بهر تو از مدت عمرم بس است — حکمت جانسوز چاره از آن دلبرم بس است

عاشق را جمع روی وصال تو چیست — که این حیله کرد و بدروش و بدکیش است

مستم از آن نگار که در موی چین — سرمست مسکین و عمر مرا در بس است

نه مرا شکوه رسد از شکوه روزگار — بلکه صد شکوه ز افلاک بعاق [illegible]

سودا شکوه [illegible] که مرا — صد شکایت جفاکاری قوم [illegible]

ولهُ ایضاً

بوی وصال لاله رخان روح پرور است — امروز جای من سر کوی دلبر است

هرکس حکایت سحر [illegible] — یارب مگر موی که تا روز محشر است

این باد صبحدم که پیام آورد مگر — از مهان کوی محبت همبر است

دارد هزار محرم لبان روزگار — آنکه همی لب یار وصل تو همسر است

این عطر روح بخش که جانها معطر است — از بوی زلف اوست و یا مشک اذفر است

در درد عاشقی که اهل حقیقت اند — بگذر ز وصل دوست بعمری برابر است

در حیرتم که سوی چه چاره از چه راه — امروز [illegible] از همه خلق کمتر است

ولهُ ایضاً

این حسن است که از وهم و گمان بیرون است — این چه بار است که همدرد دل پر خون است

شهره حسن تو گر جمله جهان زانکه — عجبی نیست از آن حسن که روز افزون است

دیده [illegible] طاقت [illegible] — مگر آن کس که ز سودای رخش مجنون است

کنه ذات سوال [illegible] درک عقول — [illegible] حد برون است

وصف حسنت نتوان گفت که اندازه [illegible] — خارج از حوصله فکر افلاطون است

هر که نقد دل و دین در ره وصل تو داد　　می‌توان گفت که در هر دو جهان معشوق است

اگر از عشق تو هرگز ستمدیده نبودی　　حال عشاق ستمدیده ندانی چون است

مدتی هست ندانی که چرا ای مه یار　　دل بیچاره سوی زلف تو محروب است

وله ایضا

عکس رخسار تو آتش زن در جگر و آتش است　　این عجب که ز جان دل من سحر است

خلق دیدند جمالت تو آمد و لی　　گره سر مرا کوی تو ره صد خطر است

ماه ما را هوس جلوه بسر بود امشب　　خواست تا جلوه کند دید که وقت سحر است

ناله عاشق بیدل نکند در تو اثر　　دل بیرحم تو گویی مگر از حجر است

همه عالم ز می عشق تو سرمست شدند　　زاهد شهر از آن حال عجب بی‌خبر است

بخت برگشته سوی تو نکند هیچ مدد　　مردمان جمله بگویند که او دیده‌ور است

وله ایضا

مرا بهار بهر رخت مستان است　　چه جای عیش گلستان و باغ و بستان است

از آن زمان که بچشمم برفت صورت دوست　　لبالب است کنار دو چشم خاطرم از لب است

بطوف کعبه کوی تو پای جان آیم　　که خار دوست محبت گل است و ریحان است

دگر بدیده نیاید هیچ جمال بتان　　چرا که مهر تو آسمان چشم بالا است

اگر بشام برآئی و چهره بنمائی　　گمان برند که خورشید و ماه تابان است

ز رشک گل روی تو سوی بید دل　　چو غنچه لب جان از دل غمناک بر آتش است

وله ایضا

بوی زلف تو مرا از گل و نسرین آید　　هر که دل بر خم زلف تو نهد بیدل آن است

این چه حسن است که از روی تو سر برود　　وین چه رویست که از جمله جهان حسن است

روز اول که بدیدم رخ چون ماه تو　　عاقبت آفت عقل و دل و دین من آن است

من فرهاد گرم جمله جهان شمع شوند　　حکمت یار دلم هوس سر آن است

آنکه از دامن تو دست امید نکشد　　همه دانند که او لایق صد لطف آن است

حرمم هست که امروز چه روداد که یار　　خاطر سوی جگر پاره تو غمگین است

ولهُ ایضاً

رحمی مگر اندر دل صیاد نماندست ... ما را که مرا فرصت آزاد نماندست

هر جا که دلی هست به بیداد تو خونست ... از جور تو امروز دل شاد نماندست

صد وعده نمودی که دهم روزی مرادت ... جانا مگر آن وعده ترا یاد نماندست

ابروی کجت تیغ کشیده پی قتلم ... رحمی مگر اندر دل جلاد نماندست

هر کس که جهت دیدن تو سوی تو شده واله ... در شهر از آن خانه و آباد نماندست

ولهُ ایضاً

مراد دلست که می‌بوی تو کیمیاست ... مکن تغافل از این بیش که روا نیست

یک نگاه تو صد بار صد جان داد دل ... قسم به جان عزیزت که همچو مسیحاست

کسی که قد تو دیدست مکش جانا ... دگر بسرو چمن حاجت تماشا نیست

ز آتش غم هجر تو چشم ... ... مراد گر نگهت سر مدار است

هزار شکوه ز جور تو در دل سوختست ... هزار حیف که از زمان کوتاهست

ولهُ ایضاً

در هجر تو دل من بیمار است ... ای وعده تو عادت کار است

رد می دل من ز حسن جهان ... حالا حکمی که آشکار است

مرغ دل من مدام بلبل ... عمریست که در جهان گرفتار است

هر کس که بدید قامت کج ... سروی کنار جویبار است

سوی چه غم از جدایی هجران ... آن را که نگار در کنار است

ولهُ ایضاً

تمنای وصل توام در سر است ... اگرچه جفای تو را دلبر است

هر آنکس ترا دید و میلی نکرد ... نه بیدار مرد آدمی و حجر است

ز دیدار چشمت مرا چشم مست ... مدامم نگار است و بام سر است

غبار رهت از سر عاشقان ... نگار رهی راحت و هم افسر است

نظر کن به سوی من از کو ... که قدر از همه عاشقان کمتر است

ولهُ ایضاً

امروز جمال تو مارا فرامست　　گرمم که ز اضطراب دلم آشکارست
عمریست من از وصل تو خوشدلم　　هرچند وعده‌های ترا اعتبار نیست
بس سال درد و محنت ایام دیده‌ام　　دردی که سخت‌تر بود از انتظار نیست
گویند ترک عشق کن و راه عقل گیر　　یاران چه مشکلم که مرا اختیار نیست
هرچند رفته رفته ز لطف لبت روز و شب　　جز سایه جمال توام در کنار نیست
در فرقت جمال تو امروز در جهان　　چشم کسی چو دیده من اشکبار نیست
در حیرتم که سوی بیچاره را چرا　　در مجلس وصال تو عمریست بار نیست

ولهُ ایضاً

دیگر مرا ز وصل تو هیچ احتمال نیست　　از دست مرگ آمده‌ام چون محال
خوبان روزگار بدیدم که هیچ کس　　کس را چو آفتاب جمالت جمال نیست
دارم هزار شکوه ز بی‌مهریت ولی　　اما چه سود که زبان مقال نیست

در کنج اشتیاق تو عمریست دردلم　　خار آرزوی وصل تو فکر و خیال
روزی ز مهر بر سر کویم رسید وگفت　　تا من سخن بگویی زبانت که لال است

ولهُ ایضاً

رخسار تو ز عکس ماهتاب است　　چرب نمک دل کباب است
الحق شعار بی تو مارا　　عمریست نه راحت و نه خواب است
ای طالب وصل یار هشدار　　این ره که تو میروی سراب است
از زمره عاشقان کسی نیست　　کز لعل لب تو کامیاب است
سوی ره تو لحد جان داد　　او را لطفی بکن ثواب است

ولهُ ایضاً

ما را ز اشتیاق تو آرام و خواب نیست　　هرچند هیچ کس ز لبت کامیاب نیست
زاهد ز شان من بیچاره غافلی　　مستی ما ز ساغر جام شراب نیست
مستی من ز باده عشق نگاه است　　گر بهر او مدام مرا خورد و خواب

ای پادشاه حسن جمال دلم مترس — هرگز برای لشکر ملک خراب نیست

ای آنکه پرسشی ز من بیچاره میکنی — دیگر مرا مجال سؤال و جواب نیست

شوقی ز صوت ناله زار دلم مپرس — آواز بلبل است و صدای غراب نیست

ولـه ایضاً

شبها ز چشم خیال تو خواب نیست — زین سر بهجر تو ام هیچ تاب نیست

مردم ز جام عشق تو گرچه که سرخوشند — اما کسی چو من ز تو مست خراب نیست

هر کس که قطره زمی الفت چشید — دانست که بهتر از می وصلت شراب نیست

جز اضطراب وصل تو امروز در جهان — دانسته حاصل دل من اضطراب نیست

ای داد زین مه دل ما بس کنون — در روزگار بهتر ازین ثواب نیست

هر کس که لاف مهر تو زد از تو کام یافت — شوقی عجب که از تو دمی کامیاب نیست

ولـه ایضاً

هر که را شور عشق در سر نیست — خود حساب از چه صورتش خر نیست

هر که در کوی عاشقی جان داد — دیگر او را هراس محشر نیست

در سر کوی عشق جان بدادل — کار هر عاشق و قلندر نیست

شد جهان جملگی مسخر حسن — گرچه او را سپاه و لشکر نیست

شوقیا در تصرف آفاق — شعرهات ز حسن کمتر نیست

ولـه ایضاً

مرا بجان جفات اگرچه بحر عظیم است — دلم ز باغ وصالت در آرزوی نسیم است

بحرم من بیچاره دی جفات و جرمی — جزا زدم حضورت مدام خوار و جحیم است

ز وصف روی تو جانا هر آنچه زد قلم آید — ز پیش مرد سخندان ایا کلام کلیم است

جزا دگر چو تو سرو بدی و کار زند — مگر که باد ارام مدرس عظیم است

ز روز حشر ز شوق تو شوقی بیدل — ز خاک سر بدر آرد اگرچه عظم رمیم است

ولـه ایضاً

دلم ز زلف رخت همچو مرغ دلکش است — ز حال خود بسان از غم و جفت سر است

مرا نداده از این طاقت فراق امید
درین معامله امید وصال بهره است

نه چند است دل دیوانه کی سود عاقل
علاج اهل دل دیوانه ام ز نگه است

اگرچه در غم هلم فتاده اما
نگو فدای تو کردم مرا چه تقصیر است

نیک اشاره ات از سوختگان فهم
چه احتیاج در آنم دگر که تقریر است

گرفته آفاق را همه شهرت حسن
دگر بدل چه تماشای ذوق تسخیر است

چگونه ره بخرابات می برد صوفی
درین دیار غم آباد هر که دیر است

ولہ ایضا

حرم کسی که دل بجمال تو بسته است
در انتظار دیدن روی بسته است

بهانه من اسیر نگاه تو بسته ام
هر گر کسی ز دام نگاهت جسته است

روزی ملول دیدم انسان حسن را
گفتم مگر که لشکر حسنت شکسته است

گفتا اگرچه لشکر حسنم شکسته ها
هر یک ز عاشقان بیچاره گسسته است

سوخت باد وصل تو در نگاهی چو
عمر بست در روی خود از غیر بسته است

ولہ ایضا

کسی که وصل تو دارد چه احتیاج بمال
که مال و ملک جهان با وجود دوست وبال

اگرچه در نظرم رفته ولی گشتم من
مراد لیک که دایم دار آرزوی وصال

مرا وصال تو دیگر چگونه دست دهد
خیال وصلت از این بیش مرا محال محال

اگر معاشه‌ام را جان تو سوگند
کمال از من که وجود تو است جای کمال

کسی که دیده روی تو یک نظر بگشاید
چو من بغیر تو دیده که بارت ای چه جمال

مرا چگونه بود این که وصف حسن تو گویم
که شرح وصف جمال تو نیست جای کمال

ساییس من ای آرزوی دل که مرا
دمی لعل آرزوی محال است

چگونه شکوه نواند که در هجر تو سوی
زمان لطف بعمر جور و هجر تو لال است

ولہ ایضا

مراد لیست که از سر عشق آگاه است
اگرچه دست ز دامان دوست کوتاه است

شهان حسن تو را هیچ کس شکست نیافت
مگر که لشکر جو بکوار فشحلی شاه است

مرا جایی که بوئی کس کجا تواند دید   تحمل دیدن روی تو بودن ماه است
تماس وصل تو هر کس نمی‌تواند یافت   مگر کسی که بمژگان عشق جولاه است
برا وصال میسر چسان شود سوی   برآی انکه درین ره دل تو گمراه است

ولہ ایضا

حرم دلی که با سنگ کوت لگاه است   خوش سینه‌ای که سر غمت را پناه است
هر مرغ دل که گشت گرفتار دام تو   آسوده از خیال غم آب و دانه است
بی رنج هر که گفت که من کیستم بنام   ما ورملک که قصه وصل و فسانه است
هر کس که بعد جان بدهد در صفای تو   دعوی عشق او همه لاف و بهانه است
سوی کوی بیامد که دعوی عشق را   داغ درون و دیده پر خون نشانه است

ولہ ایضا

دلم در آرزوی وصل یار است   خوشا آنکس که یارش در کنار است
مرا آتش هجر تو جان سوخت   خوبان بر همه کس آشکار است

نگارا سرو قد او یار سیما   مرا از جان زهجران سر آر است
سامان دمی بر سر گلش   که وقت صحن و وصل نوبهار است
زخون عاشقان سنگینش هست   همه صحرا و هامون لاله زار است
مشو غافل زحال مومنی زار   که او دائم زهجرت اشکبار است

ولہ ایضا

اگرچه خلق آشفته بر یارم هست   ولی چه سود بیش تو اعتبارم هست
بوهم انکه نکوست سایی جان آرام   هزار حیف که در دست اختیارم هست
سیار آتش دوریت سوخته جانا   دگر زباده ازین یار اضطرارم هست
مرا زروضه رضوان چه حاجت جلیس بود   چرا که ساید وصل بود در کنارم هست
اگر نکلیم السوح ماهست دلت   سایکس که جلیس سر فرازم هست
رموز مهر و وفا را من مکن پنهان   که رازهای ترا فکر آشکارم هست
رصد کاه محبت خوشو میکرزم   که صد عشق از آن اشکارم هست

ولە ایضا

اشکم ز فراق است / از محنت درد اشتیاق است

در هجر تو تاب و طاقتم نیست / چون طاق دو ابروی تو طاق است

رشکم کشد ار کسی ستانم / با دلبر چون منش هم وفاق است

ابروی تو با دو چشم جادو / در کشتن من باتفاق است

آزار دل حزین شومی / از گردش چرخ بی‌نفاق است

ولە ایضا

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / در شهر دل ز فرقت رویت محرم است

از رحم کار من چه خبر پرسی ای حبیب / رحمت بحال خسته دلان مرهم است

ای سنگدل ز حال دلم طره غافلی / ما را دل از فراق تو سرتاسر غم است

امدل اگر ز هر ارکات کسی روا است / از جور چرخ دولت کسی بیش و کم است

آخر نگاه حسن شوخی مکن دریغ / ای پادشاه حسن ترا وقت مرحمت است

ولە ایضا

این صبح عشق که در جان مست / مثل آن آتش دوزخ است

بوی اندام تو ای سرو خرام / بهتر از بوی گل و یاسمن است

عاشقان سر کوت جانا / لاغر و زرد نگارا چو من است

از سرشک مژه من پر جوی / در غم هجر تو کوه و دمن است

شو فنا لحظه از غم بدر آی / موسم عشرت باغ و چمن است

ولە ایضا

مرا که روی تو عمریست تا نشان نگداست / سر از هجر توام استخوان نگداست

باغ وصل بصد آرزو کامی دم / زی بخورده آرزان وصف حرال

مرا که مالک و لعل شر معالی بود / چو چشم شربان آورم معال

ترا اگرچه بمن میل التفاتی بود / ولی چه سود کان دور آسمان

هر آنچه که در غم چو شمع سوزی را / دمی نکرد وصل تو تا عیان نگداست

وله ایضا

چو نور روی او بر شهر دل تافت | از آن دل حال خود آشفته میافت
بخود دید و بگفتا این چه نورست | که ما را بیقرار از خویش ساخت
نه نورست این که بلکه آتش افتاد | که در کانون جانها طرفه جا ساخت
ولی این آتش عشق بتان است | که عالم را بداغ هجر بگداخت
مگر سودای او حاصل کند کام | که در درد محبت خویش را باخت

وله ایضا

دیدار روی دوست مرا عین مدعاست | در دیده‌ام غبار ز راهت توتیاست
هرکس که دیده از رخ مه طلعتان بدوخت | گویند اهل عشق که او منکر خداست
دیگر بروزگار نیابد فراغتی | آنکس که او به رشته زلف تو مبتلاست
شوقی مکن تغافل از ایام عمر خویش | عمر عزیز میگذرد و مرگ در قفاست

وله ایضا

امید وصال مراد دل است | وگرنه مرا زندگی مشکل است
اگرچه خیال وصال رخت | از این بیش مرا حاصل است
چه سازم که عمریست در کوی تو | که پای دل خسته‌ام در گل است
مرا فکر وصل رخ دلکش تو | که چون فکر گل در دل بلبل است
ره شوق دریاچه امید و بیم | کسی را که کشتی به ساحل است
وصالت بهر کس نیابد مگر | بر آنکس که در عاشقی کامل است
شدم که شوقی گرفت از تو دل | مگر از رخ خوب تو غافل است

وله ایضا

تعالی الله شدم از چشم مه‌رویی گرفتار است | شکار هر نگاهش صید دل آواره در صحراست
بهای بوسه او را اگر دادند در عالم | بهای بوسه آن شوخ بخارا و سمرقند است
زاهد حیله من مست فکر لعل و یاری | ولی غیرت نگارا نبود در دل فکر سودا است
رها کردم اگر از چشم گاهی نگاهی کن | که برگ کاه هجرت در دلم چون کوه الوند است

مژگان سوی نظاره باز شد جانا / حذر کن ز آه جانسوز کس که او را هم خدا آید

ولہ ایضا

مراد از جهان و شد وصل روی جانانست / خوش آنکه در که دایم در خیال آن خوابست
سرشک دیده‌ام را گر نبینی در بیابان / بخود گوئی که آیا نوح را هنگام طوفانست
ز وصلت هیچ کس را کام دل هرگز نشد حاصل / اگرچه شربت وصلت دوای درد مشتاقانست
چنانچه ما سزای تو کشیم ای آنکه فارق / که هرکس دید و با خود گفت ما را بس نجاتست
ز هر روی گل جامه دل آواره شوی / همه چو بلبل زار و نالان و عمر لحوابست

ولہ ایضا

مردمی چو نیست اما من دوست / هر که میرود در حق زلف اوست
هر کرا در سر هوای وصل نیست / چون نسیم صبحدم در جستجوست
رحم مردم را زبان باشد زمشک / لیک رحم از آن مشک موست
الحق آنکه بیدل که درگه فراق / من محبت دیده کاتب آبروست

سوی ار آشوب کردون هم نیست / آنکه را در سر غم آماده روست

ولہ ایضا

مرا کس حرف یکسان آب / دلم چون کوره آهنگران آب
زبار است بار ای سحاب / از آن سوختی که نیست مهربانست
دلم چون شمع از غربت بسوزد / کاین مه ماه رخ دیگرانست
هر آنکس دید زلف و کف با خود / چه زلف است این که از آن کف بیانست
ز هر روی گل جاس همه / چو من اسیر یکجان بلانست
چراغ چون می سالد مرغ جانم / که دور از وصل آن ابرو کمانست
زمانی بعد ایام و صبانیست / مرا بهر ز عشق جاودانست
نگوید از زبان من بسوی / کاو ما را از فراق مهربانست
بماند خال جسم را ابید / چه سان در هجر جانان خود بهاسانست
دگر از حال جسم خود بگوید / اگر گوید خلاف حاملانست

ولە ایضا

مرا دل از ستم روزگار رنجور نیست | کناره هم هم از آمدن جیحون است
دم از محبت لیلی چگونه هر که زند | مگر کسی که ز عشق چو مجنون است
مرا احوال کسی کو چه در سر او بلی | نگار و هم و تسلیم کز جهان رو نیست
شکایت از غم مهری تو هوا کردو | اگرچه سته ام از شکوه تو گم نیست
تو سوی من از آواره چو سیلی مطلب | مراد لعلست که دایم ز هجر مجرو نیست

ولە ایضا

جان روی سپهر من وا گرفت | سپاه مهر تو ملک دل آشکار گرفت
ز آتش جفای تو سیمای دل و دیده | مرا چو شمع سراغو ز دل سراسر گرفت
بحر غم بحر روان نگار سرو خرام | ز عاشقان وفادار چو دکنار گرفت
برای دیدن آن شوخ سنگدل عمریست | که چشم منتظرم راه انتظار گرفت
مگر هوای تو دیوانه کرد سوی مرا | چنانکه دیده‌ام او راه کوهسار گرفت

ولە ایضا

دلم ز مهر تو آرام و خواب نیست | ز من به هجر و جفای تو تاب نیست
ای سنگدل کسی چو من امروز در جهان | از دست ظلم و جور تو خانه خراب است
از من مپرس حالت من ای دو غمت | دیگر مرا سوال و جواب نیست
هر کس که سر ساخت راه صبای تو | او را ز روز دیگر قیامت عذاب نیست
از آتش فراق تو سوزی چو شمع سوخت | او هم مگر چو من ز لبت کامیاب نیست

ولە ایضا

الحق آنکس که لحظه شاد است | از جهان زمانه آزاد است
لحظه عیش از زمانه نتوان برد | مگر آنکس که خلق استاد است
در ره عشق بعد جان دادن | کار زور بست فرهاد است
مهر من از تو و مهر تو ز من | مثل دو آسمان بهرا داد است
سود ما از غم زمانه برا | آخر این روز روشنی و فریاد است

وله ایضا

مرا در شهر رومی دلربا است — چو صد عاشق بسی سر در کمند است

شاها صبح زمان شد یکسان — مرا امروز در دل میل بند است

ز تو شد آرزوی وصلت دوا کن — مرا آخر ز هجرانت گزند است

مرا دل تنگ شد از شهر رومی — بسر سودای زر و مرد است

عجب شهر است رومی گر که ابلس — همه مانند سوفی دردمند است

وله ایضا

تو می بودی بر تو مستان من از مستی چو مست است — یکبار دیدن تو عمری برابر است

با خطره وصل تو در کام من جگر شد — شد اسم که الحق آنست و کوثر است

از دست برد گردش ایام امشب — بر آنکسی که با سگ کوی تو همسر است

هر فوج را که

سوفی هزار حیف در این عالم سرای — ساخ مهد از اسم حرمی بر است

وله ایضا

چهره منور در کف آتش و قائل است — چون گل بر چهره فکر کجی فکر باطل است

شها مرا به دل یکمدت اسیر شد — زیرا که ساکن چو من حسنه شد است

ای یاد شاه حسن هجران روی تو — من بعد زندگانی من سخت مشکل است

از شوق روز حسرت روا کسی — کاو را مدام دیده بروی تو مایل است

سوفی ز آستانه کوی تو مرود — در حرم مگر چو میخ پای در گل است

وله ایضا

ای سنگدل جهان جهای بهانیست — دارم هزار شکوه ز نامهربانیست

گر مرکه مست در نظر شرط دوستی — کو التفات گاه نگاه نهانیست

احوال دل بپرس تو کامش ضرورتست — الحال من فدای تو آن زار دانیست

سوفی ز آرزوی رخت الله داد — با خود سرد از روی کامرانیست

وله ایضا

مرا دلیست که مجروح تو بیمار است | رها نمی‌کند فراق تو بخت و سودا راست

نمانده بس من امروز لحظه که مرا | که بار سنگ غمت هوای کهسار است

مرا چو زر تو مرکز سر کشان است | هزار شکوه من از دست جور اغیار است

بحرمتم که درین کار جای حکمت نیست | مدام همدم من گل خار و گنج ما مار است

شبهه باری آفاق کی شود رضی | کسی که همدم سگهای کوی دلدار است

بیار ساقی گلچهره باده که ایام | بکن تغافل از این سر که خونخوار است

بکنج مسکن عمر نیست سوی بیدل | راز روی جمال تو دیده خونبار است

وله ایضا

مارا نگاهت از ستم روزگار نیست | ز آرزو که در زمانه ثبات و قرار نیست

مارا نگاه مست چو کسی چراو | امروز در زمانه جدا و نگار نیست

با دیده دیده روی نگارت دل گرفت | مارا ز همه عالمه حسن آشکار نیست

عمریست من تو عمر وصل تو جوید دلم | هر چند وعده‌های ترا اعتبار نیست

زر کمند طره طرار آن صنم | سوی بعید لطف کسی رستگار نیست

وله ایضا

نهایت اشتیاق چه در دل من است | این اشتیاق بلکه در آب و گل من است

خار و بلبلی که زراه وفای گل | جان داد گل بلبل کجاست بلبل من است

از آستانه تو بجایی نمی‌روم | هر جا که جای امن تو و منزل من است

الکاسی من وصال جهای تو کی شهی | یار و چشم کشمی کاش عاقل من است

کفهم بحشم جود که تو جز آن کسی | حسنت جوانه داد که آن مایل من است

روزی از سمند سر تعظیم سجده | سوی تو سر که به حاصل من است

وله ایضا

هر کس که با جانان وصال تو همدم است | دائم دلش چو خاطر من شاد و خرم است

صد رحم اگر رسد ز تو بر جان و دل پاک | زخمت بجان خسته دلان زر مرهم است

صیاد صید باره خود را نگو که بد | از من مرس ... محکم است

هر کس که بحرم وصال تو راه یافت | او را چه جای اندیشه و غم است
سوی من بنگاه لطف گر صد هزار حال | سازد بسا ای بت مهربان کم است

ولە ایضا

دل بیچاره من هر چه کند معذور است | زانکه عمریست کز آن جان جهان مهجور است
بخت بد بین که بیک سنگدلم مجبوری | مدتی میکند دگر نظرم مستور است
واشطار از روضه رضوان صبح شامم | گرد ر آنجا شود آنکه مرا منظور است
مرگ بهتر بود از زندگی آنرا که مدام | چو من از کوی وصال رخ جانان دور است
دگر از همه ایام جز اندیشه کند | هر که در بندگی پیر مغان مشهور است
دل دیوانه ما را چو بزنجیر کسی | خوش نگه دار که بگذاریش ز زور است
سوی ما از رخ نیکت نگاهی دید | هر چه بر لوح جبین ز ازل مسطور است

ولە ایضا

دیگر مرا از روی تو میل نگاه نیست | آنرو که حاصلم ز تو جز اشک و آه نیست

ز سر کویش بهر سو نگری صد شهداست | گرچه کوی اوست اما کربلای دیگر است
سوی ما هر چند بسیارند خوبان در جهان | لو از و عاقل مسو کاو مه لقای دیگر است

ولە ایضا

میکشد رشک کسی ما را که با او همدم است | دیدن روی نکویت زخم جان را مرهم است
سر و سیمای هجران حیف در کنج غم | خاطر مجموع من چون یار زلف درهم است
گردش گردون نگر با ما که با هم وارهیم | دائما در کینه چون اعدای یار و همدم است
بعد از آن هجر روی هیچ جای شکوه | گر دو صد ساله بسوزانم ز هجران کم است
هر که بعد جان نثار پای جانان میکند | سوی ما در جود و جان سرا از عالم است

ولە ایضا

یکدم وفای دوست مرا صد قیامت است | خوش منزلی که دلبر او سرو قامت است
تا ره دهم زکوی بتان پا نمیکشم | ناصح مگو مرا که چه جای ملامت است
هر که حدیث هول قیامت شنید و گفت | از روزگار هجر بتان آن علامت است

هر که محب شاه ولایت بود چه باک | او را ز روز حشر که روز شفاعت است
سوی جنت نکو بس آنکه او | دائم بجستجوی طریق سلامت است

وله ایضاً

دائم که همچو من دل تو مائل من است | صد حیف اختیار تو در دست دشمن است
وحشی طلب که آنکه که می همدم غمی | شمع دلش ز آتش وصل تو روشن است
ما را دگر بدل هوس سیر باغ نیست | گلزار و باغ مسکن ما کلبه گلشن است
هر گلرخی که با تو رود بی سبب رمد | خوش سرو را بسر گل و باغ و گلشن است
سوی آن زمان که کوی تو راه ما | آسوده از کسی که ازین حج ایمن است

وله ایضاً

ساقی باده مرا مست و پریشان کرد است | خجل از کافر کیش و مسلمان کرد است
افسوس اگر بدی حرامات که در عرصه عشق | ما شجاعان سر کوی تو جولان کرد است
داد روزی همه وصلم اما | ما را ز صبح بس پشیمان کرد است

دین در خوابت مگر چهره زیبای که | آنکه دائم هوس کوه و بیابان کرد است
سوی عمرت ز سودای کی گلهاست | همچو بلبل نفس سر بگریبان کرد است

وله ایضاً

هر که در آتش عشق تو بسوزد خام است | هر که دل در خم زلفت ننهد ناکام است
عارف از باده زهی بیکه و بوکر | عکس آن ساقی گلچهره من در جام است
سلکامی برای من مست کسی که مدام | در سر خار سوی عشق بجز بد نام است
حد سالست که اندر طلبش گام زدم | با وجود آنکه میان من و او یک گام است
هر چه در وصف رخ دوست بسر آید | بلکه وصف رخ او بیش همه اوهام است
سوی از هجر وصال تب الجان عزیز | خوش عمر است که سطاف و وی ایام است

وله ایضاً

دیدن چهره زیبای تو آرام من است | شمع رخسار تو آتش مرا انجمن است
با وجود تو مرا سیر گلستان و چمن | مست ممکن که رخت به ز گل و یاسمن است

از نارسائی من که نیست بیش سخن — بی جرم الف سیاهست شکل اندر بلی است
خلق را دمدمه‌ای بوده از عهد بود — از آنکه دمدار تو آرام دل و جان نیست
سوفی ار کوی تو دیگر بکجا خواهد رفت — دل بیچاره او را سر کوی تو وطن است

وله ایضا

مدل از دوست دلبران چو نیست — ملکه جولانگهای گردون است
اشک چشمم ز حسرت رخ تو — جاری بحری رود جیحون است
شکوه‌ها دارم از سیاهی بخت — الحق از طالعی که میمون است
گر از شکوه هست گرچه مرا — دلم از شکوه تو مشحون است
دل سوفی ز روی رخ او — مدتی شد زغصه محزون است

وله ایضا

الحق آنکس که او بخت یار است — از می وصل یار سرشار است
دائم از جور چرخ بوقلمون — همدم کنج یار و گل خار است

اشک چشمم ز هجر چشمسار است — دامنم همچو سیل کوهسار است
هر که بمدح نگار هم مرا — کو بدار دلبران ورخوار است
سوفی در سکنای محوری — مدتی شد که زار و بیمار است

وله ایضا

هر که سرمست باده و جام است — همچو من در زمانه بدنام است
حالت شام من چه میپرسی — روز عمرم ز زلف شام است
آنکه جان داد از تو کام نیافت — چو من از کار عاشقی خام است
چشم مست تو هر که دید و نگفت — ماو فتنه‌های ایام است
میل وصلت نمانده سوفی را — یار گو آخر این چه آرام است
ز اسماع همان سخن فرمود — مرحبا زالسان سرسام است

وله ایضا

امروز درین شهر نغز از تو کسی مست — خرمهر تو زعمرد کان داد ز دستی

عمریست که در کوی تو کاشانه ام
دل را بکجا برد غم تو هوسی نیست

در کوی تو گم گشته بسی قافلهٔ دل
دیریست کزان قافله بانگ جرسی نیست

این وادی عشقست و در آن حیرت بحر
فریاد برآرد که مرا دست رسی نیست

شوقی بکه مهد درین شهر نماند
او را بجز آه سحر هم نفسی نیست

ولهُ ایضاً

عمریست نگارم بکناری نگرانست
شبها چو من از غم او اشک فشانست

امروز مرا دل بکسی گشته گرفتار
کوسید که سر دفتر خوبان جهانست

ای باده کشان از می میخانهٔ عیش
جامی بمن آرید اگر چه رمضانست

هر کس که بزلف سیهش کرده نگاهی
دانست که سر حلقهٔ آشوب زمانست

مانند من دلشده عمریست که شوقی
در حسرت دیدار رخ لاله رخانست

ولهُ ایضاً

تا گشته الف آمده رو مرا کرد دل آب
رو روست کارم بجز اشک فشان و سست

عهد لبان انکو دمکر سالد در جمس
بعد ازین اعان و زاری غمش در کامس

شکوه از جور او کردن خلاف عاشقیست
صد هزاران شکوه ام از جور چرخ زمانست

درد هجرانرا دوائی نیست الا وصل دوست
افسوس آن عاشق کاواره درد هجرانست

شوقیا ترسم که هجران حاف را کم کند
زانکه درد هجر آشوب دل و جان و تن است

ولهُ ایضاً

کسی کو دم از جام تو مستست
شهادت میدهم کو هوشیارست

متاع حسن جانان من امروز
بهای حسن جانان بی کرانست

بنازم تا بسان آستانست
که در کوی مسکینان نشستست

از آن روزی که من روی تو دیدم
عنان طاقتم از دست رفتست

علاجی نیست شوقی را ازین درد
که گرد مرگ بر وی نشستست

ولهُ ایضاً

افسوس آن بسته کاو در طلب مهتابست
آخر از چشمهٔ وصل تو چو من سیرابست

دیده در خواب اگر چشم تو شبها عمریست | که از آن دل بخت بیام در خواب است
خلق فی الجمله از آسوده ام می‌بینند | چشم بر هم نه‌ام امروز مگر در خواب است
شاعران گرچه بسی شعر بگفتند ولی | سوی شاعری چو شعر تو بود کمیاب است
مدعی گفته او را انکار مکن | فضل فردوسی و سعدی همه در جلباب است
شکوه از هجر تو بر گریه کنم زانکه مرا | رهبر هجران بود آنهم عوض جلاب است

ولہ ایضا

در آن شب که گوشت هر آنکه حامد آد است | ز سحر جو سوی مدام آزاد است
کسی که شکوه چو دارد از ملال دلم | که دائم از هجر کامش هر دلشاد است
ز آتش رخت امروز صد هزار آشوب | بحر من دل صد پاره من افتاد است
اگر بدل هوس کشتنم بمد داری | چرا که سر نگاهت بدست جلاد است
تا چشم مهر که زخم شکر بدو بگفت | دل نگار بوارسک و مار فولاد است

ولہ ایضا

جمال از همه آفاق می‌ستاند باج | شهان بنسخه حسن تو میدهند خراج
اگر جمال تو یکلحظه جلوه آغازد | شهان بره بخواهند هیچوقت سر تاج
کسان که در کوی تو بر همه محتاجند | اگر دهند نخواهند بسر از دو لاج
هزار بر نگاهم زدی و بدا آسم | که از آن شده جانم سر تو آماج
زمن جان دراز لب و رو محل غم | نگشته سوی بدل جیح گرس محتاج

ولہ ایضا

مرا مهر تو دل زکردش اصلاح | چرا که در لطف حال جاست مباح
هر آنکسی که براه تو جان و بدامرو | ز روز حشر دهند بس زعم راه فلاح
دل از آمد و های تو کمند آسان | مرا نشاید مهر تو لیبه ابد نکاح
چشم سوی دلجسه زامرال ار در | بحر هجر تو غم بشکسته و ملاح
چرا ز محبت السوح سد خواندل | در بهشت برین راد کر محو صباح

دلم آشفته شد چون موی فرخ / مگر دیدست روزی روی فرخ
اگر خواهی که تا شادی دهم جان / مرا یارا دمی بر کوی فرخ
شده روزم ز آشوب زمانه / سیه مانند تار موی فرخ
گمان دارم که در فردوس نبود / کسی پاکیزه رخ چون خوی فرخ
ز من خود می‌روم سوی بصد شوق / مرا دل می‌کشد در سوی فرخ

وله ایضا

ای مرغ دل پاک که وقف هجران رسید / شادی مکن که موسم آه و فغان رسید
در شهر دل ما غمت را مانده جای / از بسکه کاروان پس کاروان
ما پاک جای تو بر آسمان است / شد آسمان که قوت روح روان
از شکل از آتش هجر تو سوختم / غافل مشو مباش که کارم بجان
مرغان باغ را همه آمال بلند شد / باران مگر که سوی دی خانمان

وله ایضا

در هجر روی تو غم من تمام شد / در فرقت رخ تو مرا صبح شام شد
هر کس که از امور محبت وقوف یافت / معروف خاص گشته و مشهور عام شد
آنکس که گوش خواجگی در نام لاف زد / در عشق دیده ام که غلام غلام شد
هر کس که مبتلای غم عشق روی تست / آرام و خواب و زندگی او حرام شد
شوقی تو در محبت نعمت خوش است / هرگز نشده که کسی بکام شد

وله ایضا

دیدم چهره زیبای تو جان می‌بخشد / مژده را شهد دهان تو روان می‌بخشد
از حدیث مژه چشم تو آمد شد خلق / می‌بد ابشه کان مهر جان می‌بخشد
از می وصل چشمه لبی را خامی / از زمستان خاک گاه جهان می‌بخشد
آتش عشق تو جان و دل هر کس که فزود / گاه سودی دهد و گاه زیان می‌بخشد
سوی یکسو نه از آن ماه طلعتی می‌طلبید / او بداند که چه حاجت به بیان می‌بخشد

وله ایضا

هر کس که فکر روزی روز دگر کند　　کوشد چنانکه عمر بحسرت بسر کند

چون عاشقی خدنگ جفای یار　　دائم ز صدق سینه خود را سپر کند

ساقی کجاست از غم ایام خرمم　　تا لحظه‌ای مرا ز همه بیخبر کند

تا روز هر سحر بود مست و بیخبر　　هر کس بچشم مست ترا یک نظر کند

از هول روز حشر چه پروا کند کسی　　در آستانه تو کسی گر سحر کند

سوی چو بلبلی که فتد در شکنج دام　　دائم بیاد روی تو سر زیر پر کند

ولـه ایضاً

خبر رسید که آن شوخ مست می آید　　کشیده تیغ جفا هم بدست می آید

بچشم که زخم هر که بیک نظر شد　　چو من بمحشر بت پرست می آید

وصل عاشق بیچاره گر حذر نکنی　　سپاه حسن ترا صد شکست می آید

مرا چو در دل ساقی مست شد پیدا　　که بوی باده ز من از الست می آید

بهر نفس که بکوی تو مشکم جانا　　بگوش جان چو بوی مست می آید

ولـه ایضاً

ای کبک گرفته‌ای که دلشاد مرو　　صید است ولیک در پی صیاد مرو

تنها منشین ز جور تو دارم شکایتی　　ز هر طرف ز جور تو فریاد مرو

بوی وفا ز هر طرف آید بحرم　　سر زن بکرشمه‌ای و بر باد مرو

در حرم بکوی تو ما مهربان حیرا　　هر کس که شاد آید و نا شاد مرو

سوی چمن که بی تو قرار کرده‌ایم　　مانند سرو از ستم آزاد مرو

ولـه ایضاً

چون زلف تو در دست نسیم سحر افتاد　　از دیدن آن حال دلم در خطر افتاد

آن طاعت شبی ساله من بود که دیدی　　در کوی جفا همگی بی ثمر افتاد

از آتش هجران تو بر عمر بسوخت　　بر خرمن جانهای جهان صد شرر افتاد

راز دل ما بود که در عشق تو آشکار　　در کوچه و بازار و بهر رهگذر افتاد

گویند که آسودگی و عشق حرام است　　آنرا که ندارد ز رخت یک نظر افتاد

سوی تماشای رخ و خال تو آمد عمریست که از خانه خود دربدر افتاد

ولہ ایضا

ز دوری تو مرا جان ناتوان فرسود چه جان که جان تو هم جان جسم و روان آسود

شکست مهر تو ای سنگدل اگر گاهی کشیم آتش آهی که هفت آسمان

نگاه روم و نگیرم ز جای خود نفس که شعلهٔ غم هجر تو خانمان سوزد

ز اشتیاق تو اندرون من سوزد اگر بشرح جهان آورم زبان سوزد

ز آتش رخ آن دوست سوخت بیدل چو شمع در لگن مجمع جهان سوزد

ولہ ایضا

دل دامنم گرفته بسوی تو میکشد بی حاصل آنکه پای تو میکشد

امروز صد مذلت و خواری ز غم مارا دل شکسته ز خوی تو میکشد

وحشت نگاه کن که می کشم از رقیب دامم بزور عشق بسوی تو میکشد

هرکس نزار استاده و ز غم دل دهد کو مار کفر برده بروی تو میکشد

ترسم که روزی آن ستمگر شود عیان از کیتی جهری نکوی تو میکشد

ولہ ایضا

اگر دست زمانه مرا دل فکار شد از زبهالم همگی آشکار شد

اندوه ستم بهر دو دست نمای عمر عزیز من بسر انتظار شد

ما را اگر زمانه غم تو دست داد در انتظار دیدن روت بیقرار شد

او خود شکار بود مرا دل بحرم در بارگی جرا که شکار شکار شد

سوزی اگر چه لمعهٔ فراق عشق از دیدن رخ تو عجب بیقرار شد

ولہ ایضا

خوش آنکه روزگی بلبل فارغ از آه و جان ما خوش آن زمان که گل آسوده ابهم حیران ما

مرا چو سر از آن کوی دیگر بکر نخواهد کان سگان دل ما مهربانم مهربان ما

دیگر ما را و وصل التماس مست امیدی مگر از عشق جل اگر دست ان آسمان

خوش آن عاشق که دوران دمی بجان اجل عهد ارمی صاف و صباس کام ما

هر آن خنجر که سوی ما رسد آما
گر بشد دمی ابوار جسارت خوان آمد

ولهُ ایضاً

عارفان گرچه خار مستانند
محرم سر یار مستانند

در بهای وصل روحانی
روز و شب بی‌قرار مستانند

عارفان گرچه متهم شده‌اند
زاهدان چون خمار مستانند

از برای طعام جسمانی
دائما انتظار مستانند

بهر گرد دل سگم دائم
چون سگان بهر آز مستانند

با وجود این گناه معده
تا صبح روز کار مستانند

زاهد از کار عارفان چونچه
گو که از دین کنار مستانند

سوی ما هر که حسن دل بینی
هر کجا آشکار مستانند

ولهُ ایضاً

به نسیم که صیاد محبت سحر کرد
رسم عارف آفاق را آخر سر کرد

بیا از آه من جانا حذر کن زانکه می‌ترسم
که آه بیدلان کوه بسنگان کرد

مرا عمریست از آن دو ابروان شوخ یاد آید
که هر کس سحر کرد در کار سحر کرد

چو آن عاشق که در وصل تو بعد از مهرها
شکایتهای ایام جدایی از جگر کرد

بکنج هجر سوی مدتی بیدار جای او
و صوارات جسم و گاه از جوان جگر کرد

ولهُ ایضاً

کسی جان و دل از من خبر دارد
که از عشق تو امروز در جگر دارد

چو یکه من جد باک حیات از صدق
مدام تیشه خود را چو من سپر دارد

کسی که روی تو بکوی تو بنگرد هر صبح
زنجل بیدلی چون من با خبر دارد

سر چگونه بسال سفر بود جانا
کسی که همچو من بود در غم تو سفر دارد

بکنج مدرسه عمریست سوی بیدل
چو من بهجر تو دستهای بر دارد

ولهُ ایضاً

ملولان چون امروز من به هم بنشستند
کو ساحل دل آواره من در نفس اند

مس رخسار تو آتش عشق و دل و دین
که گل عارض جهان خار و خس رسد

اول آنکس که بسودای تو جان داد منم
گرچه امروز بکوی تو کسی بوالهوس رسد

آنکسانی که رسیدند مراد آمدند
بر آستان تو همدم که بمطلب رسد

سوی ما از سر احسان نظر انداز مسیح
تو که دانی که بس ناتوان حرس رسد

ولہ ایضا

اگر کسی بجمال تو دم زند نازکند
محقق است که از خلق احتراز کند

کجاست باد صبا تا که شرح حال مرا
بروی لطف بآن یار دلنواز کند

ز شرم مهر من از رخ نقاب بگشاید
ز بس مردم نگاه ناز کند

اگر ز پرده برآید بآن لطافت حسن
گدا و شاه ز هر گوشه اش نیاز کند

ز دست هجر تو ترسم که عاشق فانی
نظر بجانب درگاه بی نیاز کند

ولہ ایضا

هر دل که مثل زلف چلیپاش میکند
ما ما در آن معامله کنکاش میکند

دوش آنکه ای که میان من و او بود
امروز آمدن [illegible] فاش میکند

یارم دو چشم مست تو از باده را
رنگ همه اسامی او فاش میکند

آیا بود که با همه ایام هجر را
تخم سرور وصل تو با دل پاش میکند

سوی ز زلف و هم تو به مسکلم
ما هم همان معامله کنکاش میکند

ولہ ایضا

دگرچه شکوه رسد از دل ز آسمان دارد
کسی که همچو تو دلدار مهربان دارد

سحر بهم که با روی چو دجله و همه رسد
مگر بسر هوس قبل عاشقان دارد

ساده گلش وصلت مدام مرغ دلم
چو بلبلان چمن ناله و فغان دارد

بسرود هوس وصالت از دل عاشق
که سر عشق تو در مغز استخوان دارد

بر آستانه کوی تو بسرود سوی
بر آستانه دیگر مدام جان دارد

ولہ ایضا

حرم آمد و که آن شوخ من رام شود
لحظه همنفس عاشق ناکام شود

شام هجر تو بصد شور بروز آوردم		آه اگر در پی امروز دگر شام شود
هر که از باده وصلت یک آن دو جام می		فارغ از کشمکش قسمت ایام شود
آنکه از شهرت بدنامی چو دم میزد بسی		نیست ممکن که کس از عشق نکونام شود
آنکه هرگز نشود رام کسی در همه عمر		شوقیا از کجا رام تو بدنام شود

وله ایضا

هر کرا دل بکمند تو گرفتار بود		فارغ از زحمت ایام ستمکار بود
مست ازین نشئه که هم پیاله روی تو بود		لیک ازین نشئه من مست و سرشار بود
بر ما لطف که از خوبی تو هرگز نرسد		هر کرا هست کی از مغان عار بود
دگر از بهر بیماری چشمان نرسد		آنکه از نرگس او دل افگار بود
شوقی این راه بپایان نرساند مگرش		رهنمایی کی چنین تو سزاوار بود

وله ایضا

عشق هر لحظه مرا زار میکشد		هر چند میکشد بصد آزار می کشد

ای آنکه گو بدم که مرو در هوای تو		من چون کنم مرو که مرا یار می کشد
از بهر مردمان چه کار بهر است		بیچاره جان مهجور دو یار میکشد
این زمزمه عشق که اندر دل من است		آخر مرا البته بسر دار میکشد
شوقی مرا ز بهر گریبان گرفته دل		امروز بهر سیر بگلزار میکشد

وله ایضا

آنکه با سلسله زلف تو گرفتار آمد		گشته دیوانه چو من بر سر بازار آمد
هر که در مدرسه عشق تو حرفی آموخت		همچو بلبل بسر شوق بگلزار آمد
دل هر کس که بود قابل اسرار ازل		دل من بود کان قابل اسرار آمد
بوی پیراهن آن سرو گل اندام مست		نافه مشک است که از طبله عطار آمد
من نه تنها بکمند تو گرفتارم بس		شوقی عمریست تا آن سلسله گرفتار آمد

وله ایضا

ما را خیال وصل تو از دل نمیرود		چون فکر گل ز خاطر بلبل نمیرود

هر کس طواف کعبه کوی تو کند دگر / از آستانه تو به منزل نمی‌رود
یکباره هر که غوطه خورد در محیط عشق / دیگر چو مرغ آب به ساحل نمی‌رود
هر کس که روی خوب تو دید است یک نظر / دائم پی وصال تو مشکل نمی‌رود
جانا مرا که کعبه اندام تو حرم / امروز سوی ... نمی‌رود

ولهُ ایضاً

در روز وصل شکوه هجران خطا بود / در مذهب اهل عشق خلاف وفا بود
چون هجر و وصل هر دو نمایی دلربا / آنجا محال نیست که چون و چرا بود
در کنج اشتیاق مدام است حجره‌ام / تا کی ز جور هجر تو بر من جفا بود
در چشم اهل دل که گرفتار و قید / خاک قدوم دوست به از کیمیا بود
دانند جان فروخته کشته‌ام / هر کس چو من به عشق تو مبتلا بود
یارم شهید را که به هنگام بذل جان / در پیش دوست لاف نکو جفا بود
سودی ز دست عمر چه جای نکاست / آنجا که اختیار بدست خدا بود

ولهُ ایضاً

در فرقت تو مرا صبح شام شد / آرام در فراق تو ما را حرام شد
ناموس و ننگ در ره عشق تو باختم / نشنیده‌ام ز عشق کهی یک کام شد
هر خواجه را که عشق غلامی عیان کند / آخر ز فرط عشق غلام غلام شد
حرفی که از کتابه حسن تو هر که خواند / در شهر عشق شهره هر خاص و عام شد
طوطی مگر ز نطق تو آموخت شیوه‌ها / در روزگار همچو تو شیرین کلام شد

ولهُ ایضاً

باده آن است که عاشق غم یار کشد / باده آنست که ما را ز وفادار کشد
خوش آن عاشق سرمست که از زلف / از می وصل بتان ساغر سرشار کشد
هر که خواهد که درین باغ گلی را چیند / باید اول بجهان منت صد خار کشد
خوش آن زاهد بسمه که در رسم ورع / رخت زمیکده عشق سبکبار کشد

هر که مانند سر زلف سیهش چون صعال / سبحه را بگسلد و منت زنار کشد

بر سیم اندیشه سودای خط سبزش را / آخر از گوشه کاشانه به بازار کشد

ولە ایضا

ای که ماند ز رخت عکس نظر افتاد / ماندم من چو سیه رخ تو بحیرت افتاد

چاره کسی بهر بلای جمالت / از چاه چو من بحر و در بدر افتاد

از آتش عشق تو بسوز بحال آب / بر جان جهان از آن صد شرر افتاد

این وادی عشق بدایی گر آید دل / صد خضر در آنجا چو نواید خطر افتاد

سوی غمت هرچه با آتش نگفتم / از طالع شوم هم گنی بی بر افتاد

ولە ایضا

اگر شمع رخت بر محفل آید / از آن صد شعله بر جان و دل آید

اگر یکسانی از رخ هر ده بار / گر هزاران بدل آید

گلی از باغ رویت گر بار آر / در آن مدار عشق صد بلبل آید

اگر زاید با حسن و الطاف / برآمد چو من باده گل آید

به بحر فکر وهب راندام / کسی را کشتی بر ساحل آید

زاغ و گسیم اگر آیی ز مامی / ز من با حسرتو سنبل آید

ز هر جزوی ز اعضای وجودم / ز عشق ناله بر گوش دل آید

فراغ افتاد از آسانست در عشق / ز ابر حد سوی مشکل آید

ولە ایضا

با دیده راند بدل ز خوب نظر افتاد / آتش بجز من دل افتاد

ای با خدا نجف ز من از عاشقی / در بحر عشق کشتی من از خطر افتاد

شمع رخ حسن محفل چو جا کرد / پروانه را بجز من صد جان شرر افتاد

شاهانه من با آتش هجر تو سوختم / زان شعله بجز من هر خشک و تر افتاد

سوی من امید هلاک غم تو شد / شاید براکه بر سر نعش گذر افتاد

ولە ایضا

گر غمزهٔ تو مرا بر جگر رسد   نخل امیدواری من بر ثمر رسد

چشمم براه مانده چو یعقوب روز و شب   در حسرتم ز یوسف من کی خبر رسد

سوز درون و نالهٔ من در شب فراق   بر آسمان ز آهم اگر یک شرر رسد

صد سال اگر ز دوری تو شکوه میکنم   طومار شکوهٔ دل من کی بسر رسد

دیگر مرا بکوی تو یارای آمدست   ترسم که بر ضمیر منیرت کدر رسد

روزی که از وصال تو قسمت برند خلق   ترسم که هجر روی تو ما را رسد

ما تو را نکسه ز تو رنده مسموم   گر بر سر جنازهٔ من آن سیمبر رسد

در بحر غم ز رفتهٔ ایام سوء قضا   در کشتی حیات تو ترسم خطر رسد

ولہ ایضا

کنج دلم بکنج غمت چون خرابه شد   آسوده از کسی چو ویرانه

از اشتیاق روی تو جانم شد بدید   هر چند آب و گل بمیان بهانه

آنانکه سر ساخت ز راه جفای تو   شاه و سر ز مملکت جاودانه شد

از نغمه‌های عشق تو لذت نگار برد   آنرا که گوش و هوش بحکمت وجاله

سوی رموز مهر و محبت یکی مگو   رمزی که کعبه همه لعل و قساه رسد

ولہ ایضا

امشب بخواب دل مددی از رسد   حال دلم چو زیر و زبر آشکار شد

در آرزوی وصل رخ دوست مدتیست   عمر عزیز من بسر انتظار شد

آنکس که دم ز مهر و وفای تو میزدی   در روز امتحان چو مهس شرمسار شد

وحدت طالع انکه که می رحمت رسد   در روز کار محرم اسرار یار شد

در حسرتم که سوی آواره از چه راه   در پرده محرمان حضور تو خوار شد

ولہ ایضا

ما ر دعوی خدایی میکند   نی سلب امر خدایی میکند

پرده از رخ برفکن تا آفتاب   از تو کسب روشنایی میکند

خر ز عشقت ملت ما را همدمی   تا بسوی رهنمایی میکند

هرکه با آشوب بدر عالمست
چون تواند که آشنایی میکند

بی‌وفا ترسم که آن ماه مرا
عاقبت صد بی‌وفایی میکند

ولهُ ایضاً

هرکه از عاشقی خبر دارد
از جهان امید بر دارد

هرکه گوید که من خبر دارم
راست گوید ز خود خبر دارد

ره بمقصود مبیرد جانا
هرکه سر بود در جگر دارد

که خبر دارد از حقایق عشق
جز مگر آنکس که خود گذر دارد

بی‌وفا نامه بودی ای عشق
که بهر گوشه صد خطر دارد

ولهُ ایضاً

هرکرا شد کی بر مغان کار بود
دایما در نظر خلوت چمن زار بود

وای بر حال ستمدیده مجروح دلی
در جهان با تو ستمکار سرکار بود

با مدامی که آسودگی هرگز نکند
آنکه را دل بکمند تو گرفتار بود

محرمی بر کار خوش بود درو بسما
هرکرا رشته از زلف تو بر با بود

بی‌وفا آنکس ایام فراق دوست
دایما در دل عشاق سربار بود

ولهُ ایضاً

آنانکه پیش شمع نگار ساقی فروزند
در حسرت گوشند که پروانه بسوزند

آنکس که رحم دل عمد بن ما را
امروز سارکهی دوست ندوزند

آنها که گرفتار غم عشق تو گشتند
نه در هوس فصل بهارند و نه موزند

از چشم بهار مسکر سوی گدایان
کان طایفه سر دفتر ارباب رموزند

سوی جو تو اند ز نظر دوست هنر
آنانکه همه صاحب گنجند و کنوزند

ولهُ ایضاً

بوسه گرم ز آشوب ستمکار دهد
ساح امید مرا ز آن لحظه رنو بار دهد

مدتی شد که حاجت و دریاب کردم
ناامیدی که نکوی تو دم بار دهد

این چه حسنست که هر زاهد و عابد
نه نگاهی همه را وعده دیدار دهد

عشق مرا بس که گر بر سر بر آرم ‌‌ همچو منصور سرم را بسر دار برد

تا جز وصل تو گر بر سر بازار آید ‌‌ عاشقان بهر دل و دین بحر واز برد

سوی فنا بعد روان در کف گوی که او ‌‌ ما نشانیم در آنجا که جما ردبد

ولہ ایضا

خوش آن کس که بر کوی تو بار دارد ‌‌ نگهی چو تو مهربان یار دارد

مرا خواجه بس یاران کا و ‌‌ مرا از همه بیکان خوار دارد

جهان از جفاکاری چرخ گردون ‌‌ که هر روز ما را صد آزار دارد

نه تنها منم تشنه یار لطف ‌‌ که مانند من صد گرفتار دارد

ندیدم نگهی کسی چون تو سوی ‌‌ بدل مهر آن یار غمخوار دارد

ولہ ایضا

آنانکه آشنای سگ کوی دلبرند ‌‌ در روزگار صاحب جاه و کشورند

هر جا که روی خوب می باشد اهل دل ‌‌ آنجا مدام همچو مگس دور شکرند

جانا مگر بشهد لبان تو حاصل اند ‌‌ آنها که دام با همای کوی برند

بر سوی اهل دل چهار نظر مکن ‌‌ کاین قوم خوش بها و فلک را محورند

سوی [illegible] ماه چه جای بحث آ ‌‌ کز اهل حال را همه جا خلق کمترند

ولہ ایضا

خوش آن زمان که دیده بدیدار یار بود ‌‌ حال وصال جز میش آشکار بود

در آن روی باده وصل حسن مرا ‌‌ دائم بسر گرامی جواب خمار بود

یارم بروزگار که هجر از جور [illegible] ‌‌ در کنج هجر دیده من اشکبار بود

هر گز خاطرم برود آشتی کاو ‌‌ تا در طلوع صبح مرا غمگسار بود

در حرم خلوه [illegible] بدور ف ‌‌ فرخنده جائی که بعهدم شکار بود

روزی که آن ندیدم [illegible] ‌‌ بر مجلس وصال تو ما را که بار بود

از فن تو سوی بهاره جان [illegible] ‌‌ او خود مگر بوصل تو امیدوار بود

ولہ ایضا

چو صیاد غمت عاشقان را صید کرد
شکار حسن تو بت دام هر جنبش در

کی کم نمی رباید عارض بر گوش جان آید
چو مرغم ساخت آمد هم به رگ در گرد

حیات حسن ماند کسی السوح سکن دل
سی کرسر و سیم اندام تو آمد سر گرد

سر اندازی آهوی چشم سحر دیدارم
که صد صیاد سر آید ار او در یکنظر گرد

رائی بدن روی نکوت سوی دل
بخود ما وا و منزل بر سر مهر نگر گرد

وله ایضا

خوشم دائم که هر گز مهر او در من نخواهد شد
دائما در دل همی دارد که یارا مهر و

صد هزاران جهد کردم کس نشد غم آشنا
سر عشق و عاشقی الا که تو آمدی کس نخواهد شد

عاشقان را هست خاموشی میسر راه عشق
در میان ما رسد هر کس را شد دائم حرو

محرم اسرار دل آنکس بود کاو در همه عمر
هر چه شد در راه عشق همه مردم شد

هر کسی را هست ممکن یار ره دی سوی مقصد
سو خاطر انکسانی کی حرف ابرار شد

وله ایضا

مرا ای شه که کم گرد غباری می آید
مرا چو حکمت انجامی می آید

ساربانا که نظم هم بحالی کسی
اگر سامان آرد که باری می آید

هزار سال ز مرغم گذشت از آتش عشق
هنوز عظمت همچو شراری می آید

دوست رفته ام ای همنفس از رو مهر
ساربانا که بوی بهاری می آید

مرا چو دل می است سوخته نگار
که بوی من آشکاری می آید

وله ایضا

هر که برسد کی حسن تو اقرار بود
دائما دانه مهر تو بسیار بود

جای محراب ز رندان و کرد همه عمر
باده و شمع سر رندی که سرشار بود

سالها رحمت در مانده هم در ره هجر
داند آتش که دمی با تو سروکار بود

چه غم از جاده هجر کسی را که مدام
در جهان یار وفادار و نکوکار بود

مشکل از آفت بیماری بلا می باید
هر که از غصه هجران تو بیمار بود

راه مقصود بداند مگر آتش که برو
سایه صحبت مهر تو بسیار بود

هیچ برگوی رهبت آن سوی را / جلد از آسمانی جای که کار نبود

ولهُ ایضاً

آتش عشق از آن روز که افروخته‌اند / اول از شعلهٔ آن جان مرا سوخته‌اند

هر که شد بیدل از غمزهٔ تو مهجور نشست / زانکه خاصان تو اول دل شب آموخته‌اند

دین و دل از همه از دوست بدیدند خوش / عاشقان تو از این بیش که اندوخته‌اند

جامهٔ جان همه جان نشود چاک مدام / مگر از رشتهٔ مهر رخ او دوخته‌اند

سوی جنت علامت که از روز ازل / بر سر خار سوی عشق تو افروخته‌اند

ولهُ ایضاً

هر که امروز چو تو ساقی زیبا دارد / چه غم از وعدهٔ فردوس مبادا دارد

من به بهار تو بادام چه سامان امروز / چو مه روی تو صد عاشق سودا دارد

هر که او جرعه از شهد دهان تو چشید / دیگر از کوثر و فردوس چه تمنا دارد

آنکه بنهد دل و دین در سر امروز تو باخت / دیگر اندیشهٔ سامان ز غم فردا دارد

سوی براه محبت قدم بگذاری / می‌دانی که ره عشق چه غوغا دارد

ولهُ ایضاً

اگر نگار من از چهره پرده برگیرد / آتش حسن آفاق را فرا گیرد

کسی که هیچ نبرد کام در طریق وفا / بهر کجا که رود راه در خطر گیرد

آه و نالهٔ جانسوز من چه در کس اثر / که آه خستهٔ شب رو دربرگیرد

درین زمانه کسی نیست کز بتان یابیست / رود از آن بت که مهر من در گیرد

ناز و عشوه کسی بود آری عجب که تحمل آمد / تا یاری وصل رخ به برگیرد

حسان ز رسم وصال تو راه ماند / کسی که من چه رنگ غمت سر گیرد

جان آر دوست دگر در زمانه سوی را / اگر کسی قدر آن ماه را بسر گیرد

ولهُ ایضاً

مرا دل از ستم روزگار می‌ماند / نه از نهال آن گلعذار می‌ماند

کسی که روی تو دیدن به شهر ماه نمی / مدام در غم آن آشکار می‌ماند

مرا دل بی رخت هجران روی گل روی
چو بلبلان هجران دل بی زار می‌نالد

هر آنکسی که ز بیمهری تو شکوه کند
بکنج هجر چو من اسیر بیمار می‌نالد

جهان ز هجر تو چاه بلاد شوی دل
که در مصاف او که بیمار می‌نالد

ولە ایضاً

الحق سگ آنکس که چو من دلبری ساده دارد
کز بهای تحسیم حکیم جا دارد

هیچ کس نیست که در جور بوای ماه لقا
دائما همچو من خسته شکیبا دارد

سرو قامت که نیامد بهای تحسیم
هر چه آن یار دل زار کند یاد آرد

عمرها دل طلبت تو دارد امید
آنکه خود دارد و در عمر نیاد آرد

مرغ آبی است دلم گرچه در آب مدام
بار دیگر صد ناله و غوغا دارد

شربت وصل تو هر چند حرامست بکام
لیک هکسی از آن شوق نیاد آرد

ولە ایضاً

مرغ دل مرا ز هجر یار مهربان نالد
ولی نالد و لیکن از جفای آسمان نالد

نهان من چو گردش گردون دون نالم
چو من از گردش آن حمله ورت جهان

اگر چه بلبل بیچاره دائم میکند زاری
نه از گل بلکه از بیداد و ظلم باغبان نالد

چه رویست این که هجر آلود سوخت شکل دل
بکنج هجر دائم حمله سرو جوان نالد

ز هجر روی گل عامت سالد سوی دل
چه پنهان همچو بلبل آشکارا و عیان نالد

ولە ایضاً

خوش گلشنی که بلبل عشق وصال
خرم که دلی مرغ غمت آشیان کند

از جواد مات گردش گردون دوبار یارک
آنرا که شعبه سر غمت رایگان کند

آنرا گلستان وصال تو راه نیست
گر شکوه ز هجر تو نامهربان کند

کو محرمی که شمه درد دل مرا
در محفل حضور تو شرح و بیان کند

سوی بکاتب از غم هجران میکند
هر چه که میکند همه از آسمان کند

ولە ایضاً

از گردش زمانه دلم داغدار شد
جسمان ز فرقت تو اشکبار شد

از بسکه از جفای تو تنها گریستم
اطراف دامنم همه چون جویبار شد

دیگر نماند طاقت و تاب و تأملم
یکرو ز وقف تو مرا روزگار شد

تا بر غمزه تو بصد شوق دل بست
رازها همه همگی آشکار شد

عمریست ستمگر و بمهر و سنگدل
سوی من از سیاق جفا عرار شد

وله ایضاً

ما را ز دست جور تو گر صد جفا رود
مرغی که خو گرفته بجایی کجا رود

در حرم رضا که ز بت طره جای قلب
آنکس که دائما طلب کیمیا رود

ما را حرم آستان تو جای گزیدست
دانی که طالعم بین سوی آستان رود

اندیشه کن از آنکه بهی در کمال سوز
دستی ز دست جور و غم بر خدا رود

فرداست پاک دار دامن ور سوا
هر که ز ما رنجد وگر بلا رود

وله ایضاً

هر که از باده عشق تو خورد جامی چشید
کند اعراض ز همصحبتی جامی چشید

راه مقصد نتوان کرد بسا پایه عمت
از ره مهر و وفا پس بعد کامی

اندر آن گردش ایام فراغت مطلب
گوشه گیر ز نگاه بر آن جامی چشید

سوختم از غم مهرت السکین دل
عاشقی از من بیچاره نوا نامی چشید

سوختم از غم ناکامی خود شکوه مکن
دیدم امروز چو تو عاشق ناکامی چشید

وله ایضاً

چو دل بر دوست سوختی مشوش افتاد
مرا از خرمن جان آتش افتاد

چه آتش این که ساقی ریخت در جام
که هر کس جرعه زان آتش افتاد

مرا زین سوز داغ مست ممکن
که کارم با نگاری سرکش افتاد

خوشا آنکس که در کنج ز ماه
که با ماه وصالت سرخوش افتاد

تا سوی من آن خال هندو
شنید آسا روی آتش افتاد

وله ایضاً

چو من امروز دلی بر تار زلفت سکنی دارد
خوش آن عاشق که در کنج فراق مسکنی دارد

هر آنکس نیست دل را بار لطف شد نصیب اما | که دایم در سر سودای او زخود در شکی
زعهد دوست ما یکدم نشد اندر نشیب الف | که هرکه در نظر با دوست خود بهوی ستکی دارد
ز هجران حسن بدل معان آسیا کرد | که امروز آنها جو مثل آهن آسکی
خرار سوی کسی ز محرم خود اسرار امید | مگر هر کس ز مرعشق بو سانسکی دار

وله ایضا

مریض عشق را درمان نباشد | اگر باشد ولی آسان نباشد
جو خط عارض و زلف سیاهش | بر رضوان سنبل و ریحان نباشد
جو کوی حسن جای امن و اجر افزا | نعیم در روضه رضوان نباشد
بسودای رخ حسن در صف کشور | جو من آشفته و حیران نباشد
جو هجران حسن ز حرمن حال ل | بدوزخ آتش سوزان نباشد
جو سوی عشاق و کافر آمین | گمان دارم که در هجران نباشد

وله ایضا

رسیم که هجران جفا آخر بجان میکشد | رسوای عشق هزار سوی میدان
یار مع از رخ کرده رو بو کلها برده | در حرم یار دگر بلبل طرح اعمال میکشد
دلم که عشق دلبران آمد آخر و نسیان | از شهر جون و نوایه کمال سوی بامان میکشد
آخر غرور حسن تو مانند یوسف العزیز | از مصر آشنایی زار جاه زندان میکشد
سومی برا کو بهمه کرد دلربا آدمی | از کوچه بت الحران باغ و بستان میکشد

وله ایضا

الخوش آمدست که بردامن مقصود رسید | الخوش آن بانی که اندر عشق دوست دوید
الخوش آن عاشق سرمست که از روز ازل | از می وصل بتان ساغر سرشار کشید
یارم ای طالب مطلوب کم در ره طلب | دست مرگ آمد که ره عمر ببرد
حسرت آنست که تا گلستان وصل | هیچ دیده که گل پر رنج بلبل چیده
بسکه غم نیست ز هجران بود در گوشه غم | اشک از دیده فرو ریخته شدم دیده سفید
خار در دل من بت مستان دگر | که سی با تو بخلوت بکنم گفت و شنید

چو دل من بود در دل او طاقت و تاب — هر کرا دست امان وصالت برسید
دارم آن چو سوی من برسد مقصود — هر که ارد امن او دست آمدم بر

ولهُ ایضاً

مرا ماکی رسد عشق تو آتش بجان آمد — از آن ترسم که آه من بگذرد بر آسمان آمد
اگر آن ماه من چون ماه گردون چهره بگشاید — جگر عاشق آتش بجان آن و آن آمد
مرا در بوته امروز جانا دستگیری کن — مدادی کی کار دوستان بر دوش آمد
در کلیس حرادام شدی با عاشقان الکاس — ز آه بلبلان آتش برار جانمان آمد
نعیش دانم که سرخ آسمان و چهره ارا — بگویند آه در سوی کم آه را ز جان آمد

ولهُ ایضاً

مرا امروز آمد قاصدی کان یار می آید — سر بکشید و ده راکو باکمان مرا است آید
بگویند آنکه عشق یار آمد سر یاری — دمی بر آستانه جانم غبار دردی دارد
سا هر دعای ست اسان حسرتی دارم — که هر گز نبندی دل بجانه نکاید

مبادا که مکر در کنج حرمان ره خواری — مرا همه بر سر کرد آسمان آنچه میباید
بعاقلهای بی اندازه را کو مسکن ما را — که با سر چه پر چون مطلوبان سالار
اگر در جسم خود بسیار چه سان تاب و گنجد — که دیگر باد در گردون چو تو فرزندی آید

ولهُ ایضاً

کسی کو چند روزی بعد وصل آن صنم دارد — همان ایام را در عمر خود بس مغتنم دارد
کرفتار بوام اسکندار امشب تو حاصل — چو من صیدی مدام هر که او محرم دارد
هر آنکس لحظه در کعبه کوی تو آباد — دگر از گردش گردون برو رنجه غم دارد
مرا سو جست مسکن دل بهر سو جلوه جانی — هر آن مرغ دل
بقصد سوی جانمان آید مدام — مگر در دل هوای صید آهوی حرم

ولهُ ایضاً

ز هجران رخت جانا مرا آتش بجان افتاد — ز آه آتشین من شرر بر آسمان افتاد
جرس از روی یاری با من است همراهی کرد — چو من بسیار در رسته آخر از رسان افتاد

چو بلبل خوش است با گل لبهای تو جان بخشد | از آن صد آتش حسرت بجان بلبل افتاد
مگر آن شوخ سنگین دل ز تو محمل بکش گردید | که مست شور و نگردد میان کاروان افتاد
مرا من بعد مشکل باشد آرام و شکیبائی | زمام ناقه او چون بدست ساربان افتاد
مراد عشق آن جمال کسل حرفی دگر جا اصل | شد افسون بدل مگر آتش بجان افتاد

ولله ایضا

مرغ دل مسکینه آه و فغان کند | خواهد باز و سلسله را مهربان کند
هر کس که دید حسن رخت کشف عاشقی | این جهان کار سازی جهان کند
ما را امید وصل تو دیگر بدل بماند | این کار چرا مگر این آسمان کند
اهلان عهد لیک ز او رفت گلست | گو ما نگاه از ستم با عاشقان کند
سوی طمع مدار که این طالع زبول | روزی مرا وصل یار کامران کند

ولله ایضا

خوشا آن سر که سودای تو باشد | خوشا آن دل که غوغای تو باشد
خوشا آن عاشق شوریده و مست | که دائم در تمنای تو باشد
خوشا آن باغ روح افزای و دلکش | که سرو قد رعنای تو باشد
خوشا آن سر زمین دلربا را | که هر دم جای و ماوای تو باشد
خوش است سوی تماشا می‌دهد حال | اگر در جلوه ایمای تو باشد

ولله ایضا

هر کس که شکوه از ستم یار میکند | خود را خوش من سازی خوار میکند
در بام روزگار زند کوس خوش دلی | هر کس بدیدگی تو اقرار میکند
بسیار مشکل است که ماند ز من دل | بیچاره که مهر تو انکار میکند
در حرم که ساقی ایام ما یکی | نگاه زار خام تو سرشار میکند
روزی ز مهر کف که غم لب شو وفا | درد فراق من چو آزار میکند

ولله ایضا

اندیشه وصال تو از دل نمیرود | سودای گل ز خاطر بلبل نمیرود

آخر چه ای جور تو آفاق اگرفت / این کار و این ظلم میرل مردود

در حریم حکومت رند از کمال دم / آن کس که صبح دمی کامل مردود

مشکل که بعد وصل تو آرد کسی شکیب / هر کس می وصال تو حاصل

سوی طمع مدار که این کشتی حیات / در لجه هاست بساحل مردود

ولله ایضا

شهر بعد الله شود در جهان لذیذ / اما وصال یار مرا هست از آن لذیذ

ای آنکه دیده همه تنگ و بد جهان / خیری ندیده که رنج حوال لذیذ

آنکه بعالم حسد ام / دیگر با همم زمی اعوان لذیذ

خواندم همه تو آنچه شاهان روزگار / هر کر شود قصه از همچوان لذیذ

سوی یکی نعمت بساز دیده ام / خیری ندیده ام که تو دارد و بال

ولله ایضا

یارب از هجوم دیجمت وکار / خلاصیم ده بحق پیمبر

همچو صابر کان آخره سوم / ندیدم چو او من ورث وار

ندارند هر گز ز دل رحم کو ما / دل شان کسی چو هم سنگ و حجر

همه بیحیا شده و بی شرم و بدکار / که وطان وجه باب و سالدت [illegible]

خدایا ز گردن حمل کی را / بحق پیمبر [illegible] حیدر

نگاه و آن بانت با دشاه ماه / کاور [illegible] سید اکبر

مکن دور هجوم از خطه پاک / زبو لشکر آرد بهر مرز و کشور

بشاه خراسان و ابر شاه طهران / بخشش مدد خواهند [illegible]

ندانم چه شان کار بود این که شد آشکارا / فلاطون عاجز است از این فکر مضطر

ندانند کسی شرابش کار ها را / مگر خود خدا او بدانا ای اکبر

شهنشاه ما را السابان [illegible] / ز یاجوج و ماجوج خود سر

ز تو شد بسی ملک چه سدی / سکندر آهن سعی ما رر

دیگر مست ملک خلل ما این شد / آرام و سوی الی روز محشر

ولہ ایضا

جمال روت آفتاب دلجوا　　که زورم کند ما را صد آزار

مرا دل در سر کوی تو گم شد　　اگر یابی بدست خود نگهدار

کز آن مژ غمزه خنجر بار زلف　　اگر شد پس نگشاید بمعمار

مو حامل آب و داده آن　　کز آن بیچاره رامی داده نگذار

رجال جسم و آب دیده　　که که آتش ده و که داده نگذار

مدام تیر عشق راه تیر بست　　که هر گز سر بردار مرد هشیار

مگر دلو ابکان راه عشق　　نخواهد که لعل شکر بار

از انجمله یکی منصور حلاج　　که جان دید خود را بر سر دار

اگر سوفی بدیدی دار منصور　　بگفتی تیر عشق را اجر دار

ولہ ایضا

عمریست در فراق تو دارم صبور　　اکنون حال من بنا آن مهجور

بهانه جای تو دارم سکاهی　　صد شکوه در دلیسم از آسمان

عمریست اجهای حران رق گل ما　　بلبل هجران کند آه و فغان مهجور

هر جا که بود جشمه دلی از تو کام یافت　　من از جفای هجر تو ام خونجگان مهجور

سوی جان یاد رف از غم کسی　　نامد و دکر نکوب ار و نک لسان

ولہ ایضا

اگه نکنوق زنام بهاد است ارس　　نگار از در حوش نکرد آن مانوس

زال مهر تو الی سع کند بحر مصاف　　همچو زالند در آن عرصه بون سهم وطوس

از مهر تو اکر مطره فساند روزی　　نکدامی نه نه سهم ور ردم مانوس

هر که ارباده عشق تو جرعه نوشی　　کی تواند که بحر د سحر اریانک جرس

سوی تو کرجه کنه کار و سیه نامه یار　　رو در کاه خداوند مکردان مانوس

ولہ ایضا

نی دارم که حالی هست از ماس　　چه سازم لحظه غافل هم از فکر و سواس

حیات خضر یابد که او در غم خود روی — اگر سر بکشد کامی ز لبهای شکرخاس

شد و ربا در از ار وصل تو کام دل حاصل — مگر روزی بدست آری ز الی خورد جواس

از آن روزی که کشتم مبتلای عشق آن بدخو — شده روزم سیه مانند لیف عنبر اساس

اگر شوی عاشق محبت مدتی گوم — بحمد الله بخوردم صبح و شبی مهوه جاس

ولہ ایضا

بکام عمر دیدم در جهان آرام جان جو بس — آزار وصل تو ام مو داده و جان

سرم در آسمان باید کرم آلسوح اسکیکس دل — سی هم برادر جاه خود مهمان جو بس

اگر جلوه آی بکرمان من از او فاری — بحکم این و آن سازم بنارت الله جان

حیات خضر یابم بعد از این دائم اگر روزی — بکام دل ببینم روی آن نامهربان

بکش بس مشرحا مانسوی جوکا وآجم — از آن رسم تو را بمرد دست جانان

ولہ ایضا

خلاصی یافت یار از هجر روا اگر هراس — رسکه دیده ام ز چشم خود چون نوح طوفاس

سکندر را حشمت شد در حرم روی — خورد با مطره ما شد هراز الحواس

رعد روکار موسی از رید ال الکم — ولی با آمد رون مارا دل ال حادر ابس

مرا دل ز کف به طلعی اما ده با ما کبول — نبوده هست مجلس الکس ز دور مملس

زوال جانم طی الحاطر با آورد بگر — اگر سوی جو رد بلکلمه احوال احساس

ولہ ایضا

ساقیا ران می جالحس من جامی بحس — دل آسه مارا بو آرامی بحس

روز من عشق سحر حب الحمر شد — یا ربی ز صبح وصالت من ایامی

از بسای کارم مگر آگاه نه — هست گر آگهی انصاف جود الحامی

همه کس از می وصلت دو دو شه ساغر خورند — جامی از مهر من سوخته جامی بحس

چه سودای است جور تو بسی وا — نوبه جند سا از ره العامی بحس

ولہ ایضا

جانا عاشقان از دست هجران شد خلاص — مجرمان از ریح رندان شد خلاص

شکر لله شده دمید صبح وصل / جان من از دست هجران شد خلاص

سالک ما هم بمقصد در رسید / دیگر از حی هامان شد خلاص

هرکه دید آمد بگل در بهشت / جانش از سر گلستان شد خلاص

سوی بیچاره را از مهر تو / مرغ جان از جسم آسان شد خلاص

وله ایضا

ای ذکر تو بر همه زمان فرض / بر خلق زمین و آسمان فرض

تسبیح تو راه وقف و ساعت / گردیده مرا بهر زمان فرض

هر کس که بحضرت تو ره یافت / او را شده عمر جاودان فرض

آنکس که ترا شناخت و گردید / بر کلش عمر او جهان فرض

سوی چو ری رعنا و دم / از بهر تو کشته امتحان فرض

وله ایضا

گرده روزی من نگاهی بغلط / گرچه دیده است مرحم و گاهی بغلط

مارا بهر وصالش همه شب تا سحر / میکشم از هجر کی آهی بغلط

شهر دلرا دو شه ساکت مسخر کرده / یارم امروز از آن آمده که بساهی بغلط

کرده از بحور من بیچاره حجاب / دیگر از من طلبد حد گواهی بغلط

گرچه هر جور و جفا سوی از کام بد / یار رحانه آورده ساهی بغلط

وله ایضا

بود کس ز تو بستان مخلوط / در جهان همچو باغان مخلوط

هرکه کسی نیست عشق تو رسید / گشت از غم جاودان مخلوط

بر دل دوری تو جان جور رسید / شد از آن کام جسم و جان مخلوط

نام تو هرکه بزبان آورد / باشد او را از آن زبان مخلوط

گل چو آمد ببوستان سوی / گشت از آن صحن بوستان مخلوط

وله ایضا

ندیدم کسی چون تو باشد شجاع / کند با شکت نفس دایم نزاع

نکوییت مرا با آسمان ره داد / مگر هست آسمان دل از سماع

سودا رها کاری با عیال / شدم که بلبل چمن را وداع

دمی پرده بردار یار از رخ / که مهر و مه هر دو گشت صنّاع

برو سوی بولاف عشق میل / مده میل این عاشقان صلاع

وله ایضاً

خوش بهادری لمرا بوداغ / مدام مرا ار که جو هم سراغ

زهرات السوح با مهربان / سه سد مرا و جون تر راغ

اگر تو بنمائی سر راه من / چه خوردم از بما سای باغ

شود مست این رو زیار و زر / ز دست تو هرکس خور و کر اباغ

عاشق ز ارکه شد سوها / سره هر کر تخواهد چراغ

وله ایضاً

صبح عاشق کسی مکش علاف / مکن از جون عاشقان اسراف

ساقیا آخر از سر یاری / سوخت جانم ساز باده صاف

عاشقان گرد کعبه کویت / از سر صدق می‌کنند طواف

راه‌دار و رمی خور دل / مست مکن مرا بکن معاف

صوفیا عصاری کار تو است / مثل ارباب عشق هیچ ملاف

وله ایضاً

ای به سرو قد و سیمین ساق / سوختم از جفای و جور فراق

پرده بردار یار قامد / حال ما ساقی عاشق مشتاق

مست آسودگی مرا غمت / طاقتم گشته در فراق تو طاق

هر زمانم بکوش جان آمد / از زمانم ناله عشاق

صوفیا بهر روی عشق محوز / که خدا هست قادر و رزاق

وله ایضاً

داده او صبح و سیمی از تک / کرده بر وصل عاشقان آهنگ

بود

از در صلح اگر مایل بدر آی هست لایق بر یاران جنگ

مرغ جان در غم گل روی تو شده با بلبلان هم آهنگ

به نگاهی مرا بسته جان مهر بدار ز جا هزار خدنگ

دور از آن رخ دل سوزی گشته چون غنچه دهان تنگ

ولهُ ایضاً

مرا اگر در دو غم در عشق آمده روشن حاصل اگرچه با صحابم کف دست او بیش نیل

ز عمر روز و شب گل سمع درها باش مسموم بسکه گشته آن با مهر بام سمع هر محفل

هزاران جهد کردم با لکو هم برگ عشق او ولی دیدم که ممکن نیست آنجا که دادم دل

چو جان و دل اگر دیگر دو چشم دارم اگر باشد لطفش ای کی حال من شامل

چه سالها آورد در پای غمش سوی دل که من در وصف عشق او را بدیدم عاقل کامل

ولهُ ایضاً

من بیدل نگاه شهنشاه جهانم در بندگی جوشش خواجه شامم

روزی با لطف نظری سوی من فکنده آ دانست که در میکده ارزو دگر شام

امروز بسیاری می خوردن و مستی گردیده ز هر سو همه اسمکی زار نهالم

احوال من خسته حرام شد برسی غم نیست که در کنج غمت اشک فشانم

سوی ذکر از کرد و پس ایام چه با تاب کی در سایهٔ اقبال سلیمان همانم

ولهُ ایضاً

بسکه کامی وصلت ندادم با شام کجاست وصل بکلی جرعه با کمند شام دوم

مرا هم وصالی تو طرفه جانی بود بحرم که درین دام که چه افتادم

اگرچه آتش هجر تو جانم سوخت ولیکن از ستم روزگار با شادم

بغیر حرف محبت نخوانده ام سبقی مدام رحمت حق بر روان استادم

سر از کمند ارادت نمی کشم سوی اگرچه بنده او هم ولیک آزادم

ولهُ ایضاً

بیش برگاه تو حال بیان دارم یاد وصل تو چشمان چو چکان دارم

ذوق گل نیست در آن باغم | علی الدوام چو بلبل سر هوای دارم
نه پاک من افتاده و من غافل | بدل چه غم چو تو دلدار مهربان دارم
شکایت از غم هجری تو نیست مرا | هزار شکوه ز بیداد آسمان دارم
مرا امید رهایی ز قید هجر تو نیست | نسبت حالی خود هر گران گمان دارم
زمن مپرس چه شد از فراق سوی ترا | که من عنان وفا هم کجا زبان دارم

ولهُ ایضاً

پاکی ز لکاف در و دیوار نسیم | با چه بکام دل اغیار نسیم
مژگان چشم تو آشوب تو پاکی | غارتگر جان و دل هم پاشیم
عمریست که از چشم تو ساقی | در گردن عشاق تو زنار نسیم
الغارت جان و دل از یار محبت | با غیر ز احمد بکفار نسیم
سوی تو راه است امیدم که مرا | در کوی تو سال از همه کس جان نسیم

ولهُ ایضاً

زجام عشق تو از بسکه مست و سرشارم | از آمدوشد رخسار آن زرودارم
زمن بهم نفسانم خبر دهید که من | بصد زلف تو پاره گرفتارم
بحرمتم که با همه عداوت چشم | دگر حکومت تو وصلت امید مدامم
سامی من امروز بیش آزاد کجل | بگو که هر تو شد و زبان گفتارم
ملول گشته ام از روزه و بیمار دگر | نشان سوی تو دل ضلعت ور یارم

ولهُ ایضاً

چو چشم مست تو امروز مست و مدهوشم | چه احتیاج که دیگر پیاله می نوشم
بحرمتم اگر از کوی دوست سر آیم | کجا روم چو غلامان حلقه در گوشم
ز اشتیاق تو آنکس که جان بجانان داد | که روز شب و همه شب همچو دیگ در جوشم
با صبا چو دارد بدل رحمت جانا | چه ممکن است که یکلحظه دمی خموشم
هزار شکوه ز بد عهدی تو دارم من | که مدتی آشوب دین معشوقم
زمن مپرس تو آداب عشق را سوی را | ولی ز دید دل روبت سود فراموشم

شکستی دل چه حاصل مهر تو هست | شکار روی تو رحم دمی آغوشم

ولہ ایضا

تا کی ز رشک ساقی چو دیده تر کنیم | در جرعه چه خاک ز حسرت بسر کنیم

غم مر تمام مدام که بعد از این | شام فراق روی چو ماه سحر کنیم

چون شد جگر ز هجر تو خون در جگر مرا | من بعد از جفای تو با شیشه سر کنیم

اکنون که عشق تو حاصل ملک شد | شهری که شرح عشق ز محضر کنیم

سوی بحر کم که بسر یار را | تا این صحیفه جلوه سحر کنیم

ولہ ایضا

ز شوق ای ساقی صبحم درد دی بجام ندارم | عجب در دست آمادم که مردم جهان دارم

مدارم شکوه از جور ای مهربان ام | هزاران شکوه از جور و جفای آسمان دارم

تو مهری وصل دادی گر کنم با تو جفا یاد | که من [illegible]

اگر آشفته دل می‌گویی معذورم که من آخر | بسر سودای عشق آن یار مهربان دارم

امیدم هست روزی کام دل گیرم وصال | اگرچه سوختم ولی امیدوارم

ولہ ایضا

ز هجران شکر صد ره اندر جگر دارم | شکر چنان دوری تو ده بهر دارم

چو شمع از برم از دوری آن ماه دل | چو لاله داغ جفای تو صد اندر جگر دارم

عذار اشک ریزی هست گلزار دامنم | چو بلبل دامنی اندر غمت بر سر دارم

بحال ما نه بودم بجز [illegible] | عذار غم مکن یار اگر گویم که بردارم

دوای هست عذارم که در پهلوی [illegible] | که از کف بیماری و من خبر دارم

ولہ ایضا

مرا صد شکوه از بیداد دوست عالم | جهان طالعم از دست دوست عالم

بدای مگر [illegible] | که ما را دل هجران تو رخوش

عذار اشک ریزی در فراق کاش | کنار دامنم از دیده گلگون عالم

مرا امروز از مردم بهای لیلی است | که روز ماتم فرهاد و مجنون است عالم

من بیچاره هجران تو مبتلام بصد زاری ... که چون شب آورم از دل لحظه چون شب مبتلام

ولہ ایضا

نگارین همه آفاق اگر دیده‌ام ... کسی که حسن تو دارد به هر کجا ندیدم

مرا ز جان ملالم بجان و دل نکشد ... که تا ز باغ تمنای خود گلی نچیدم

بحرف مهر من گره عهد نشکستی ... هنوز رشته مهر خود از تو نبریدم

کسی که با غم هجری تو شد آرامش ... مرا بس که او را بکام خود دیدم

شکوه دل تو به مهر و سنگدلی هم ... ز راه که ز همه خوبان عهد نگزیدم

دریغ از ستم چرخ و وفا ایام ... درین زمانه زمانی چو گل نخندیدم

ز هجران تو هیچ سوی بیدل ... بدست خویش گریبان صبر بدریدم

ولہ ایضا

درد بده بار جان کسم ... هم صحبت آه و زار کسم

در عشق جمال نازنینی ... دیوانه روزگار کسم

در حسرت ساق روت ... عمریست که سوگوار کسم

در عشق تو من دشمن و دوست ... سرمنده و شرمسار کسم

سوی حکیم رخورا نام ... یاد شمس چو پس یا کسم

ولہ ایضا

تا دوستی تو من دشمن جهان شده‌ام ... جانا که دشمن من خویشتن بکجا آسان

هنوز روی وصالت ندیده‌ام مردم ... کمان زند ز وصل تو کامران شده‌ام

ندیده‌ام ز غم دیدار روی گلگاه ... چو بلبلان چمن همدم فغان شده‌ام

مگر ز یوسف وصل تو دل خبردار ... که من از آن چو زلیخا ز تو جوان شده‌ام

جوان وصل تو هرکه کامرانی یافت ... مرا نگوی تو هر چند مهمان شده‌ام

ذکر ره زندگیم در جهان است تمام ... از آن زمان که به سر عمر نشسته‌ام

مرا کوی تو رفتن چو سوی ملک مست ... ز بسکه از غم هجر تو ناتوان شده‌ام

ولہ ایضا

بر گل روی تو تا واله و حیران گشتم
همچو بلبل ز غمت سر بگریبان گشتم

از پریشانی زلفت چو شدم [illegible]
پس پریشان ز آن زلف پریشان گشتم

همچو مجنون بتمنای رخ لیلی چو پس
دایم آواره بهر کوه و بیابان

از همان روز که دل بر خم زلفت بستم
فارغ از دغدغه کفر و مسلمان گشتم

تا بمیخانه وصلت نشدم بوئی
سوختم همچو تو عمری بسر [illegible]

ولہ ایضا

مرا صد شکوه از بیداد ایام
دلم از گردش گردون نیاساید [illegible]

سیه بادا اگر گردش دوری چرخ [illegible]
کلا روز ماتم مجنون [illegible]

مرا سوخت دایم در غمت دل غره چو [illegible]
برادل از غم من [illegible]

[illegible] از جور و جفا ناله و زاری
مرا آه جگر دود و صد جور [illegible]

مدادم حرز [illegible] عشق شوقی [illegible]
برار آن شکوه از بیداد ایام

ولہ ایضا

بهار آه از ستم یار مکستم
از دست جور حرخ ستمکار مکستم

آن سنگدل نگو که ز مهر بتو من
با حد یار محنت اغیار مکستم

عمریست تا بروی تو اندر ضمیر دل
ای شهسوار حسن جو پرگار مکستم

بر سم رسو ز عشق جمال تو عاشقم
ما سدی سبحه و زنار مکستم

در اشتیاق روی تو ای آرزوی دل
دایم چو شوقی آه سر زار مکستم

ولہ ایضا

مرگ دوم است عزرا[ن]ست با تو هم
و هم بی [illegible] که از کسی مکستم

عزار من است هیمانی دلم درد و جهل
تا که از بناغ وصال تو کلی رحیم

حیف باشد که بجانم تو کسی یکدمی
حیف باشد که بجای تو کسی یکدمهم

آنکه در مذهب عشاق حلالست آنرا
که جدا از روی تو روی دیگران می نهم

روز اول که تعلق بود دل و دین دادم
آسمان کرد ابصد عمر و دادست تهم

آنکه ارد امن بود دست مرا کوه کرد
حرمم هست که بکرم جرا [illegible]

شوقا گردش ایام تمام شد | تا که از گلشن مقصود گلی برچینم

ولہ ایضا

تا فغان بود مدی که چه دعوا کردم | تا که در کوچه کوی تو بخود جا کردم

وصل روی تو نشد قسمت ما گرچه بسی | سعی ها من تو کوشش بیجا کردم

تا بمحشر غم این کار مرا خواهد کشت | آنچه خود دوستم از عمر تمنا کردم

هیچ دانی که سحر تو من تا سحر | دامن خویش ز آب مژه دریا کردم

شوقا سعی بجایی نرسد در ره عشق | گرچه من کی دم خود را چو تو رسوا کردم

ولہ ایضا

حیدا که درهای تو جا ساختم | هر کز منعی وصالت ساختم

وصل چو نصیب من نشد | نجاره من که ماتم هجر ساختم

در هر غم زهر چه عمر است نصیبم | در بوته جهای تو من اکنون اختیم

زحرف مدعی نهم گوش بعد از این | از دولت تو دوست زدشمن ساختیم

شوقی راه عشق مینمای زنهار | در راه عشق من دل و دین باختم

ولہ ایضا

شرف نفس آدم است جمال | که بزندار آن کسی بحال

هر که رنجیده شد از وی دل کی | شوان خواندنش دگر انسان

مردم آزاری کار مردی نیست | کار سگهاست این و یا گرگان

حرفه نیکی تو هیچ کار مکن | نیکنامی شود بجهان

در جهان نیکنامی نیست | به ز نیکی تو هیچ حرز امان

شوقی ماهم ز الحوالم بیک | گرچه نیم دلی زنو زنجان

ولہ ایضا

ز یاران محبت زسر آورده کباب من | از آن نیم که شورداه آسمان از شور آه من

ساای ای که ماه آسمانی زنکوی | که ماه آسمان در حجلت است از روی ماه من

مدعوی محبت حرات دیده ام اما | کسی شود سرد مفتی عشق گواه من

شکایت کردی از دست هجر کی کم دم — کنی جز وصلت ای مه هر بود داد خواهمن
چه سازم سوی یار دست آنکه چاره — که هر دم مستمند او بالگاه شد زامن

وله ایضا

آنکه ماهی بجز جمال بتان جو نیست — گرد مشهور جهان مهر و وفای تو بس
جو اسم از لعل شیرین بکرم نوش — کف بس از لعل جو ای تو بهای جو بس
هر که از عمر تو شد دل و شاد از تو مهر — تو سازم مهر و جسم آرد صدای جو بس
هر که نام جام طی کرد درین او — مشهد او را جالب ابطای جو بس
سوی ما هر چند سماع جویان در جهان — لیک هر کس دوست دارد دلربای جو بس

برارباب معانی که چهره شواهد سخندانی با آنها ست مخفی و مستور نماند که از رای آن کس طبع وارعات امداد زمان معارف و معاصر و نظر جوا هس استادان اسطوطرت عرلی حدی زبان کی که شده مبتدی که بعد از عمال نظر و رسیدن نظر صاحبان نظر شروع قول نامدار تمکین آنست

اینست

وله ایضا

صبح دوش نو صبا اطر امدن آرام آمدن — رخ او آل آهوی وحشی بکار ام آمدن
لحظه رم و صال انده او سوح مهو سنگ — او را نگر با مهی کام بحر کام آمدن
کمدی که هم دل و ردی الست سحر کا — من کسی تو سهر به مه نام و رسوا آمدن
هر کسی وصل نماند یکهم اس ولو ناس — صبح عید و عشرت صبح اهل سام آمدن
جور هجر ش سوی آرام آلد ملی ی ری — لیک بس لحظه او جوردان ارام آمدن

وله ایضا

کشته روز رم زجور هجر سیاه — گر چه از حال ما شدی آگاه
شوق وصل تو گذار نرور — دامنی هست ماس میر ماه
وقت دوش نمدم در عیس — مهر و صد هزار اسکر آه
دوش امن که بست با صد بار — لیک رمس نکرده هیچ نگاه
سوی یاس چه یار شکل است — که غمر با کیست در غمش کو ماه

وله ایضاً

ازین صحرا چو آهوی چینی مست   آخر مرا بو موی دل و دین
بهانه ترک عشق تو گویم تا چند   راهی صبوری ما را دریغ
این آب سرطاوسی و مهر در جهان   عمریست کر عادت من ناکس
احوال دل بپرس تو کاین صورت   کرشمه نگاه ما را آشفته
سوی حرم کار آن شوخ سنگدل   آخر چرا که رسیده لطف رخ

وله ایضاً

فریاد که سودای تو ای صید ز من   از دست مرا سر ما را رسیده
عمریست کار دست غم ای جوان   راهی صبر من بیچاره دریغ
ابرو نمای سخت قامت کردون   چون قامت سرای آن ای حمیده
حالیست روی تو و با قلم صنع   بر صفحه جبار تو یک نقطه چکیده
امید طمع وصل از آن شوخ مکن ما   مرحلیست که از گوشه بام تو برین

آهوی نگاه تو بقصد دل مردم   صیاد صفت در عقب صید دوید
سوی همای تو در گوشه عز لب   جان داده و لی مطلب رسید

وله ایضاً

مرا از بوی زلف آنجا چو   مشامم جان معطر شد ز هر سو
مدام بوی زلفت آن دلبر   ز زلف دارد ناف آهو
نمی یارد ما شامی برد جان   کسی از دست آن چشمان جادو
چه چشمست این که هر باری نگاهش   زند صد طعنه بر چشمان آهو
اگر خواهی وصالش بعد ما را   بیا که از سوی ز راه رو

وله ایضاً

مدام خبر کوی السمک هیچ ماوای   بعد از سوز غم عاشق در هجر سودای
کو شد اگر ناو بست ما را در دو عالم   چو تو عاشقی و مه طلعت روی رسوای
گره از کار ما نگشود زاهد و جا   بدل دارم هوای صحبتی نکو رای

اگر صد سال در خاک لحد خواهم که خوابیدن
مرا از دل هوای وصلت آن ماه همایی

به هر کس آشنایی هست دل یک دم نمی‌پاید
خرابم در دیار حسرت مدام از بی‌نوایی

اگر بهر نگه آفاق را سوی تو خواهد دید
چو تو با مهربان و سرو قد و شوخ ادایی

ولە ایضا

چرا ای بت تو با مهرویان رو در نگاهی
عجب دردیست ما را همه مردم به حاسی

مدام از شکوه از هجران سوز سنگین دل
مرا صد شکوه از هجری است آسمان آهی

ز هر روی که خواهم مدام اسیر و تمامی
چو بلبل سور است کارم همه آه و آه و فغان بسی

بس تو قسمت مرا در عشق جز ناکامی و حسرت
چو سالکان کاروان وصلت کام ای

اگر تو کمتر مست سوی کی کنم با ور
که من خود دل ام در عشق مشهور جهان آسی

ولە ایضا

مرا دل در کمند طره سوخ ابروس آسی
که موسی کمند گردن صد آهوی آسی

حسام عمر و وجود رسید به هجر کند و ماخود کف
کاین سالار ایران کند و ما کو در وطن آسی

چو او بی مهر و سنگین دل ندیدم در همه آفاق
همه روم و مرغ هر روی چون آهوی آسی

جواب نارکس او من الی عجب کمان ابرو
که سنگدست آخر موسم ما که ترکی

دلم بی او ز هجران حال سوی آخر آسیدم
نگاه آخره و عالم او مکس و سر آسی

ولە ایضا

مرا از دل در کمند طره سوی اسیر آسی
عجب سنگین دل با مهربان و بی‌نظیری

بر آن آن کو ره آر او جهانی دو دل دارم
که ما را با مهر چون جگر و فریب هر دسی

مرا غم اسیر سوی ماه در بسی
بدل امروز مثل سحر باری و سیر آسی

بدم بر دم بس که فرمودی مدام
مکر امروز ای مهربان عهد در آسی

چرا سوی دیگران خود در کس ما را
کاین چاره و بدل عجب مردمی

ولە ایضا

به روبت این که عالمی با وفا آهی
ز رنگش آفتاب و ماه دائم در نگاهی

چشم و ابرو که بر ما ایکه می‌بینم
که که از عمر ما ... در سوال و کو آسی

مرا وصلت میسر گر شود دایم همان اوصاف لبش و موج سرایسی
چراغ از ملک دل خواهی مدام مدامی که آن عمر است از شد خراب است حرا آیسی
بعهدت هر که شد دل شد خراب نیما مگر عهد وفای ماهرویان است که آیسی
بزلف او دهم جان روی نکو گویم تعالی الله چه ماه است اینکه دادم در لقایی
بیا ای ماه من از حرف تو گلکم دل سنگی کس که با ما دادگار از دست کس روی نیسی
مدامم این چنین سوخت و سرخوی و جامم آتش است که دادم با اسیران سر حسرت و غمایسی
جواب ما که کسان این سوخ کمان ابرو که بس تلخ است آخر موسم جام و سر آسی
نگوییم ناله جانسوز می آید مدام کان سوخ می بالاست و ما جنگ و رسوایی

وله ایضا

باغ گر طی کرار روضه رضوان است آسی کاران ما من ملعسی و سلیمان است آسی
جانگاهی که جان ما شد در عالم است دیده و خلق نظر حس همه حیران است آسی
کو سیاست که سر انجام آن است هر طرف می نگری مطرب خوبی است

هر کجا هی کم رود و در آن باغ ارم در نظر زلف زلسان عروسانی
قبه چمه سرحی که در آن باغ رود محلت افزای مه و خاطر گوسی
صاحب باغ ز الطاف خداداد جمال ملکه محمود المحامل و امر آسی
هیچ غم نیست مرا ور اگر این فکرم دیده منظر حسن جانب ظهر آسی
الحق این گوهر که انعا صدفی و خجسته نام آورد نامه که این نامه جهانی
زن مرده روان الحمد اگر بار آرد نامه را که حظش از همه جهان آسی

وله ایضا

چه عجب سوخ مجلس آسی حیف با غیر مجلس آسی
تو مگر آهوی بی صید چند صیاد در کمین آسی
غمها شد بسوز با من راز زسر مهر و خشم و کین آسی
حکیم از تو شکوه هست مرا عادت تست من همین آسی
سو فاعق مروت طلبد عاشقی کار هر حسین آسی

وله ایضا

آن را که خاک درگهش کیمیاستی — دانم که گوشهٔ نظرش هم به ماستی

بودی رخ تو سرو دل آرام ولی حسود — هرگز نگفت این عوض روی ماستی

از من دریغ داشت غبار رهش مگر — دانست کان به چشم دلم توتیاستی

دیدم که آن ستاره مهر از جفا — با من هنوز بر سر جور و جفاستی

از خوی گرم سوی رقیبان کم اهل خوی — گردم بلاش خو شمرم همه جاستی

هر یک کشند و عجب خاطر ستم — آن شهسوار من که مگر کربلاستی

سوی تو عمر رفت کار جو دمد — انجام کارها همه دست خداستی

وله ایضا

امروز کام ما ز لبش دیگرستی — خوش آنکه روز وصال آن نگار آستی

هر چند گشت جلوه خور سپهر و لیک — از دیدن آن چشم جهان بصر رسی

اندر وجود کام دمی برده و راکس — رخ چهره که بر حرم جانها سر رسی

از دست و او چه غم رسد که سوی — گاهی بحال غرور که چهر آهی

وله ایضا

اگر چه در دلم نکند نگاه کجی — محض دیدن آن صد هزار آگهی

سری که مرغ دل آمد هوای وصل تو کج — نگاه دار که یارت کلاه کجی

دمی چهره ز عکس نقاب اگر خواهی — مجال دیدن آن آفتاب و ماه کجی

کسی که دل نتوانست یار سیاه — چه اسباب دارد آن جان که گواه کجی

غرور حسن اجازت نمیدهد که دمی — که گوش هوس یکبار داد خواهی

وله ایضا

من دیوانه و آشفته را زنجیر بایستی — دل ویرانه ما را ز تو تعمیر بایستی

اگر خواهی سر او را که در مجمع عارف — بحث اوصاف ولی اوصاف من تقریر با

اگر در دل مهابی سر سلطنت داری — خلوت اهل دل را اول تسخیر بایستی

کرم خواهی الهی در جهان هر کس کسی — نقل می کنایان لحظه تأخیر بایستی

زنهار امشب یارا تا کی بعد از حرمش / که سرخ چهرا و از اشک و کار گریستی

الحمد لله رب العالمین که از تحریر غزلیات فی الجمله فراغت حاصل شد

شروع بتحریر غزلیات جدید که مختلف الوزن و القافیه است نموده آمد

که از شوید آنها هم فراغت حاصل کرده شد مرقوم رباعیات معمول

باشد والسلام علی من اتبع الهدی

وله ایضا

هرگز انسان عشق بوم گفتگوی نیست / هرگز بدل هیچ بوم مرا آرزوی نیست

عمریست شد که بو کردم ولی جستجوی / صد حیف یار نیست بوم آرزوی

فارغ ز جستجو هم اندر جهان ولی / جز بهر وصل دوست مرا جستجوی

هر چند روبهای نکو هست در جهان / اما چو روی ماه من امروز روی

شوقی اگر بسی همه روز روی او / تا صبح عمر ... آرزوی نیست

وله ایضا

مرغ دلم اسیر کمند نگاه اوست / عالم بقید رشته گیسوی سیاه اوست

سیمای سرو بهمچه صحبت بود مرا / کاشانه ام جور ز حسن ماه اوست

هر روز جلوه گر چه ز معنی جان قلب / که آشکار ماه زر کلاه اوست

سامان حسن زر افشان اصلاح است / هر جا که رو کند همه عالم سپاه او

شوقی عقل و دین چو دل طره خالست / هر جا که خط ... گواه اوست

وله ایضا

عاشق کسی که زرد و دو رو / ورنه معشوق از وهست نفور

وصل می زجهان عاشق را / هست معذور زای جمهور

هر بهی دستی کی عاشق شد و ما / دائم از وصل بی جانان دور

در هر آنجا که زر باشد و سیم / نام آنجا نبود دار سرور

شوق هر که زر دارد و سیم / گرچه در دو رنگ بود هم مستور

لیک هر جا روی دارد و لیک هیچ / هست در وصل و هجر مشهور

هر که وصل و هجر او بر وی زد — بس که تمام چو صحاب قبور

وله ایضا

هرچند که ایام جدایی تو بس — دارم هوس شکوه من از روزگار کس
هرکس که شهد لعل لب از رو گزید — باید جور و جوش جهان هر از بس
گر آمدی زکاه جهان پای پس کشید — دیگر گله کار کسی هر دو درس
حرف ز کسی بشمرا آمدی دگر — عشاق را که کف جراس مدهت اکیس
فصل حسن هر سال آمد جها — در مربع زمانه که تا سکه مس
بهار دور بلکه حسن دلها مگوش بکم — طبع شکسته وصل هکر دار تیرس
هرکس دست عمر بکاه کشید ولی — سوی مدام شکوه زاید قوم و جوس

هی مگو که عالم امکان از عبادت برکت خاص صورت بسته و بهمان برکت در کمال ربط از عالم اجمال بعالم تفصیل آورده و رباعی فضول را در دیوان الحاد و آتش سرد و هر دو دیوان عرایات و قصائد و قطعات

امکانی و موجود و مدد عمر و زندگانی این عالم و نسبت شرایط اساس جهان جهان مصرع بسجدل آورد و الوان فرح و رنج زهو سطح صباح این جهان فصل زجهره این موطان عالم امکان کرده هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو علی کل شیء قدیر

افسوس که ایام جوانی بگذشت — بی روی تو عمر و زندگانی بگذشت
از گردش چرخ قامتم شد چو کمان — هنگام سرور کامرانی بگذشت

چون موی سیاه من ز غم گشت سفید — آنکه ز جهان جو بس هر دم امید
صد حیف که یک لحظه از دور فرح — سوی جوش جسته مطلب نرسید

از گردش چرخ دیده‌ام رنجور بست — صد دود درون من ز غم مجنون بست
عمریست که دل ز عرف لیلی رخی — در وادی ایسه چو مجنون بست

ای آنکه بعمر خویش مغروری   از آمدن خویش مسروری

هر سو همه آرا که عاقبت نگر منی   از جور فلک رود بما مستوری

صد حیف که عهد شادمانی بگذشت   ایام نشاط و کامرانی بگذشت

از عالم ادو جهان بر سدم   سرمایه عشرت جوانی بگذشت

ایام نشاط رفت و وقت الم است   امروز زمانه از زمان ستم است

سد محفل خوش ملی خلس افسرده   دلهای جهانیان از درد و غم است

امروز زمانه راه شادی بست   از دام غمش کی آدمی هست

سد ملک دلم ز حیل اندوه خراب   صد حیف که آن ملک آبادی هست

از دهر دگر رخت و شادی مطلب   از بهر نشاط و عیش آزادی مطلب

ابنای زمانه جمله دد و دیو است   ای دل تو از آن طایفه رادی مطلب

دنیا طلبی کو سر شادی هست   از دام غمش امید آزادی هست

هرکس که از آن سه الف سر زد   سد شاد از آن که جهان شادی هست

امروز در نشاطها مسدود است   از بهر طلب مواقعی موجود است

از بهر چه مسدود شد ابوابش   مصباح چراغ آن مگر مفقود است

از گردش چرخ من بسی دردم   از غم غم خویش سر سردم

غم نیست که از غم زمانه من زار   مانند علیلان زمین گیر شدم

از دست زمانه در دلم صد سر است
آشفتگی جان من سر است
صد حیف که جوانیست ایام بهر
امروز زمان عشرت می بر است

هر جا که هنرمند و خالی است آ
از گردش روزگار در تاب و آب است
هر جا که خوش بی هنر و بادا است
از دولت روزگار دولت طرب است

آنکس که دلم الحق او مایل بود
از باده عشق مست آن لعل بود
بعد از عمری مدتی با خود گفتم
حسن تو و عشق من چه حاصل بود

از گردش چرخ کجرو و فلک ملول
شد قسمت من جمله چو قال ملول
عمریست که در عشق رخ لیلی وشی
بنهاده مرا زمانه نامی مجهول

عمرم بگذشت و کار ما نرسید
آنچه که در جهان دلم خواست نرسید
از گردش روزهای چرخ ایام
خبری که بهمای دل ما نرسید

الحق بعاق بومه و بدر مار
زآن دل اهل دل دمی سر می دار
تا چند بار از دلم میگویی
آخر جهای وجود من دست مدار

افسوس ابوالبشر که روزی بهشت
از خوردن گندمی جو آورد اکت
کار خود و خلق را از آن کرد تباه
زانک گندم بهشت از دست بهشت

ابلیس لعین سجده چو ابا کرد
خود را بجهان زآن جهل رسوا کرد
در جرمم از سجده او خالق را
منظور نبود و زنه رو غوغا کرد

آدم ز عدم قدم برون ننهاد | الوان که درین جهان کشاد
او گر قدمی بر جهان بنهادی | گردون همه در کدورت بگشاد

بیچاره کسی که دل بدست یار است | از گردش چرخ خرم و شاد است
انگشت که چرخ جام کام او را | برکرده مدام آخر ار انگشت

از گردش ایام مرا دل خون است | از آمدن و بودنم جهان محزون است
دل بر خط و خال دلربایی بستم | که اندیشه وصلش از خرد بیرون است

از ساغر می امید کرم است | هر کس که غلام اوست او را غم نیست
آنکس که علی ابن ... باشد | در بردم جان وجود پس عدم است

امروز علی امام والا شان است | عالم همه طالب است او جود جان است
کرده ز لطف او کم کرد | دنیا که نجات عالم امکان است

امروز زمانه دشمن جان من است | غمهای جهان جمله مهمان من است
آه العیاث خداوند جهان | جسم دشمن ز ره مال من است

خرم باد بود در جهان مرا یاری هست | در گوشه روزگار غمخواری هست
در حرم ز جای بام که آن | عمر از من چه سپه ز کسی کاری هست

افسوس که صبح جوانی ز کف رفت | بیچاره کسی که روی وصل او بکام او است
عمر است که مرغ دل ز هجران جست | در دام جهان دهری آرام بست

در روی دوست دیده‌ام رخ دوست
سر رشته کار از کفم بیرون است
عمریست که دل باد رسا صنمی
در گوشه کاشانه خود محزون است

از صبح وصال آفتابی بدمید
از یار خدای دوست قدم محمد
همسایه ان جمله وفا دید بما
با سرو قد تو در جهان محمد

هر جا که هنرمند بود خار و ذلیل است
هر چند که علمی آورد با نوح و خلیل است
بحر جهان همه را زآن انسان
از کوی من خسته دل آخر چه دلیل است

هاس از جوان رنج ربای تو از آن
از دیدن آن قمر رهی گوشه رخ او
هر حالت ازین دل امروز درس شهر
هر جا که هنر روی بالای دیگر به مستانست

از گردش چرخ زمین و جمله جهان
هر گز نرسیده با مرادی مراد
در صحبت روزگار من بسته‌ام
تا شادی زگردش دمی باشد

بیچاره کسی که دل بیاری داد است
بردم محبتی افتاد است
عمریست دلم بجز رخسار صنمی
چون بلبلی در هجر گلی ناشاد است

ای آنکه جهان مراد و مقصود علی است
بر جمله ساجدان مسجود علی است
تا وصل او بما ممکن نیست
هر جا که روی حاضر و موجود علی است

دانش به تصور عمل است خطا
تصدیق و تصورات آنجا روا
هر چند که ممکن است ز ما
در صورت و جسم حول و حرا

مرا زبان حسرت و مهر بماند که اگرچه کثرت مصاحبه موجب بعد است اما طوف
احدیث است لیکن سهو از زبان محاورات و اضافات است که در آخر اوا
مدونات و مجموعات خود برای دلجوئی مرلقان زمان و ظرفای دوران
هرات چندی خوش خط جامه چهره شاهدان نامه را از آسمه و سر آسمه دار
لهذا حکایت چندی که مبنی بر مضاحکه باشد درینجا صورت اندراج یافت

مرا در دل هوای دلبری نیست / عجب با مهربان و کافری نیست
نه دم گویان و راحون می از دو / گمان بردم که کوه مرمری
نگار آتش من نظر کن / که گویا آب ... طرسی

ملامت مست سوی را در کار / که او را کس و مذهب دگری

وله ایضا

منم آن مرغ که در کنج قفس یار شدم / حکیم در طمع و دانه مدام افتادم
آن غروبی که نامه دو صبا لیس بودم / حیف صد حیف که با کاغذ طلبان دادم
حسرت آلوده از آن کار من عمر ده / که نانی داد هی جادو چون افتادم
معنی شعر در این مسئله حیران ماندم / حیف خورده ما تا طالع مادرزادم
سوخت حسرت این کارم را چو اندیکست / که بکجا بودم و اکنون بکجا افتادم

شوری زندی از کوچه مکتب در بام جامه رنبی دید که بالو
خوبی از آرشمه و از بعض و نقصان سر شمه جاناکه در حق او گفته اند

به لعل او لوه بر کس آب / ربا ها در اوصاف او اخر آب
نگاه دیدنی او دل ربوده / به چه دیر خود همسران مست
گرفتار زلف سیاهش شده / اسیر کمند نگاهش شده

مدتی آن یک دست که ابواب مسرت و شادمانی بر چهره او مفتوح گشت
روزی با خود اندیشه کرده کاش در وجه معالجه بیره زنی علاج شده برد
بعد از تفکر همچنین که بیره زنی همراه خود برد آنچه بهر طرفی مشرف احوال او آگاه
در هایی راه بسیره زالی برخورده دید که ملتمس گرفتار آنچه و نا بود اوقاع
حال را آنچه چنانکه گفته اند بر مکر کس آن کس که حرفی بلند
نکرده برخود نگردد آنچه بحیله کند ما را رام جوش
کند از دیار اسوی جوش با مکر عهد مولف و موصله آنکه مردا
منزل خود برده و از حال احوال او مطلع شده در جواب آن کس گفت
محو رغم که مقصود حاصل کنم را با اسباب و اصل کنم
چون اندکی از حیله عجوزه او را مسرت حاصل آمد رخ برخ جوان
اسرحب آورده علی الصباح جوان از غایت اضطراب بر جوانه عجوزه را
از خواب بیدار کرده آورده در همان خانه را با و پسان داد جود در

بود در کمال بشاشت خاطر جمعی و فراغت بر گشته بود در گوشه خانه منتظر
نشسته آنگاه عجوزه آغاز درون نموده با اینکه بات مطلوب را به گشوده
و داخل خانه شده صورتی دیده بشاشت جمله مالیخولیا مسرم اهمال آن
حکومت من آن ارد بات را بدیکو چان احالک داد را
جوانی خانه عجوزه را بسیار مهربانی کرده عجوزه بر سیده گاش
حالیکست در جواب آن کس گفت خانه جوانه مهرمان است که اکنون بعزم معامله
سفر هند و سمان رفته است مدعی است که تو بعد از این حجت ما را
قبول کرده علی الاسمرار دوس من با هی سا به که تو اصلاح صحبت تو دل
باشی الحمله در معارف جوجه از کدورت خلاصی یا بد عجوزه گفت که از جا
مت دارم فی الحال با رسته جوان را آگاه مطلع کردانیده بعد از
اندک زمانی بر طرف مطلوب دوید و بر رسته اظهار بی شده
که در همه عمر خود دختری دارم که آفتاب عالمتاب چهره او را ندید و ابای

با همه زیرکی و وجاهت نام او را نشنیده ام اما اگر جوانی دیده‌ام او را
اینقدر همراه خود آورده‌ام اینکه از جملهٔ کنیزان حضرت و یکی از جاریه‌ها و
کنیزان حضرت باشد دیده‌ام پس گفت که گفته بود مرغوب و مارا مطلوب و
است عجوزه باز آمده احوال از ملبوس او از ماه از آسمه و بجاه جواهر بجاز
برده عورت جوانی از مشاهدهٔ حسن و صورت او گفته و بعشق او مبتلا شده
که صورتی چنین لطافت در آمد اورا   عاشق هزار جدید می‌گویند که اورا
آنگاه فی الحال از جوانی دختر عجوزه را از آغوش خود کشیده
خلاصه با آنکه بسیار ... صحبت کرم کرده است دختر عجوزه
گفت که مرا عادت است که ... ما و خود ... وقت تا
بر عادت سابقه معمول دارم جوانی راضی شده و رفت
از ایام و هزار ... جوان خود آورده جوانی ... کل مراد
شکفته ... جوان شد ... صحبت جوانی گفت ممنون

مبود که مستجاب الدعوات را با حسن صورتی بسر کرده‌ام
در خواستن آمده دل شده ... گفته جوان ... آن یکدست خوان
گفت که و ... در وجود مشاهد ... جوانی گفت آنا ... واضح شد
در جواب او گفته اینک در دل من ... ملول شده است
شده‌ام که ... جوانی معمول آمده جوانی بعد
کمان دست بر جامه او کرده ... ایستاده و گردن از رفعه
اطاعت بر دل نهاده ... مسرور شده ... طرح معاشرت
اند ... علی الصباح آمد ... جوانی مستحال
الدعوات گشته ... کار خود   حکایت گشته که
یکی ... معده گرفتار شده ... مبتلا بود ... مثل ماهی
جانب ... در آنحال ... الحاجات قاضی
حرارت ... که با معده او مفتوح شده ... بیمار

تا آنکه بواسطهٔ رنجی در دل او فی الجمله بهر نحوی بهم رسید مرد عاشق بهدف
اجابت نرسیده و از غایت شدت مرض مشرف موت گردیده
دانست که در آخر عمر است و او را دیگر از آن مرض خلاصی متصور نیست
مجدداً از لطف ملکه کرده گفت پروردگارا مرا این بهشت عدن
و جزا حوری من کرامت کن و آنچه لذات بهشت است از من
دریغ مدار از الطاف ربانی در هر دو حالت حضور داشت
او رحمت کرده مراد از مساعده آنحال گفت تا ما کی با آنکه امید بی
که مرا آخر نفس است در عوض گرچه میتکلی پس گفت اگر تو واقف
نبوسوگند که چند من بر کسر حاجات تو بوده است که تا مرا از ام
نجی رسد او اسمه از رای تو معذور بوده مگر بهشت عدن
و جزا حوری در برد خدای تعالی از اخراج نحی کمتر است که اینها را
بس دعای تو سو کرامت کناد مرد بیچاره از حرف او خجل

گشته بعد از آن بر حماقت خود اعتراف کرده چنانکه گفته اند
از حماقت کار مردم در هم است   رحم دلها هم فی از ان در هم است
حکایت گفته‌اند روزی کبری را با جماعه اتفاق مسارعه و خصومت
افتاده جماعه کبر را گفت مدتی است که با تو وفاق ورزیم تعزار
بی اعتباری و بد عهدی در تو دیده ام بحث است که بهر جا که
میروی مرا اندر همراه برده و مثال درمان بدر کند استهید و
کلف خود بدرون روی چنانکه در تصدیق قول من گفته اند
او را با مدرون برده‌اند   او مگر کبر بوده و ما جان
کبر بعد از استماع این کلمات در جواب گفت که ریش من با در و
و ما بدل بود در برون دو علت دارد هر دو علت در وجود موجود
است و هیچ کلام و حل من ندارد یکی آنکه هست تو کلف آن است
و دیگر آنکه من مشروم آنقدر وجه ندارد تو هم رفته تا ستی احرا

پس گناه خود را من باب مکی و بمقام منازعه درآمد جامه از اسماع

این گفتار بهوای آنکه الفرق بین نطق و سکوت کضفدع او الحوت

باطنه را لسه خاموش شده کز را با جامه روزی شد خوش درمیان

شد حرف کرم از جامه چون طیلسان حکایت کنند از مردی

که شصت سال داشت دختری که او را نکاح خود آورده بهر جوانی

که کار او را فصلی به مقدور نشده جامه که در حق او گفته اند

آنکه مرد شهوت دوست برده بر شیخ خارپشت پوست

فی المثل گر شود وسیع فراخ برود مار مرده در سوراخ

بر نجاره از عدم وقوع جمعی سرمه خاطر گردید تا آنکه روزی

دختر را از جی نموده که آنکه او را اندیشه خود تابش داده

که بلکه از برکت او آلوده و ترجیح چهره او مفتوح شود و خبر ما

او مالش آن بر دختر نه درنگ کام مالش با دخیل از بهای افتاده

افتاده دختر گفت که انصافه حرب اگر از روی خطا تکرار

آن از گناه رفته مرد جوانی گفت که من سلیمان عمرم هم

که با او فرمان من بوده و بدون حکم من بحیی نکشد دختر آن

حرف منعکس شده می تصور آنکه او را از گفت در آمد چه و گفت

که من هم حضرت عیسی هستم که مردگان هزار ساله از برکت نفس خود

احیا نموده باهم آخرالامر بری نوبه انطقی رسید او خلاصی یافت

حکایت کنند که مردی از اهل آذربایجان از اتفاق

زمان بصحبت عراق رفته روزی بجهت دفع شهوت میل بمعبه کرده

تا آنکه زنی بهر او آورده شب بعد از دو سه شب آنداری بخلد بعدار

آمدی زن او را از خواب بیدار کرده گفت که کلاغچه گوشت

میخواهد مرد در جواب گفت کلاغچه را گوشت داده تا بخت بعد از مدتی

مرد زن او را از خواب بیدار کرده گفت که کلاغچه گوشت میخواهد

بار آمد و بیچاره از جواب عاجز شد کلاغ بچه او را گوشت داد و چون آ
رف بار آن قدر بکشید که آن زن او را از جواب عاجز کرد آشفته شد
و گفت کاخر کلاغ بچه گوشت میخواهد آخر الامر مرد هزار دینار و
منت آمد پس جوهر آورد و بیست داده پس او گفت اینک زن گفت که این
خلاف عادت و منافی انصاف است مرد در جواب گفت که گو
تمام شده است همه بارها کلاغ بچه مرا متعهد و خواسته بدینم مثل ما
زن آن آن شخص بخندید و آمد از گربه پس دست کشیده دیگر با او
آزار نرسانیده   حکایت کنند که روزی در مسکنی صحبت
مردی از زنی پرسیده که آیا در وقت دخل جوان در دو برد
زن شنا لذت مرد و یا زن در جواب گفت که در آن صورت گیسلی
با تو می گویم که بسوط آن حقیقت سوال بود و هیچ سود و بهره و شکر آخر آن کس
کودکی دست می دهد پس با مادر آن را بواسطه گیجی و مادر و دیگر حرامی شدند

حرامی شده ساکت بماند آنکه آن انگار شد آن لذت مرد
و یا گوش جانب لذت کند مرد در جواب گفت که به گوش لذت
میسر و زن گفت و قس علی هذا القیاس   قطعه

ای زن با آن بستم گرو بابا گر انگو | تا کی مرا به سمع زبان ترجمه میکنی
در حرم که همه حرف مرا که دوا | تا سر بر در آمد و بچه میکنی
گر بر سر من تکو بسیم بار را | از ضرب انگر را بکنجه میکنی

حکایت کنند که مردی بسیار مالدار و بهایت بعاشت
رست رو و بد خو بود اما زنی داشت باکره و خوش صورت
شوهر هزار دل وصال او را خواهان و او از محاورت شوهر
در همه وقت گریزان بود تا که از اتفاقات دزدی بخانه ایشان درآمد
مرد در خواب بود و زن بیدار چون دزد آمد دل بارق و فوت یافت
رسیده و شوهر خود را از غایت اضطراب در کمال استحکام بکنار

نمی‌کشید و مردار خوار شد از سده دولت وصال را او رگبار
ناف از غایت غیرت فی انسان جروی ترکسیده خون
سال دیگر بیست درو را در خانه خود دید گفت ای مبارک قدم
هرچه که خواهی از مال من ببر که از برکت قدوم تو این خاکستر
سوفار من مشک و عنبر بار شده است گویند که مردی
از درد شکم بی‌قرار و مضطرب شده در پی طبیب آمد طبیب از وی پرسید
که امروز چه خورده‌ای گفت قدری نان سوخته خورده‌ام آنگاه
حکیم ملازم خود را گفت داروی دیده بیار که دیده او را جلا دهد مرد
این بیمار را گفت که آخر چه محل این است [illegible]
درد شکم دارم و از درد شکم [illegible]
بوده و مرا معالجه چشم درخواست گفت که تا معالجه [illegible]
از شکم و جهت آن است که دیده تو روشن بودی هیچ [illegible]

سوخته نخوردی و بعد از درد شکم گرفتار آمدی
حکایت گویند که شاعری وارد بر یکی از بزرگان روزگار شد
قدری از حالات خود بر خواند خلاصه شد و او را خصار خوش [illegible]
مگر اور را برداشته بعد از آن هر چه [illegible] روانه شد یکی از [illegible]
از روی استهزا گفت که این شعر [illegible] بر وی درخواست
گفت آنجا که تو [illegible] داده‌اند گفت [illegible]
برسان گفت جسم اگر [illegible]
حکایت مردی در شهر طهران [illegible]
دزد که یکی از [illegible]
نام که [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر دیده مراعات همی اگر مر لطف والوکان کا فرا هو سی ولطف

در معالجه دردمس بکوسی از حلاق مرضه تو بعد بخواهد مد
مصر پاس از استماع این سخن رجوع اسمه و رف و بعد از آنکه آمد کار

از در درآمد و گفت مرده که مراد حاصل آمد

اگر اجازت باشد سرو خود در باید در جواب گفت این بهانه است

مرحمت و عنایت خدمت وجه جواب اجازت است و هم که گرمی

در عقب او و اصل شده که تحمل ما حصل و است حالیکه کار از حسن رو

افسرده وکل عارض اطراوت افاده بهانه بیماری است

آورده بود رمق هوسناک بی آنکه امین و مصر بان جمله باک بماند

از جا رجوع اسمه در بین اوست و بر خاسته و او را نگاه شده در کمال

دقت از اطراف فرح او نظر کرده گفت خود در الفرجه او کرده و کف

که لبهای اش حرارا فسرده است زانکه جهان دید بود هیچ کو

میکویه از حرف او متعرب شده و گفت افسرده کی این بار هیچ کرب

سالست ملکه اگر درست کوش کنی معرم احتمال است

تو مکش بار و که من خود مرده ام اعم ری آتی افسرده ام

مدتیست که این باغ به بیماری باعنادی بل کاری نشده از آنجا است

که لبهای آن ماه به حال تو بر همسلکی بر مرده و افسرده است و فی

آتش من آنگاه نظر کن که حسابست الحاکه عالست و چه حاجت بیان

از ملاحظه احوال من و مصر بان ارجاعت شرم رجوع اسمه بر دل رحم

آن ناپاک ماننده ناعمان حالاک تا آن سر وجه بعد از دل

بحال افسرده و پژمرده او را با زکی تحسین بعد از آن آسمان

ملامس کردم در جواب گفت که قول قول ارباب عقول است که

مال حسنک و فی جوری در کام آبها و بهانه گرسنگی

گرسنه را از دو لبهای برس که ملائم طبع است جوس آمده و در برما

ابواب لذات بر چهره کشاید چنانکه شیخ سعدی گفته اند
ای که بر امان چون چشمک ماند معشوق من آنکه
سرو نیک بوستان است جور آن بیش از دوری بود از غرف
از دو جهان بس کم از فراق نیست حکایت گویند که روزی
مرد گدایی در مقام طواف از زمین برسید و گفت خدایا
بار الهی و ساران را کاسد کرده ای بس مند بهند ورجوانی کف
در آن صورت کار ما از بس مرود حکایت گویند که روزی
کل عبادت ما ساده عباس در بالای مناره بود بود و آن جهل سال بود ادا
ساده کل را گفت برو هم بشرط آنکه با تمام شد این جهل سال بمرگ او
حرمی ردی که من چنده کردم هرچه میخواهی بومید هم و اگر او
میکشم این گفت شروع نامدن بود و کل عبادت الحکایت الکمات
مره وارانه بخاطر آمد جمله اشعار ابکف ساده بجده سامده تا آنکه

با آنکه بنات مله ماند که تمام شود کل عبادت معطل ماند آخر الامر
گفت که عجب سنت بحر هرچه که میگویم چنده میکشی سایر الاحرف
می جهد ساجده آن بساجده بد و عبادت را عبادت
و او آن بود و بعد از آنکه این حکایت بگوییم ما در بیان
رسیده از الحرف دل گهر شده و در عقب کل عبادت و سنادو
او را حاضر کرد آمده از سر عبادت خلاص کرده و گفت سنه ام
که چند روز قبل بر سر یک حرف زده و بحث آن مستحق قبل شد اند
الان مسئله از تو میپرسم اگر جواب داد بد فهو المطلوب و الا هم حکم القتل
خواهم کرد و کل از اسماء الحرف مضطرب شد و دانست که در حرف
او خلاف نیست هرچه که میگوید لامحاله جواب کرد باری عرض کرده
هرچه که خواهی بپرس گفت آنکه خاک را آدم را مجهز گرداند
آن الکل او کاه باشد ندو با نه کل عبادت فی العور در جواب بس

گفت مطلبی هست که گاه باشنده باشد و در شاه گفت چه دلیل گفت
این دلیل که اگر گاه باشندی باشنی که پس چون نیک گاه باشندی
حالا که نیک گاه نشده است معلوم است که باشندی از حرف
مادر شاه را خنده گرفت از سر تقصیر او بس درگذشت حکایت
میاید که روزی که دو مردی در کوچه میرفتند یکی جامی بدست
و دیگری طاهر طاهر دهن که یکی در دکان جماری چه شد آب
گفت این جامی است جامی از اسماء آن درخواست که حسنک
است و طاهر است هیچ علت نمیکند حکایت کنند
که روزی مردی دراز راحول گنگ کوهساری کرمه و درهم
کرده بازار آورده میخواست که آنها را الغرو بند یکی را دو دست
دستار و آمد نگر بر اسب صد دستار قیمت میکند مردی بزرگ خورده
رسیده که قیمت آنها چند است گفت یکی که صد این است دو دست

دو دست دستار و این دیگری که چه آنست صد دستار است مشتری
از اسماء آن تعجب کنان گفت که چرا قیمت فرع زیاده از قیمت
اصل است مرد دراغ فروش گفت از آنکه طرف تو دو گفت انصاف از یکدیگر
تفاوت دارند جهت آنکه آنکه اصل است معلول است و آنکه
فرع است معلول این معلول است و آن صورت وجه است که قیمت فرع
زیاده از قیمت اصل باشد از الهی حکایت کنند
که همه اوقات در کنج خانه خود بوده بصوف در می تحصیل معاش
خود مصروف و رنس حب عدم تحصیل معاش هر روز ملامتش
میکرد و در جواب میگفت که من با جناب رب العزه عهد کرده ام
که تا بدر روزی مرا در روزنه خانه من فرو نریزد و خبر روزی این که مرا
می گفت تا آنکه روزی از پس اصیق معیشت خود بستمار دل
تنگ شد زبان بمذمت و ملامتش گشوده آن بیچاره لاعلاج

مانده از کنج خانه بیرون آمد و اطراف و اکناف مسکن با کمال آن
تحیر از پیاده و از برای قضای حاجت همان جا رفت بعد از تمام
نظر در خرابه کو کنم نظر آورده بطرف آن رفته و سر آن گشاده دید که پر از
زر سرخ است از مشاهده آن ملتفت کرده و گفت خدایا مهوشی که مرا
امتحان میکنی حرف همان حرف اول است که گفته ام کو کنم را
خود بخانه باز گشته و بعد از چند روز دل پس احوالات روزگار را
از او پرسید چنانکه دیش بود با ظاهر و بصیر آورده از اتفاقات
همان است دردی بحاله آنها آمد در بام بود و آنگاه بابت زر سماع
کرده وصف زحمت شمرده بطرف خرابه رفته بعد از آن جو لهر از که مرد
بیچاره نشان داده بود آن را یافته و سر آن را گشاده دید که مملو از عقرب سیاه
است از ملاحظه آن حال مضطرب احوال گشته فردی با مردم سام داده ام
و با خود گفته که بهتر این است که سر آن را محکم کرده و برده بخانه او فرو رم

و ورزم با بعد از آن که بحرها ریزد باری سر آن را محکم کرده روانه شده
و بر بالای بام آنها آورده دیده که سوراخ را جو موس کرده اند
می خواست صبر کرده تا آنکه چراغ را خاموش و بعد از آن خاموش کرد و
کو کنم حضور است که عقرب از روزنه آنها فرو ریخت السان مضطرب
شده و برخاسته دید که خانه پر است زر الف که چراغ را روشن
که خداوند من دعای مرا اجابت کرده روزی مرا از روزنه فرو ریخته است
زن برخاسته و چراغ را روشن کرد دید که خانه پر از زر سرخ است
و در دهم از روزنه نگاه کرده دید که عقارب همگی زر سرخ شده
که حکمت خداوند عالمیان است آنگاه آه سرد از دل پر درد خود
و گفت لا اقل مرد حمالی مرا اند و بعد از آن صاحب ثروت شدند
گویند که روزی ملا طاهر با جات فاضل مجلسی صحبت داشت و احمد را
که اسم تو با فراست و با مسئول بهر است آخوند در جواب گفت که بعد

چنان است که حاصل آن ظاهر است   حکایت کنند

از مردی زراعت پیشه که با مرغ کاری مشغول بود و سه عدد

بامی در شعره داشت ناگاه کلاغی بر آمد یکی از آن بامها را گرفته

پرواز کرد و زارع از مشاهدهٔ این حالت دانست که زاغ بعد از خوردن

آن باقی مانده‌ها دیگر خواهد آمد فی الفور دامی ساخته و دو بال

در دام نهاده با مرغ خود مشغول شده بعد از آنکه زاغ آمد بجواب

که یکی از آن بامها بگیرد گرفتار شده زارع آن را گرفته مجموع اعضای

آن را کنده او را از لباس پر عاری و گرفتار تحقیر

و خواری کرده اند آن بیچاره با هزار زحمت از دست او خلاص

شده خود را در زیر کلوخی پنهان نموده بعد از آن موشی آمده

بطرح طبع سابق آن را گدا انگاشته شروع بآزار کرده و عوام او را

انواع آزار میرسانید آخر الامر پنهان از دست آن ملک آمده

آمده موش را گرفته خوبی بسوراخ گوش کرده بهوا بر آمد

موش بیچاره آمده و در زیر همان کلوخی که زاغ پنهان بود خود را

پنهان کرده است بعد از آن گربه گرسنه از غایت گرسنگی

نزد او آمده و سابق حیله کرد انگاشته و زبان چاپلوسی گشاده گفت

میخواهم که با تو رفاقت ورزیده و یکدل و یکجهت بوده دایم

مهر و مودت و مرافقت یکدیگر را منظور داشته در امور کاسبی و زراعت مشغول

شده باشیم زاغ گفت که رفاقت من با تو هرگز سر نخواهد گرفت

تحقیق اینکه من کار و بار خود را با شما بود نمیتوانم کرد بهر آنکه ترا

بدون خلف حلف خورده و مرا بعام اطمینان آورده با آنکه

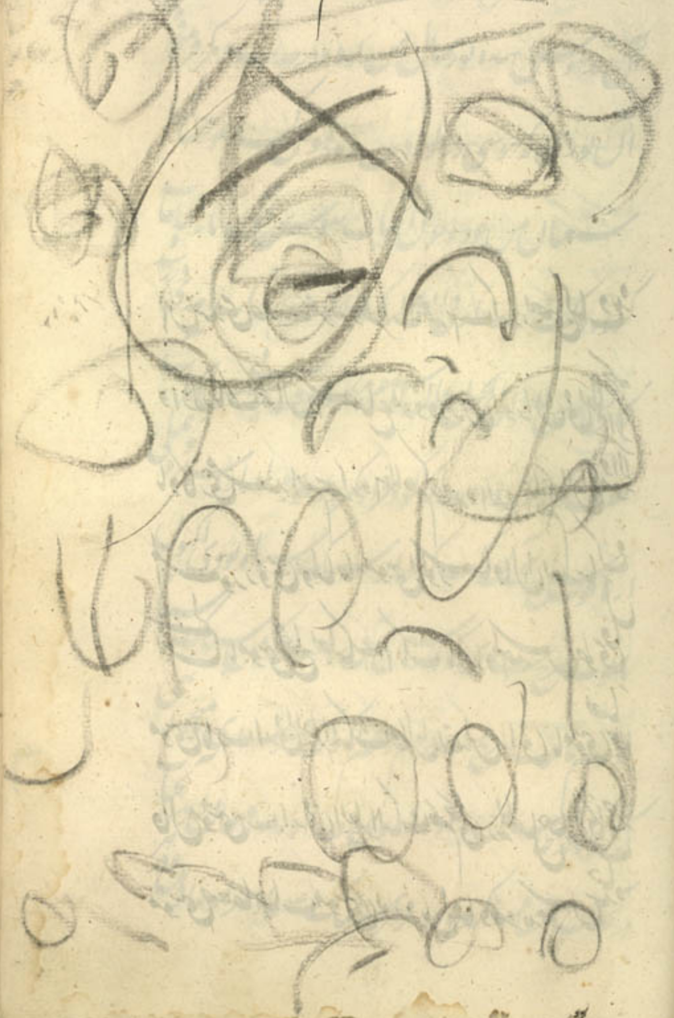
کف فاعل حلف را اعلم گفتن زاغ گفت فاعل این ماهیت

است که یکدفعه بلا بیحوال رفته و بیرون آمدن ما اینکه خاطر جمع شده

اساس رفاقت با استحکام مدبر دیگر از اجتماع آن مقدمه

تصور کرده دید که صلاح است آمد در جوف جوال رفته آنگاه
زاغ مرور فرصت زعمت سپرده سر جوال را گره محکم نموده در
درباره اسرار آن با مراعی نکرد است خلاصه دمار از روزگار
گرگ آورده و جولکاری مضبوط فرموده بعد از آن آورده در زیر
کلوخی که زاغ و موش آنجا بود کرد اسه و خود در غایت مسرت و شادمانی
با موش خود مشغول آمد چون ساعتی از آن رفت زن زاغ
از برای او نان آورده مردار ملاحظه صورت مثل جماع بهم رسانید
زن حسن مرحمه که زن را با او استماع نمود و علاج پیدا نشد
تا آخر الامر او را از دست زده ستایی مهارت نهاده کلاغ و موش را
از ملاحظه آنحالت با یکدیگر کلام آمد هر کدام تصور حالت خود کس
مادل رسی حرمی رود زاغ گفت مرا مطمع جان است که موش بهای
او را میکند موش گفت به ملکه جو می سوراخ کونش میکند زاغ گفت

گفت مرد و خطا کرده اند و انجمن فهم میدند



این حدیث حدیث غریب و عبارات عجیبه است که در بعضی کتاب دیده

وار ارباب کمال استماع نموده در بین اوراق ثبت نمودم که

یادگاری شد ام سزاوار اطلاع کرده والله اعلم بحقائق الامور والاسرار

المستور روی ولما جاء موسی لمیقاتنا قال الله تبارک و

تعالی یا موسی فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی قال

موسی یا رب ارنی انظر الیک قال الله لن ترانی یا موسی وا

قال موسی رب ارنی انظر الیک ثم تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر

موسی صعقا جناب موسی از دیدن ایشاده و مدهوش شده

جناب امیرالمؤمنین نموده نوری که در طور تجلی کرده موسی اعلاه

آن مدهوش شده نور جمال من بود و در حدیث دیگر فرموده

آن نوری که موسی در طور دید و مدهوش گشته نور جمال

شعاع من بود و چون آنجناب بهوش آمد بار مناجات

کرده و گفت رب ارنی انظر الیک خطاب از جناب احدیت در رسید

کای موسی انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی چون الحاح

بطرف کوه نظر کرده دید که کوه قرار نکرد و طور صاف پاره شد و بتجلی

از یاقوت سرخ آنجناب گفت که عجبا از سنگ سیاه بودی اکنون

یاقوت سرخ شدی کوه در سخن آمد و گفت که من سنگ سیاه

بودم یاقوت سرخ شدم چون اکنون غم شدی میخواهی

که خداوند عالمیان را دیده سوی خداوند در اهوال و بدآنجناب

در آنحال مسامحه کرده در زیر سنگ صاف مرا خوار ... و در مر

هفتاد هزار اسب و دو هزار نفر مثل دیا و در هر شهری هفتاد هزار مرد

و در هر ده هفتاد هزار کوه و در هر کوه هفتاد هزار موسی هزار موسی

همگی بسمه موسی و عصاها همه در کف ایشان ماجاجی کرد

و مشکوه شد که رب ارنی اطر الیک و خطاب ایشان شد

که لن ترانی چون آنحضرت این حالت را ملاحظه کرده بیهوش شد و چون

بهوش آمد از جانب خداوند ادرس شد که ای موسی هزار هزار

موسی مثل داریم که هر یک ... رسیده آنها شنوا اند و دید در رسیده

که عصا را از کف خود انداز و چون آنحضرت عصا را انداخت دید

که عصا اژدها شده از وی گریزان شده و قدری راه فرار اختیار

کرده خطاب در آمد که آنرا بگیر و مترس او را گرفت دید

باز عصا است که در کف تو بوده است پس مرا بگو که خواهی دید و باز

منادات‌ها علی صوت که ای موسی اینها که دیدی همگی یک نور هفتاد هزار

هزار فضل جناب علی وصی عمر آخر الزمان آنجناب بعث کرده که

که خداوند احسان علی در قرب درگاه تو مخصوص شده عزیز و محترم است

چنانکه یار مناسب این حدیث گفته اند

گوید که هست قادر از عین کمال — در خلقت مثل چو نیست حق متعال

در دیگ بال که رنگ آن مکابره — در ذات علی صورت این امر محال

و در حدیث معتبر دیگر مسطور است که از جانب رب الارباب

خطاب موسی در رسید و گای موسی یکدانه خردل مصری که در عالم در

صحراهای هست آرا آن جا و در انداز آنحضرت آن خردل را گرفته

سر جاه آورده در انداخت آوازی از جاه بلو... او رسیده

که ای موسی ابن عمران در آمد و بحث کرده و گفته که تو از کجا دانستی

که من موسی ابن عمرانم و مرا آوازی از جاه در آمد و گفت که ای

موسی طول این جاه شصت هزار ذرع است و در هر هزار سال یک موسی

ابن عمران بر سر این چاه آمد یک دانه خردل فرو انداخته است و الان
هزار سال تمام شده بود که حباب نور بر سر این چاه در آمد و بدان
چهل هزار ذرع ازین چاه آن دانه خردل رسیده است و هر کرا
یکهزار موسی ابن عمران فرو انداخته است و از جمیع موسی عهد و همانا
گرفته بر ولایت و امامت جناب علی وصی محمد آخر الزمان صلوات
الله علیهم اجمعین روزی از جناب
حیدر کرار پرسیدند که خدای تعالی را دیدی و شناختی
فرمودند که نپرستم خدائی را که او را ندیدم تا نشناسم گفتند که چگونه
که چگونه دیدی گفت لا تدرکه العقول بمشاهدة العیان و لکن
تدرکه القلوب بحقایق العرفان همه ارباب
عقول بر آن اند که رد سائل مذموم است و آنکه رد سائل میکند
از رحمت حق محروم است سائل اگر در رکعتین آید و مرا حاجت لازم

لازم و رعایت اجتماع در رد قول ارباب عقول مرسوم جایکه
فرمودند بانگ می آمد که ای طالب بیا

خود محتاج گدایان چون گدا | خود محتاج است خواهد طالبی
همچنانکه توبه خواهد تایبی | خود همی جوید گدایان و ضعاف
همچو خوبان کاینه جویند صاف | روی خوبان ز آینه زیبا شود
روی احسان از گدا پیدا شود | پس ازین فرموده حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا | چون گدا آینه جود است هان
دم بود بر روی آینه زیان

آورده اند که روزی
جناب حیدر کرار علیه السلام با عمر بدان اویس قرنی رفتند و مشهور
است که او گفت شما را امتحان خواهم کرد که شما دوست عمر
هستید و یا درخواستید که بلی گفتند بهای خود را همانا
نمودند گفت اگر دوست او بودید آن روز که دندان مبارک را شکستند

همه را جامها و دندان خود را شکسته بود و دندانهای خود را
گشاده بودند که دندانهای خود را شکسته است آنجا که
و عذر از شاهی الحالت کرسند و گفتند که با حمد من صحبت
و صحبت که در حضور آنحضرت داشتم بعد از چند سال دست
دوستی را از مردی یافتم و وجه که شیخ عمر را آمده
و این حکایت را از کتاب جامع الحکایات نوشته‌ام
مردی در بر مولانا روم آمد او را پرسید که در حق حیدر کرار
چگونی در خواص گفت اگر از گرد این سوره لیس کمثله شیء و هو
السمیع العلیم و اگر اخلاص سوره قل هو الله احد و اگر از کرسی
سوره هو الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده و اگر
اخلاص سوره کل یوم هو فی شان یکی از کوکب
پرسیدند که از رای چه روی سلطنت از جاه آن شارف

او در جواب گفت که شرب بالعشیات و نوم بالغدوات و تفویض
الامور الی غیر الکفاة یعنی شبها شراب خوردم و روزها
خفتم و امور را با نااهلان بازگذاشتم تا همچنین شدم
گویند که شیخ احمد در اول سلوک چون بسیار
آشفته و دلریش بود تا آنکه این رباعی در خواب با وی خواندند

کن عن امورک معرضا　　وکل الامور الی القضا
فلربما اتسع المضیق　　ولربما ضاق الفضا

و صاحب دلی در اختلاف عمر خود گوید

بدا من الورد خالی الکبد　　یا صاح من الراح فلا الکل بدی
قد صوت بلبل یقول اسهو　　العمر مضی و ما مضی لم یعدی

در مراعات همسایه که از جمله لوازم است حضرت خاتم الانبیا
فرموده که من اکرم جاره وجبت له الجنة و من آذی جاره فعلیه لعنة الله

والملائکه والناس اجمعین اصحاب ال من اذی جاره بغیر حق
حرم الله علیه الجنه وماویه النار و در حدیث دیگر فرموده اند
لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء والمتشبهات من النساء
بالرجال و در باب جهاد نفس که افضل طاعات است فرموده اند
مرحبا بقوم قد قضوا الجهاد الاصغر وبقی علیهم الجهاد الاکبر قال یا رسول
الله ما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس و در باره جمعی فرموده اند
الحمو ادا صلی کغیث قطر الوحی و در خصوص کفران و شکران
وارد است لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
و صاحبدلی در وحدت وجود گوید لا مؤثر فی الوجود الا الله
ثم الحادث و قد شرع شود مشروحات بر ارباب حضور جو دل
مستور و پنهان نماند که ارباب حقیقت هرچه گفته‌اند و شنوده‌اند
اگرچه از اقوال اهل مجاز باشد در حقیقت حمل نمایند بمعنی خاص

قاعده اهل مجاز هم بدین قرار است که کلمات ارباب حقیقت را مجاز
از غایت بی دردی حمل کنند اگرچه حقیقت باشد چنانکه این چند
کلمه میتوان دانست والله اعلم بالصواب
اما غم بیدی شرحه   اما غم عبارت از دل انسانست
که مهبط فیوضات نامتناهی و آینه صفات الهی است ملکه
مرآت جهان نمای جمیع صور اسمای کونی و ربوبی است
و قوله حرجه عبارت از محبت دنیویست که آینه دل را از زنگ
هوا و هوس نفسانی تیره و تار کرده از ملاحظه الواح بازداشته آسمانی
و از انجمن حضور حضرت دوست مهجور و ممنوع کرده است چنانکه
خواجه فرموده است   دل که آینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رأیی   و قوله
از غم بادی حرجه   این یعنی است که اگر ناکس در دور

کدورت استعمال کشیدها که در میان مردمان مشهور است که
دلم سوخت و ازآنکه در میان گفته شده همان گوشت تا
صنوبریست که دل میگویند پس اینجا که گفته شده از هم تا بدی
حرجه مقام مقام تاسف و دریغ خوردن و حسرت بردن است یعنی حرجه
که کنایه از محبت و علاقات دنیای دولت مرا از سیر و سلوک
باز داشته و از معرفت الله که بواسطه ی سلوک حاصل شود
مهجور و محجوب کرده است و سبکه آن مقامات را خاطر آورم
از جهت دل تاوان بدر دادن ابواب انواع و اقسام حسرت آ
رجهره جانش مفتوح باشد والصافال

و رانده م شدید ردم   کردم کندی حرجه

این بیت را در مقام مناجات آرزو استعمال نمایند چنانکه اعراف
بالیسی گویند که گویا الغدر کلام قایل چنین است یعنی الکاکی

الکاسکی آلقودامی که از رای خواهش دنیا در دل من که
محل و مکان فوصات حق است واقع شده همه آنها را از دل خود
برون کرده تا اینکه قابل طلوع انوار و آثار جنات الهی بوده
تو که کند که کنایه از عالم ملکوت است بوسطه این استعداد که مسطور
از ترک و تجرید باشد در آنجا با سرستان مهماجب و با
گرمان ساله الف سر کرده تا اینکه دیر معارف دیده و گران بحر ل
گشته و رلهای جمال محبوب حقیقی گشوده می بیناب یکی از ارباب
حال این بیت را چنین معنی نوشته اند که الکاسکی آن فودا فی
که محبت دنیای دولت و حب کبر که عالم جسمانی است در دل
پدید آمده است آن را با الهمه از دل برون کرده کند که کنایه از عالم
وحدت است العالم اسیر کرده تا اینکه در آن وسیله مقام یا ایتها
النفس مطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه رسیده و آواز ادخلی فی عبادی

فاذ حلی جلی شده می والله اعلم بالصواب والیه المآب

حرف حکیم بالودی اگر ممتنع فالمدی

حرفه که در بیت اول گفته شده که کنایه از وجود است دنیا و علائق
نفسانی است در بیت هم معنا اول است و دو بحار برای تاکید
گفته شده است و بالود نام درخت معروف و از همه درخت بالا
سحر باشد یعنی وجود است دنیا که درختهای بلند است در مزرعه دل رسته
و رسته شده و استحکام پذیرفته است هنوز آلوده آن را از مزرعه دل
بکنده و بطرفی افکنده و مستعد فیض آدمیت نشده ام از آنجهت
که از انجمن حضور روحانی مهجور و از زمره قرب جسمانی دور مانده ام چنانکه
خواجه فرموده اند

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود وقت بی بصری والله اعلم

کسی بار زه وار ندور که باشوق لو ندور

و مراد قائل از نفسی نفس اماره است با وجود همه قوت که همه
اوامر او در دل بنده آمن است و بار با آنها رجعی شده و قنداره
از علائقات دنیا رهای دل زده او را بالمره از درگرجی بار دادیم
و از موصوفات عظیم مهجور گردانیده است والله اعلم

از شده علیه وار نو برده بس کله وار

چنانکه در بیت اول گفته شده که از کنایه از دل است و درین جام
معنی ثانوی است که یعنی در دل من غم و علت بسیار است لیکن
و همگی آنها عارضی از قید و هوس ما دامیکه آنها در دل انسانی
جمع شود معلوم نیست که قابل فیوضات الهی تواند شد و همه کس را
معلوم است که تا آیینه دل از گرد کدورت کوتاه کوتاه نیست صیقل
علائقات دنیا صیقل ریاضات و مجاهدات مصفی نشود مرآت آینه
مظهر صور کمال و جمال نباشد چنانکه آینه تا در آینه خانه صیقل دل انسان

چنانکه دست مصفا شود مظهر صورت دلبران باشد چنانکه گفته‌اند

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن

مه که لاغر شود انگشت‌نما میگردد و لوره که گفته شده کنایه از جسم انسانی

است چنانکه معنی که همه اشیاء جسمی هست و جسم آن را میگویند

که از جهت عرض و طول و عمق قبول قسمت نماید پس هر چیزی که بدین صفت

متصف باشد آن را جسم گویند چنانکه حیوانات و نباتات و جمادات

و قوله کلّه کنایه از نفس و جسد و غیر آنها که از جهات نفس تولید میشود

و در دل انسانی که حرم سرای جانان جاودانی است واقع شده

و در میان جان و جانان حجاب آمد تا اینکه انسان ظلوم و جهول را

از آن صفات عظمی که ما لا عین رأت و لا اذن سمعت باز داشته و در

فلوات الامدی مضطرب کند است است اما و هیچ و ممیز بین آب

ماده مکه آن غیوبات ازجره باید دل که به مرتبه جالست رم شود

شود دل بیچاره با لمره از قرب و وصال محروم خواهد شد و باده از

دماغ کوته سر بیرون و سرخوش شود دل بیدار شیم بدین حد کلمه احصا

و این اشارا ارباب حال حسن معنی گرداند

و هو هذا ... و قیل صدق بصدر

حاصل مقصود از ابیات لطیفه آنست یعنی جوانان را آنست بعد از

مقصود و مطلوب خود که عبارت از جنگ و جدال باشد بر میگردد

و قوله وابدی المنایا ذا اضاءت الاحکام

در حالتیکه با چشم دوست مرگ چون حکایت و قوله

وحاهم احدی اهن من الفتی التی اصطباح الحوادث ازین دو یکی

است از حالت قوله صدور العوالی و فروع المنایا

یعنی مصدر امور است بزرگ و با فروع المنایا باشد و فروع

منایا عبارت از آنست که در مشرفها شهرت میکند و در میان خلق مشهور

و معروف باشد — از صاحبدلی استماع شده

که ارباب مکاشفه این رباعی را در وقت ذکر خواجه بعد از آن

وجد میکرده‌اند و هو هذا — لا آدم فی الکون و لا ابلیس

لا ملک سلیمان و لا بلقیس — العالم صورة و انت المعنی

یا من هو للقلوب مقناطیس

و روزی در کنار

حوضی لب جوی آبی که [illegible]

این اشعار جهانگیران ما را آس — که مشرف زر من گاه حیات ملجا العصر

آقا فی معظم حسن آقا بود مسطور است که

سعدی مکرر از من اقبال گردان — بگو بحمد که ما هم بکشیم

نسبه بود من از علاقات ظاهری نسبه گاهی در عوامل موجود

منکر و ترسان و گاه در صحرای خیال مضطرب و سرگردان بوده

در آن حالت دیدم که یکی از رهای مدهم از رحمه داخل کردن ارادتمند

دیدن او کسی آمده‌ام از عرفات هلاکت فی الجمله لسان آمده دیدم

که اوراق چندی از دیوان جناب خواجه حافظ نور الله مرقده در بغل

است آن را گشوده گشودم و بنای خواندن نمودم مجرد گشودن

این غزل آمد و هو هذا — بطرف معان موج حسن و طرب

روضه میکده را آهوی عجب — حالیا که الی آخر صورت شکر خواهد باقی

اندوست التماس نموده و فرموده که الحق جمیت دوست دو بار

صندل صداع لسان الغیب است و قول آن موافق و اجداد الم

است بنا علیه ملتمس است که این غزل از عالم احوال العالم

نفصل آورده شرحی از برای آن نوشته باشی البعد احراز دعا

نوشته و جمیع حال را فوجه در یوم جمعه دوازدهم ماه ربیع الثانی

سال هزار و صد و چهل و هشت مطابق لوی ئیل شرح آن

نزد جمیع العلم عبد الله و هو عالم الغیب و الشهاده و قوله

نظر بر معانی موجب عشق و نسبت   بر معانی عبارت از مرشد است
و منظور از نظر التفات اوست چنانکه آنجا هر کس که نظر ما یابد او را
نیک نظار را از امر بامر رساند نظر آنجا امر که کیمیاست چنانکه کیمیا [illegible]
نحاس را طلا میکند و همچنین نظر مرشد آدم را بمقام آدمیت
رساند و مادامیکه انسان از موصوفات صاحب نفسی بعض می‌بود
بمقام آدمیت نرسد اگرچه در ظاهر همه کس را آدم میگویند و این نام را
کاش آدمهای ظاهری نهاده اند بخاطری آنکه در باطن اوست
که اگر مدتی سعی نماید بعد از مجاهدات نفس و ملاقات صاحب نفس
ظهور خواهد کرد از جهت است و الا آدم با مقام آدمیت نرسد در
حقیقت آدم نیست بلکه حیوان است و بلهم اضل و او در تصور قالب
آدم است و آدمیت در کمون اوست اکنون سخن را اختلاف است چنانکه
سمع و خوف علاقه است چنانکه در کتاب خود واعظ العرفا میفرماید

فرموده اند   آنکه می‌بینی خلاف آدم اند
نیستند آدم غلاف آدم اند   گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل پس یکسان بدی   قوله نور الله مرقده
نظر بر معانی موجب عشق و نسبت باطنی و نسبتی که با شیخ کامل میشود ما
و ملاقات فرمایند انواع و اقسام عشق و ذوق از رای او حاصل
میشود یعنی از عالم طبع که دائم الاوقات ملازم کدورت
و ظلمت بعلت آنکه انسان مادامیکه در عالم طبع است
یعنی بقیودات دنیا مقید است انواع خواهش نوعا فنوعا
از و بروز و ظهور کند و اگر خلاف یکی از آن خواهش اتفاق افتد
موجب هزار کدورت خواهد شد اما بخلاف آنجا که توسط التفات
هر که مرشد است از عالم نزول آمده اند و قیودات هستی [illegible]
مقید نیستند و اگر هزار سال در روزگار رند کاهی بماند ودا نما

افلاک بخلاف خواهش آنجا حرکت نماند چنانکه مسکینه مرکز گردون

در دل ما بند نخواهد شد و در هر حال سالک ره ارحمت که خود حلیه

الرحمه و موده که   نظر بر معانی محبت عکس و طرب

یعنی هر و شکیه مرشد کسی را نظر و مودت بر کار و هی الحکمه اسعد اد

داشته باشد چنانکه در غزل دیگر فرموده اند

خوشا سعد نظر یعنی وصال محمدی   که جام جم نه بد سود و فقه بصری

او را از عالم طبع که عبارت از وجود است وسوی بالا سدره و ل

آورده و مشکه آدمی با مقام رسیده او را که در سما

وعلی الاسما از درعکس و طرب خوانده شد و قوله

روضه میکده را آب و هوای عجبست   و روضه عبارت از مقام بهشت است

چنانکه آدم را و شکه با مقام رونده و بردن آدم را

بدون از که وصال مقدور نیست و لامحاله اگر خواهند که کسی را

که کسی را با تجار بدو او لا باید او را صفا باشد و معلوم نیست که هر گز

کشف را با لطف امتزاج مقدور نیست چنانکه آدمی مقام ادب

رسید یعنی اخلاق ذمیمه را بالمره از خود رفع کرده و از حسن کمال

متخلص شد و مرتبه تخلق باخلاق الله و التصوف بصفاته رسیده

ملائکه را که اجسام لطیفه است می بیند و با آنها ملاقات مینماید بلکه در

درجه و مرتبه از ملائکه زیاده میشود چنانکه در بعضی احادیث

مستفاد میشود اینجا که فرموده اند   روضه میکده را آب و هوای عجبست

میکده در اینجا کنایه از مقام مرشد است که مقام او را

بهشت گفته موده است چنانکه مزاج آدم را بعد از مدتی هوای

رضوان و حل هوای دنیا دارد و هوای مقام مرشد هم مزاج

مریدان را بعد از مدتی چنانکه از هوای مقام انسانی مر باشد

از آنجهت است خواجه گفته که آب و هوای عجب است و عجب معنا

غرض است یعنی وصل یار من هوایی ندارد که باعث زیادتی قوت و
نفس و محبت دنیای دون بوده باشد بلکه بالکلیه هوای آنجا
دفع میکند و آدم را از عام از آدمی و آدمیت رسانیده و قوله
سر ارباب کرم در قدم اولی   عار از ننگ و شان حشمت و رنگ گدی
مطلوب از ارباب کرم مریدانند و آنها را ارباب کرم الجهة
مینامند و مسکه مریدان دست ارادت داده و سر در آستانه حمید داده
او مال و جان را مضایقه نمی کنند و بالمره خود را ابی اعتبار کرده
در دایره اطاعت او می باشند و هر چه که حکم نماید از جان
قبول دارند قوله   سر ارباب کرم در قدم او اولی
یعنی هر چه که مرشد فرماید مرید در قبول آن از جان مست است و از
و بر رضای مرید علی الاتصال در قدم مرشد باشد و آدمی
باید از مرشد غافل نبوده و شرط ارادت همین است چه هر گاه مرید

از مرید ظهور نکند که خلاف ارادت و ترک ادب خواهد شد
چنانکه در مریدی و مرشدی جناب خضر و موسی علیهم السلام صورت در
یافت چنانکه مشهور است و احتیاج تحریر و تفهیم ندارد و قوله نور
الله مرقده   خاطر خاطر ما باده لعلی طلبید
و خاطر عبارت از دل السالک و خاطر معنا یا نکره است و باده
کنایه از شراب سرخ است خاطر خاطر و بجا یا معنی است یعنی خاطری
که از همه قیودات دنیا رسته و به محبت دوست خود پیوسته با آن
و مراد از باده لعلی فیوضات مرشد است و فیض که آدم باده
لعلی که بظاهر شراب لعل رنگ است آن را میخورد بعد از خوردن آن
هر چه که در باطن دارد بیدر و وار و بروز نماید چنانکه گفته اند
اظهار آنچه ان رمستند   اگر چه طایفه خلاف منحصر بدینها از جناب
ذات جوهری و الوان قسم از آنها ظهور کند بخلاف ادب ناکمال

که صفات کمالیه که عبارت از کشکول طرف بوده باشد از آنها
ظهور نمایند و باده لعلی در اینجا کنایه از صفات مرشد است و چنانکه
مرید مستعد فیض شده و دل و مهبط صفات مرشد گردد مست
وجود شده در آنحالت انواع و اقسام صفات سلب اسرار مردم
از و ظهور خواهد یافت اینجاکه گفته است باده لعلی طلبند یعنی دل من ملاقات
مرشد را میخواهند و قوله ممسک اند طلب لقمه و حدیث
چنانکه حدیث است طالب الدنیا مخنث و طالب العقبی مؤنث و طالب
المولی المذکر و ممسک که در بیت است عبارت از طالب
دنیاست و بعضی از ارباب کتاب اهل دنیا را چنانکه موافق حدیث
مذکور است شرفه کرده اند آنکه اهل دنیاست آنها را طالب
توشه نام نهاده اند و آنهائی که فی الجمله از حقیقت حال خبردار شده
و از مبدء و معاد استحضار دارند آنها را طالب توشه مع دو

دوست گویند و آنهائی در مقام ترک و تجرید اند و از همه لذتهای
دنیا قطع نظر کرده اند و بالمره در اجرای این حسم ظاهری که فی الحقیقه حجاب
وانسان حجاره را از آن فیض عظیم که لا ما عین رأت ولا اذن
سمعت مهجور کرده اند و بهشت گوشه اند و [illegible] قطع علاقات
کرده اند و به یک و ... دنیا بر کرانه التفات ندارند آن طایفه را طالب
دوست مینامند و قوله ممسک اهل دنیاست و این عوام
الناس است چنانکه در قرآن وارد است اولئک کالانعام
بل هم اضل یعنی عوام الناس از چارپایان گمراه ترند بجهت آنکه
آنها از عالم برزخ مطلع اند بهائم انسان ناقص که از شیخ خبر ندارند
و علی الاتصال در پی دلق و خلق و خلوت است با وجود این بعد از
حصول آنها که مذکور شد امساک هم دارند و در مصارف ممکن
و قوله نور الله قبره گنج فی ما مُسر نسود قصه محو ال

دولت مصطفوی را طلب توانست یعنی در هر حال که هست مسلمان ما را
و ما را در بحاکسانه اریج و حمایت است که در تحصیل دنیا آدمی را حاصل
شود که بعد از حصول از آن رجها می بدست علیه همه او وفات آن حب
در مقابل حق است قوله قصه مخوان یعنی افسانه مگو و مقام مباحثه
مباحثه که گفته اند پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود وقوله نور الله قدره
دولت مصطفوی را طلب توانست دولت عبارت از نبوت حضرت ختمی مآب
و نبوت نور ایمان است و توقف علی الاتصال از جانب حیات
و ظلمات طالب انکار نور اهل حیات خاتم الاسما نود
با وجود آنکه طالب انکار تمام عمر کفر ورزیده است ولو لهب
مدام طالب انکار نور است انجات بود با آنکه آمد در طلب
انکار جود جهد شود در ظلمات خود را مقابل انجات رسانیده و انجات را بر

برابر رسیده چنانکه از جانب جهالت و نادانی با انجات نظر ناحاصل
و نسبت ظاهری ادعای همچشمی کرده بود است که امر نبوت
دخل تحت و نسبت ندارد چنانکه قوله نور الله مرقده
گوهر پاک تو دو جوهر جسمت لیکن بعمل کوش که جسمت با اصل و نسبت
قوله گوهر پاک مراد از پاکی طینت است و قسمکه آدم پاک
طینت شد جوهر بزرگی آنوقت از و بروز خواهد کرد قوله بعمل
کوش یعنی آنچه که بر آن توسط آن قصص وجود تجسید اند که مراد
از معرفت الله بوده باشد چنانکه فرموده اند که و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون یعنی لیعرفون یعنی کن قوله جسمت به اصل و نسبت آ
یعنی وراثت حدث باصل و نسبت مربوطه بلکه منوط بمعرفت الله است
و آنهم بدون کوشش کی مجاهدات و ریاضات نفس است حاصل
نشود و نخواهد شد و در روز عرصات اصل و نسبت از اعمال برداید

با مردم معرفة الله معامله نمایند و نابه معروف هر کس که میسر است
قرب و منزلت او در درگاه الهی بیش است و به زیادتی مال و قوم و
خویش اگر قرب احدی حاصل و ثابت بودی مانعی کم ابوجهل و بولهب
در قرب احدیت با خاتم الانبیا شریک و انبیه میسر نشد
و حال آنکه از عدم بکمال آمده و لهرا از رذل مخلوقات که خوک و سگ
است ازانها هم کمتر بود و قوله قدس الله سره
دل خاطر همه سرای هوس جدی است   جاودان سعی کنان در پی اندر طلب است
و قوله دل عبارت از قلب است که مهبط الطاف الهی است و بعضی آنرا
سر شوند امی نامند و رحمة الله خواجه احمد قوله همه سرای
یعنی همین اعتقاد که قرب الهی حاصل نیست و حسب مسود بلکه منوط
بسرحد سعی و اهتمام است چنانکه گفته اند
سعی باثر دو نه بجای رسد   و قوله هوس جای یعنی سرا گاری

خدای چنانکه فرموده اند من تقرب شبرا تقرب الیه ذراعا قوله
جاودان سعی کنان در پی اندر طلب است یعنی علی الاتصال جد و جهد نماید و در وقت
است اندر طلب حصول معرفت است خلاصه حاصل معنی آنکه
بعد از آنکه خواجه دانست که قرب درگاه احدیت حاصل و ثابت
که عبارت از مسند بوده باشد که شیوه اهل ملکیت است حاصل و موجود
که ملکه تحصیل آن مقامات بتوسط سعی و اهتمام و مجاهدات نفس
هر کس است از آنچه است که دل خود را با همه مقام آورده که رو
و ثبت در طلب تحصیل معرفت الله که خلف جانی از آن قوس است
باشد بنا آنکه بتوسط این استعداد خود را تا مقام کاملین و عارفین
رسانند و الا از رسیدن بمقامات اگر هزار سال زندگانی یابد
حاصل و ثبت مقدور نیست چنانکه ابلیس را با همه عبادت و اطاعت
و طاعت مقدور نشد که ملکه تحت اطهار مطلب از قرب احدیت

کرده عاقبت از درگاه الهی مردود و مغضوب آمد و السلام علی
من اتبع الهدی از غافلی پرسیدند
که منظور از وجود انسانی و آفرینش آدمی چه چیز است فرمود که معرفت
حق و ادعای نام خداوند مطلق است گفتند آنانکه فرمان برند
عواقب امور آنها چه قسم خواهد گفت اگر خدا از ایشان خشنود
و فرمان برند همان ساعتی فرمان بردند و اگر ایشان خشم
فرمان بردند در عواقب خواهند معاف بود چنانکه بود و فرمانده داند مگر
جاهل اند از رحمت محروم و با انواع عذاب معذب خواهند
تا بعد از صفه لیس از صفه تا بعد از جوهر ادراک بهر احدیت
معرفت بعد از رحمات بسیار مشمول لطف الهی بود خواهند شد والله
بالصواب در بیان تصدیق اهل ظاهر از باب
باطن را که هرگز معذور نیست و نخواهند شد ملی یکی از بزرگان

از بزرگان مسموع شد و فی الحقیقه از استماع آن قوت روحی و سرمایه
فتوحی حاصل آمد چنانکه فرمودند که روزی گاوی را که یکی از
باغها که در صفحات روزگار است از برای چریدن بردند و مدتی
بعادت معمول چریدن گل و گیاه مشغول بودند و از آنجمله یک
النخل جندی در آن باغ بود بعد از مدتی یکی از آن گاوها که می
انجمله است که گاوهائی صاحب بصر بود سر در پیش النخل آمد
آنها را دیده برسید و او را واضح کردید که آنها را هم
از برای چریدن تا آن باغ آورده اند بعد از آن گرسنه و فها
خود را مطلع کرده اند و عموم آنها در زیر نخلها آمد بار حقوق خالی
سر در چه تا اینکه گاوها را معلوم شد که میوه نخلها بار از عسل
است که گوما اشرف لذات است از میوه ها رسیدند که اینها شهد را
از کدام گوشه این باغ توشه کرده اند و ما بیچارگان با وجود اینکه

مدتی است کاتبان را از برای خود حرفه کاه ساخته و بر اطراف
و اکناف ساقه آن اسم با حال آن سرّ بی کام شده و بعد از آن
همه بجو اسم شد از اسماء اعظم الله که عهد بحدا قلم کاتبان
شهره است در زمان از کتابهای این بوستان با طلاع دو بسیار
جمع در سوبهای خود که اسم اعظم مرحمه که مکشف خواهد که بود
شده در آن آن کتابهای که کاوان بابت مجور بد کسید مقدور بشده
وکاهای بر کر مقام تصدیق بامی بلکه اکبر جمال بکذب العام الحرام
بعلت آنکه بطریق ظاهر مکشف کرده دیدند که اسماء صحف اول
و مشهور است که قول صحف را اسماء عیاری است حکم صحف اول
آتها کرده باد است العمر باشد اهل ظاهر در انکار باید چنانکه بامل
مرحمه که در صفحی میکشند و باد و سرهان خوش در همه اسما
سطر آورده چنانکه گفته اند لا است اسماء الا رب الله وفه از بابت ظاهر

وارباب ظاهر مقام انکار آمده وار عامه الله الصحکونه آنها را
بصدق مکتب شد با وجود آنکه علی الاتصال میگویند
که لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بهات باطنا
ار ادراک آنمعنی جاهل و مادام المحجاب
ارحم عاقل
امد

یا قادر و یا حکیم و رحمن — یا ناصر و یا سمیع و سبحان
یا خالق ارض و آسموات — یا دافع جمله ملمات
ای بانی هفت سقف افلاک — ای رابطه بخش عالم خاک
ای ناظم کارخانه عشق — ای موجد آمدانه عشق
ای رهنمه عابدان معبود — ای رهنمه کس مراد و مقصود
ای پاک و منزه ازچه و حول — ای درک تو از عقول برول
ادراک تو عقلهاست معزول — مشغول و خیال جمله مجهول

کوته مدرک کنه ذاتت — الغرق عقول در صفاتت
آن عطر وس باغ لولاک — منکشف ز بحر ما عرفناک
درک تو ز عقلهاست بالا — شان تو ز شانهاست والا
گردانه ز رقص عامت — ای سکه دلبری بنامت
ساقی ره بوستان شوید — گلهای چمن دگر برویند
از دانه مهر بست بر سال — در مهد خجسته اطفال
سرآب شده بجلوه آمد — دربرج اسد و آن کسامد
بلبل به نشاط گل سرآمد — زد بند ز گل لطر گشاید
زیبا رخ تو در هوا لیست — جای گل اگرچه در مناسب
از حسن حیا اگر به لیلی — می حمله نکردی الحیلی
مجنون لحه رو ز روبه سرداحب — خودرا لفل بر الحمس شاحب
گر سایه جست ای نگاه — خودرا امثال دلراه

بار اسمه ز لباس سرش — ای با همه مهر و با مست کس
وز باد حرص و بحث بارو — با حسرت و عهد هم برارو
از خانه نکوه کی فبادی — کی حال سموم مرک دادی
خود را اگاه ای نگار مصف — از اسمه ز لباس یوسف
ز مصر فلک شده شور و غوغا — بدنام آران شده زلیخا
گر راه ور بدوست ز دست آ — از لسا باده بو مست آ
گر بعث ز مین و آسمانست — از عشق تو آگهی بجان است
حالی ز تو نیست هیچ جایی — حر تو لسا حیم حدائی
هر چند مرا که وقت سکر است — اما حکیم که جای سکر است
سوی که هم از موحد است — صد لعل بجان مسر کاست

در خطاب ... گوید

ای سل و هی مرسل — ای زنده باس و عمل اول

السا ه سرز مرکز خاک — ای بحه لبس بحت افلاک
ای رتبت صدر زمر امکان — الفوت حسم ورحه حال
اند شمس حال احسل بدعت — السافع عاصیان امت
الحاکم سرع و بانی دس — در حرخ وجود ماه و روس
منظور خدا ز آفرینش — ای نور دو چشم اهل بینش
تو بود و کرنه روح آدم — رفاله خود نگشته مصمم
با آنهمه قرب و قدر اعلا — از دست مباهان دنیا
آن بلبل بوستان لاهوت — آن گلبن گلستان ناسوت
دانی که چه رنجها کشیده — هر روز هزار ظلم دیده
با اینکه از جهان فانی — لسناقت سوی جاودانی

در خطاب حیات و صی گوید

حیدر که امام انس و جانست — داماد پیمبر زمان است

از امام ششم و هم رهبر است
یعنی که وصی مرسلین است

در وصف وصی آن اولام
لائقست چو معصومان امام

معض ز در اینسی نبود
در مدحت او سخن بگوید

شخصی که بفرق عرش جنبشت
ز مدح کسان چه احتیاجست

آن متبع جمله امامت
آن عامل ملک استقامت

در مدت عمر خود همه
از امت سوم و ظلم پیشه

بسیار جفای و رنج دید
آن رسم ستمگار امیده

با آنکه حضرت رسالت
آن قوم ظلوم و زشت فطرت

درباره آن امام صادق
بشنیده و حمله کرده تصدیق

کاین شخص امیر مؤمنانست
امروز امام انس و جانست

داماد منست و خاص ایشانست
بر دین خدای خود امینست

هر کس خواهد شفاعت من
باید که کند اطاعت من

در طاعت او وجان بکوشد
دیده ز خیانتش بپوشد

احکام مرا غلط نخواند
جز او کس را وصی نداند

زان قصه اگر چه دل غمین است
احوال محمدیان چنین است

یک دفعه ز رحلت پیمبر
یکدسته برای رنج حیدر

آن قوم و شریر این جماعت
جمعی ز منافقان اصحاب

زد دسته بهر شقا و
گردن زروان حضرت او

آن قوم لعین و زشت و مردود
دیدند که باب علم مسدود

ز حکم عمر تجمع همه
زد خیمه آمد و به همه

ز سوختن در امامت
مشغول شدند آن جماعت

از بغض و عداوت درونی
بر کردن آن شقی سلونی

چون شیشه سرم را شکستند
حاکم بدنش به شکستند

از خانه بمسجدش کشیدند
خود در پی او چو سگ دویدند

بوبکر بدیدش آن شفقت   مجده بخود جو یار مشفق
پرسید ازین جناب سامی   از عشق امیر ساع مامی
گر سر کشی این زمان بیعت   بر قتل تو میرود اشارت
حضرت فرمود کای بد اندیش   ای گمره و تیره کرده بد کیش
ای رهرو وادی ضلالت   ای تابع گمرهی امت
الحکم همه خدا راست   بیعت جز من بکس سزاست
امروز منم وصی مطلق   رسول نبی و ز جانب حق
داماد پیمبر زمانم   فخر همه خلق این جهانم
امروز منم بعلم اعلم   از من شده دین حق محکم
من محرم خلوت خدایم   رحمه خلق ز ستمام
هر کس بخلاف من زند گام   در هر دو سرا است بد سرانجام
شایسته ضرب و شتم و طعن است   مستوجب صد هزار لعن است

از شور کلام پاک حیدر   از مسجد حضرت پیمبر
برخاسته بانگ شور و غوغا   کو باشد روز حشر پیدا
بوبکر سر از ره الفت   افکنده ز سر ز خجلت
در زیر لبان خود چو خناس   آهسته بگفت ایها الناس
از نیت و شان او هم آگاه   امروز علی است حجت الله
زان سگ شقی این سخن چو بشنود   کو با بن عمر بسر زد
انجا بس ره ضلالت   برخاسته و گفت الجماعت
بوبکر همین سخن که گوید   هرگز ره راستی نپوید
از غایت حسن این سخن گفت   گرم که میان انجمن گفت
بوبکر اگرچه دو فنون است   اما حکمش بسی جنون است
ما را ز علی هراس بود   بر عکس التماس بود
رسول همه را اعتماد است   فرموده او مرا رشاد است

آنکس که بود سزار اینس — کز دره سور و سر رد درس
هر کس بی فیل او رسانا — در کس او نوا ساید
امروز علی که مه خوی آب — دا اسد همه که بیند خوی آب
در قبل وی اهتمام ما — من بعد ز بد کی کشاید
گر زین نخانه بار کرد — این سمه مادر از کرد
این کف و کسید خجر کس — آن قوم و سیم شعار و دین
بر حالت آن جهان شناسی — در باب سرا که عاقبت بابت
اسمای زمانه را داد مست — ور گردش چرخ این عجب مست
بر فلک آنقدر بمرده — روباه لشکر حمله برده
سوی نگذر این مقاله — موجب دلم چون رگ لاله
هر چند که این حدیث رساست — با کفش آن ز کفش اولی است

در مذمت وزیری غالب از طمع صاحب کوید

ای غاصب منصب وزارت — ای نخل حدیقه زر الیت
اندیشمن حال اهل ادراک — ای پاد دان وجنت و بی پاک
ای بهره سعادت و ست وفطر — امسیع خوشا بد عیب
ای پست و شاه اهل عصیان — بی سر هم وحاجوا اهل طهران
تاکی ز جنابت درونی — ور عادت قوت حیونی
بر دولت اهل دل بگویی — خشم خرد از خدا بجویی
هرگز ز خدا بملکی سر هم — ور اهل نماید هیچ آزرم
اما که بحث خانه دانید — از ظلم و جهل ملکی بجان ما
لیکن من این نصیحت حمید — اگر ده بعد حرص تا بسد
مغرور مشو دولت خوش — از آخر کار خود برآمدیس
کنجه بور کنج قارون — دانی که کمست و مست اورلو
از حالت او و مراحر مست — هر چند ز آن آن بر مست

اگر یک شمه جان مست … ماند سوختهای من دست

از گفته من بهوش آیی … ابواب نجات برگشایی

بر جان تو این هم الهام است … دایم که عقیده تو این است

عالم همه یک نسیم جانست … گویا همه ظل و سایه نیست

منظور خدا از آفرینش … یعنی که بوی ذکر مقدس

ملهمات از محال فاسد … این است نتیجه بر مقاصد

قارون که بسی خزینه‌ها داشت … در زیر زمین دفینه‌ها داشت

بر دولت خویش بس که مغرور … از باده کبر مست و مخمور

حرفی ز غم خودیه نشنود … شد همچو بود در زمانه مردود

در آخر کار آن بداندیش … با سیم و زر خزینه خویش

از امر خدای عز و اعلا … در زیر زمین گرفته ماوا

چون فصله سگ زمین فرو برد … رند است و بد است و نامرد

ترسم که تو هم در آخر حال … از بد حرکات و سوء اعمال

همچون قارون شوی گرفتار … از قهر خدای حیّ و جبار

اندیشه کن از خدای قهّار … مظلوم مرا دگر میازار

ور نه بخدا از آه مظلوم … سوزد تن تو چو شمع موم

مظلوم اگر آتشی فروزد … یکخانه را روان بسوزد

آتش نه پدید خانمانست … و آنگاه ز خانمان نجات

آهی که از آتش آه سازست … بر دشمن و دوستان عیانست

از قهر اگر کشند گاهی … ور سوز دل از کشند آهی

از شعله آه سان چو خاشاک … سوزد همه این زمین و افلاک

هر چند که در لباس فقرند … اما همه صاحبان قهرند

آرام زمین و آسمانند … از آتش باغ و بوستانند

از جمله محرمان خوانند … بر فرقت حق مستحق اند

دایم ز جمال دوست مستند | از ساغر خم الستند
بی منت باج و تخت شاهند | در شرح کمال مهر و ماهند
در باغ وجود همچو سروند | بر سرو وجود چون تذروند
مخمور می وصال یارند | آسوده ز کید روزگارند
فخریه خلق آسمانند | محبوب خدای انس و جانند
سوی بگذر از این مقاله | برگو ز حدیث باغ و لاله
از گفتن وصف یار آشنایی | این راه دراز را نمایی
در بال ستوده و گسستند | میران خرد چگونه رستند
چون گفتن وصف شاه محال است | این است زبان نطق لال است

در حکایت گوید

یک روز ز روزهای ایام | از محنت صبح و غم شام
ابهر و غم دل ز بس | ور جور و ز هر ره آمده بس
بی همره دوستان جامی | افکنده همه را چنانکه دامی
بر دیدن باغ و سیر بستان | بر عزم سیاحت گلستان
بر صحن چمن قدم نهادم | بر هر طرفی نظر گشادم
دیدم که بسی طرفه سرا است | روبش که چو مهر و مه منیر آسا
آن بر شجره همچو بلبل | نالنده همی ز فرقت گل
نشسته چو بلبلان نحوان | ور دیده سرشک غم چکان
از عشق همی سخن سرایند | الوان سخن چنین گشایند
فریاد ز دست برد هجران | ور محنت روزگار حرمان
اندوست شاد می نسیم | از دست غم تو شعله زن سیم
با حیدر دور بی شمارم | بر یاد تو شیوه عشق یارم
در عشق تو گرچه مستعدم | آیا ز وصال یار امیدم
بر وصل تو چونکه دسترس نیست | بر دیدن گل از آن هوس نیست

گل میخواهم من چو خار است | این ره همه جای آشکار است
بی روی تو گلشن است گلخن | با روی تو گلخن است گلشن
ای تو گل گلشن جوانی | ای سرو ریاض کامرانی
هر چند که هست آبرویم | آخر نه من از سگان کویم
آخر چه شود ز روی یاری | بر دیدن من قدم گذاری
تا آنکه من فقیر و نالان | بر زیر قدوم تو دهم جان
آن بر ضعیف و سست و بیمار | مشفق از همه حاله بسیار
بر حالت آن فقیر و مهجور | می‌سوخت دلم چو شمع کافور
از دیدن آن عجیبه احوال | در بحر تفحص جهان حال
بر جای او قدم نهادم | بر بستر او زبان گشادم
دیدم که بجائی پای بند است | بر آب ولیک دردمند است
در وادی عشق ره نورد است | بس بیحس و طرفه مرد است

آشفته و شیدای عشق است | دل سوخته از سر عشق است
کین جمله عشق ازو بیار است | از صورت جانش آشکار است
آیا به فکر زلف و خالست | وابسته بدام این خیالست
از عشق مجاز دل فسرده است | دل بر کف دلبری سپرده است
عالم همه عکس صورت اوست | او مغز است و جهان پوست
آمد شد عشق و صبابت اندیش | بر حالت خویش با دل ریش
که گریه و گاه خنده کرده | مارا به نگاهی بیدل کرده
از قصه نگاه آن یگانه | چون مرغ بلند آشیانه
از دام تعلقات رستیم | در جام جمال دوست مستیم
جز دوست کسیم که در نظر نیست | اما حکیم آن اسیر مست
هر چند در آسمان اوییم | چون باد صبا بجستجوییم
دل طالب ماه و صالست | کو شد که وصل او محال است

حون سل مدام درحضورم ارحابت ور لیک دورم
سومی لب ابمعاله لیس حواموس مکوسه لیسماس
هرحند که طبع کاو ماست ارکعاس سر عنوا ولی آست

درفوت فرزند دلبند خود گوید

ای بهار روی باری ارراه وفا و غمگساری
ملحطه مس سرمک غم ماس همدرد مصیبت والم ماس
مادر غم آن لکانه فرزند درمالم آن آهس و دلبند
ملحد کنم سوگواری ملحد کنم آه و زاری
اندمن سار اسک حسرت اردوی وفا درس مصیبت
ماحسر بر آب دمن اندمن مال آسم سنده
درمانم او اگر محشر اردیده بحای آب آحگر
زرم بحدای خود به کاوست زردردمن آمد وانه ساوست

ای مونس قلب غم رسیده امامه عمرو نور دیده
ای بلبل باغ زندگانی ای نو گل گلشن جوانی
ای شمع شبان تیره من ای نور دو چشم خیره من
درحبر کم ازبدر چه دیدی داماں وفا ار و کشیدی
سر رشته مهر را گسستی صد حیف که سخت عهد بستی
اوراهرار درد رحمت مسافدی بکنج بزم محنت
خود رفته بسیر باغ جنت او مامن درس دمار حسرت
خود رفته بگشت باغ رضوان او مانده بکنج هجر حیران
ازقید تعلقات ایام خود رسته چو مرغ جسته از دام
او مامن بدرد و غم گرفتار چو مرغ شکسته بال ناچار
آهش وفانه ایں چنین است رسمی عهد آفرین است
برداز رخاک لحظه سر آنکه به رخاک کرده بستر

بر حالت خواهران و مادر
از روی وفای و مهر و بهر

بگرفته سان بکنج حجرات
سوزند چو شمع در شبستان

انگشت دو چشم مادر
ای همدم روزگار خواهر

آخر بچه رود بی غم آباد
وین رباط کهنه و شکسته بنیاد

از غم تو رود سر کسی
بر گرگ اجل اسیر کسی

مثل آنکه لب ز نطق خاموش
گردن ورق ز سر تا هوش

الکاس در آن زمان مردم
جان بر قدم تو میسپردم

ما اینکه اسیر غم یکسیم
مغلوب غم و الم یکسیم

فریاد ز اهلاک امام
روزم شده تار و تیره چو شام

الحق ستمگر و ستم کیش
از ناله و آه من بیندیش

را آزردن من دمی مکن دست
ای کهنه حریف و رند بدعهد

ور نه بخدای اهل حاجت
از روی ظلم و ستمکاه

از جور تو ستمه زحر اسیم
زین درد و ستم مست حال مانم

چون ماه بهر طرف شامم
فریاد رسی نخود شامم

کو شاه سریر ملک جانست
بخشنده عمر جاودانست

هم چو بر شمع نصرت است او
امروز امام امت است او

سر زنهم نصرت او
آخر به سیم زامت او

کو نهم زمان عجز و الحاح
ای کس پی نوح راحو ملاح

آخر تو امام انس زمانی
شاهنشه ملک جاودانی

عزار تو کسی در این جهان نیست
فریاد رسی در این زمان نیست

اما لک ملک شهر امکان
داد دل من ز چرخ ... ستان

حسب الامر وصی مطلق
وان و بهمن سرحصر حق

الگاه نحو ... جاره سازم
اقطاب تو پاره پاره سازم

ما اینکه سود بحلق معلوم
ای کس ... ور بمن وسوم

من خود نه زنم که بلکه مردم   در رزم بحرج خصم سردم

سوقی بکند از این مقالات   بسیار ملک مسیح رحالات

این راه مرو که هیچ آبست   چون نیک نظر کنی که هیچ است

مادام که حسبت احول آسی   هرچه گوی همه و بل آسی

از دست فلک چه کار آمد   تا اینکه ز درجهان گشاید

آن هم نه مهی جهر و مالان   سرگشته و مضطر است و حیران

سررشته بدست دیگر است   ولیک که جملگی زر آیست

جو سر لب از معالة پس   در گوشه خوامو شی نشین

دل مایل سوی جو آب بار است   ور نه سر کفش کوه دراز است

ابیات جدی در مدمت سحهی عاب سوط طبع صاحب
که مشعر چهار خطاب است که گوید خطاب اول

ای مسیح حسته بلا دست   الحاصل مزرع جهالت

مهتات او که جبری نهی   سردنک مرگ او بسی

مادام که آن ... ور ست   روشن ساهی همچو انکست

درس مو حیات دارد   از عمر بکف براب دارد

هر گز بو مهر وی رستان

در خطاب خصم نظر بو اسعابه گوید

العالم شر و الجهات   ای مشاء شر و الشربات

الحافظ حمله بلنات   ای مائی فتله اهل حاجات

زحرمت حالم ساس   زیست سد الوصاس

زناله و زاری صبح خیران   زآتش آه سینه وران

ای بانی ملک جاودانی   زین ورطه بسر طارید کامی

از مهر جلا نهم بده رود   ای زبهمه کس مراد و مقصود

ما اهل و عیال خود بهم   در وقف جهان بسی علیهم

اندوه فراق روی جانان
بردست لطف من جان ما

دیگر هوس تکلم نیست
در سر مثلی سخنم نیست

من بعد مرا سر سکوت است
خاموشی به صدع است و جو لبست

آنکه در توضیح این بیت بخاطر فاتر رسیده این است والعلم عند الله وهو اعلم بحقایق الاسماء

عقل بحری ورموس بول احول
ای آسا فلار اولو کلدی فلقول

بعضی از ارباب ذوق و اصحاب شوق بحر عقل از بحر عشق متحد آمده اما نه مانند بحر عقل خواهد بحث است که مادام که کسی بحر خرد را پاره پاره نکند بمقام عشق نمیرسد و تا که بحر خرد را پاره کرده بمقام عشق رسید دیگر آن وقت بحر عشق پاره کردن نهیست من جمیع الوجوه مفقود و رسیده چنانکه بعد از ادراک تامل همه کس را معنی واضح است که و منه من خواهد رسید معلوم است که هر که بحر خرد را پاره کرده بعد از آن

بحر عشق مفقود شود مادام الحیات در همان بحر است بعد از اجال هم او را خلاصی ممکن نیست و در روز حشر او را آن بحر که مفقود است محشور می آورند و هر که محبت دارد بسر بحر او را اگر چه بدنیا او مند چنانکه مضمون آیه شریفه است که یوم ندعوا کل اناس بامامهم در روز قیامت هر کس را با امام خود بعرصه محشر می آورند منطوق این است که هر کس بهر کس الفت و محبت دارد او را با او محشور آورند اگر چه حق و یا باطل باشد چنانکه بعضی مردم را بهر امری که موافق حدیث است المرء مع من احب که تابع اوست محشور آورند بهر صورت اگر کسی در دنیا سلکی محبت داشته باشد او را با آن سلک محشر می آورند قوله عقل بحری ورموس نوحی بول بول آن کنایه از آن است که ابلیس او نکرید که مسادام مصری لیستما مرساند چنانکه آن وقت عاشق دیوانه واشفتکی است نظر بکلیم

بحر عقل را پاره کرده و عبور بر بحر عشق مقید نشده است هرچه
که از دستش آید مضایقه نخواهد کرد آنگاه هر کس را واجب است
که از سکونه اشخاص خود را محافظت نماید تا ضرری از آن کار او را
عاید نشود بعد از آنکه از آن مقام بمقام عشق رسید و در بحر عشق مقید
گردید دیگر ضرری و آسیبی از هیچکس نخواهد رسید و علاوه
برین هر که را بیند با او رفتار نماید و قواعد سلوک مسلوک دارد والله
اعلم بالصواب

در مناسبت احوال خود گوید

بنای عقل نکو کار من — شهریست و بد موش و بام من
نشد و نه سلام گوش به — ولیکن دمی گوش ما هوش به
ور آید ز من بیتری خواهی شنید — اگر یاد داری خدا است امید
بیان بیز این است مهیج ما — بگو با مرا زند کاشت بار
پس از مرگ رهبر که خواهی مگو — بحل کرده ام مرد حرمل خو

نعش دان که این بهر ستاد سال — پس از مرگ رستم دهد جان اجل
که با شاهی از جوان مرد مال برد — جو کرده از آن کش جان برد
کند خاک بر فرق اطفال من — ندانم چه باشد در آنحال من
حکومم جز این نیست کار دهر — همین است آیین گردنده مهر

مضمون این قطعه را اظهار که هیچکس از بزرگان خود گفته نشده است
بعد از اندک زمانی کما هو حقه معلوم انسان خواهد شد که
خواهد دانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست العاقل یکفیه الاشاره
قول حکما است الکنایه ابلغ من التصریح در جواب گفته شد والعلم عند الله
وهو الواحد القهار

در حکایت گوید

از هم حریف مست امام — بگور جو طالبان ناکام
از صحبت این و آن رمیده — در گوشه خانه ای رسیده
امام که شبه در نظر بود — اما کو شبی سوی در بود

ناگه که صدای در بگوشم　　برخورد و ببرد عقل و هوشم
برخاست در دهان و حیران　　رفتم که بر کشوده در را ان
دیدم که ملازم ور درست　　مانند ور ردون سراپا
از دیدن او چو نقش قالی　　شد قالب من ز روح خالی
وانگاه ز روی عجز گفتم　　همچنان گفتم که خود شنفتم
ای عروه لجه مباهی　　ارسل بر وسمه چه جوهی
مستغفر بدون عذر و انکار　　حسب الحکم ورز مختار
امروز من از تو هست امال　　لیسانم و بید لیل و برهان
گفتم بحرم آن بدانس　　وآنگه بجان اهل بیس
دربان من براهر موده　　لیسان و ساربس من رود
گفتا گفته بدون تطفیل　　ان وجه وقلیل را تعجیل
بگرفته اگر ساوری رود　　من از تو سوم رضا جو شود

از گفته او مراجه مارا　　بحرم و منشکم مدارا
گفتم بود اس دهی زراف　　بملطف من ز مهر مهلت
باز پس قدم کدام　　در دل خود بشرح آرم
القصه از و گرفته مهلت　　رفتم چو ملازمان حضرت
دیدم که نشسته بر سر آب　　با سد بسمان بدو سر آب
از دیدن او دلم طپیده　　چون مرغ ز آسمان رمیده
باری ز نطق را شنیدم　　در دل خود تمام گفتم
از دیدن من بسی بر آشفت　　بخنده بخود جو مار مکفت
کاش عهد از دوش مست ساه　　برگفته من حدا گواه است
یار تو مبرسد مضرت　　مار انجهان حه است راحت
آخر بعد او آن جهانش　　آن هرزه بهاد و هر شاندش
آتو حه زمن گرفته فی الفور　　برخانه من فکنده صد شور

نگفته از آن زیاده و نه کم | شد جانب من چو جای ماتم

بی مرده هان جانه برخواست | برخواست چنانکه دشمنان خواست

سوی بخدا امیدوارم | هر چند که خوار و شرمسارم

آن قبله ما اهل حاجات | در آخر کار از مکافات

داد دل از من بگیرد | در مرحله ها چو سنگ میرد

در صفت نامه گوید

ای باد صبا ز راه رافت | از غایت شدت محبت

ای بلبل بوستان توفیق | ای زمزمه کش وفا و تشویق

ای قاصد حضرت سلیمان | در وصل مور رحمت جان

اما تو داری چو کبک کهسار | ای مونس عاشقان افکار

روزی ز وفا بجو سحرامی | از دوست بیاوری پیامی

یار من مستمند و بیمار | بر حضرت آن فرشته کردار

بگذر بمجلس شام بگذار | احوال مرا باو شرح آر

گو ای مه رخ دلبر نامی | ای مظهر صورت خدائی

ای بادشهی شان عالم | منظور خدا ز خلق آدم

ای سرو حدیقه ملاحت | ای نو گل گلشن لطافت

تا کی ز وفا بکنج هجران | آواره در غمت دهد جان

الصدر بس کامیابی | از مردن او چه بهره یابی

بر گفته من خدا گواه است | زنهار مکن که بس گناه است

از گفته من نکته حذر کن | بر حالت او دمی گذر کن

عمریست که دل ز دست داد است | بر بستر درد و غم فتاد است

گویند که هست از عبادت | بیمار ضعیف را عیادت

خصوص مریض عشق باشد | هر چند که درد عشق باشد

السکل دل و لعل الکس | اندر غم جمال و مدکس

امروز جمهای ما سور / چون روح ز جسم خلق مسرور

از سوفی مستمند و بیدل / من بعد مکن ذکر تغافل

برسم که چو بلبلان ناکام / از چرخ نوای گل اندام

در گوشه آسمان حسرت / با صد محنت هزار زحمت

بی آنکه بوصل راه یابد / در آخر کار جان سپارد

در ساقی نامه گوید

الساقی قهوه جوی و ندحو / اماه جمال و عشرتن نو

السبع سمان بهره ورا / امانه علش صبح حیران

ای بلبل گلشن عشرت / ای تو گل گلشن مسرت

ای نیت زمزم تاج دارا / ای تیسا فرای شهریارا

الحرم شرد حسر ناک / امرهم رحم سینه چاک

الحرمه کیسی رحیق توفیق / رطمع حماسان موافق

ساقی چه سودا گر زماری / زمجلس من قدم کداری

احباب همه انتظارند / در چرخ تو عطارند

کوس دل سیان همه رنگ است / در فکر شراب لاله رنگست

دائم همه بحور ند و نحو است / در حسرت روی باده ناب است

بی روی تو انجمن فسرد است / حضار در انتظار مرد است

در حیرتم این تغافل از چیست / ز بستی مهر کوست کیست

آخر به که موسم بهار است / همکام بساط روزگار است

گلهای چمن صحن گلزار / همسه چو عارفان سرسار

بلبل بساط و کام رامی / بکشاده زبان بشکر جوانی

اطفال چمن چو طفل ایام / در مهد زمین گرفته آرام

اطلال و دمن فرط تسلسل / شد رشک فرای باغ کابل

مردم همه شهر شهر کلس / در صحن چمن گرفته مسکن

هر کس ز غمی جدا نشسته | در رنج غم دوست بسته
مشغول بساط عیش و نازند | سرمست ز باده مجازند
جز من که غمی و مستمندم | در کوچهٔ عشق پای بندم
مرغ دل من شکار باشد | آشفته و بی‌قرار باشد
الساقی گلعذار تا کی | سوز دل و جان ز فرقت می
می مایهٔ عشرت و نشاط است | می باعث عیش و انبساط است
می منبع چشمهٔ حیات است | می کشتی نوح را نجات است
می گلشن حسن را چو آب است | بی می همه کارها خراب است
بی می جهان نظام نبود | در شهر بدین دوام نبود
می رابطهٔ صبح و شام است | بر خام طبعان حرام است
هر سر که بود ز باده خالی | گو سد بود چو کهن قالی
الساقی سرو قد بهار | خشت از سر خم ز مهر بردار

عمریست ز تشنگی کبابم | در آرزوی شراب نابم
زان می دو سه جام ملکه اکبر | زنجیر ز حلق بسته‌ام بر
تا آنکه دمی درین غم‌آباد | باشم ز کدورت جهان شاد
الساقی آفتاب منظر | اندر خم تاک را برادر
بحر رخ چو ابر نو امرور | بر جان و دلم فکنده صد شور
عمریست در اشتیاق اوام | چون باد صبا تلخ محروم
ز منظری که میهمانم | صد حیف از آن خجسته نامم
الساقی گلعذار برخیز | ناموس و وقار برخیز
آخر چه شود ز لطف جامی | بگرفته بکف ز شرط جامی
چون ماه دمی به جلوه آیی | بر دیدهٔ من قدم گشایی
فرسوده ز زور کارم امروز | دانی که چه بی‌قرارم امروز
غم بر سر من چو شاه بنگال | آورده هجوم از سپهکال

سر دیگ که نامال نام
ارسطو نهاده ولال نام

ساقی بیا آن می طربناک
که آسوده شوم ز آب و از خاک

از محنت جسم بدسر انجام
متوجه دلم چو رسمه جام

ساقی بیا آن می حقیقت
تا راه دهد مرا بوحدت

تا سایه وحدتی زمانی
معقول شوم بکامرانی

ساقی ز جا و بیخ و محنت
الساقی آفتاب طلعت

دلسوخته و شکسته حالست
ارسطو نهاد آب زلالست

تا خرقه دست ملک لیس کن
زخمی بسم اسیر لیس کن

حمد و سپاس آفریننده ای راست لایق و سزاوار است که هر نوع
اسرار از احسن التقویم خلق نموده و ابواب خلقت هر چهره را بهار آ
گشوده و شخص اسرار متفاوت در عقب یکدیگر ارکان عدم بعرصه ظهور
در ظهور آورده و بعضی اصحاب بحث و باح و رجی راسان
حالی محتاج گردانیده بهانه شرایس دو معنی ما حل و ارباب
قال معلوم و مفهوم نشده چنانکه گفته اند
سر این حکمت نداند هیچکس   جز خداوندی که خود دانا بس است
و بعد چند عمر لیست مختلف الوزن و القافیه که بعد از اتمام کتاب
گفته شده بعد از دو تن زینت بواسطه کی جامه نسخه جامه صورت
ترکیب نامه و تحریر ندرف و بعد از آن قطعه و مثنوی چندی درمد
مردی که لسمار اکره است گفته بواسطه سال صور اندراج کرفته
اگر چه گفتن اینگونه اشعار مناسب حال این همقدار نبود بهانه من

من تشبه بقوم فهو منهم نظر بر اینکه مقصد من در اواخر
دیوانهای خود شعار این قبیل ابیات گفته و کوشیده‌ام لهذا
نظر بر تعلیم لسان تحریر این مزخرفات بر لسان برد حب

اگرچه مرا شعر گفتن خطاست   بحکم شاعری الحق نشان ماست
کسی گو بود صاحب صد هنر   ز شعر گفتن نباید مگر
که گه گاه از معدن طبع خویش   جواهر فشاند ز اندازه بیش
که بر جا همین نیست و بس مستمند   ز آشوب ایام خاطر نژند
بیاد آورد هیچ دیرینه را   کند زار آنکه گنجینه را
شکیبد ز اورنگ شاهنشهی   شود بر تهی تاج دل آگهی
خبردار باشد ز انجام کار   بر آساید از محنت روزگار

وله ایضاً

در حرم که مسجد ما شد کنشت ما   این بود از قضا و قدر سرنوشت ما
آیا بود که نامه بشویند روز حشر   هر گریه دم رسد ز اعمال زشت ما
مقصود ما ز عشق حبیب است ما کسیست   شاید که سنگ دامنی تو از ما بهشت
زاهد ز وصف صومعه کم کن بیان بس   آخر نه بنده‌ایم که صفای کنشت ما
رسم که مغان درین شهر حاکمست   حسرت برید حمله که چو بهشت ما
الکاس بعد ازین که بود جست جاکمیس   سازید فرش میکده زندان حسب
سوی ما بیع لوبعد ال همچو سره راه   بر گرم روح سیماند رسیمها

وله ایضاً

هرگز نگشت صبح دمی بر مرام ما   آن رو که رسد ز می وصل جام ما
جان در هوای عشق تو دادیم بارها   شاید رسد به روزی هر دو نام ما
کو قاصدی که بعد وفا ما ره مهر   روزی بحسرت تو رساند سلام ما
ای باد صبحدم چو رسی بر دیار دوست   زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

سوی آسمان تو عمر بست تا آمد   هر گریه که کجا رسد علام ما

ولہ ایضا

مرده را مژده وصل تو بود جان بخشد   خسته را شربت لبهای تو درمان بخشد

خبر آسیم برم پیش که در روز فراق   چه دهد آب لب صحرای بیابان بخشد

زلف آشفته او تا هر و چه عو دادم   هر کرا خاطر جمع است پریشان

نی شکر پیش لبانت چه حلاوت دارد   صد حلاوت لب تو بر شکرستان

نرگس این شیوه چشمان تو آموخت مگر   طره طاره که گلهای گلستان

خضر مهر تو رساند اگر دم لطف   مور را حشمت و ابهت سلیمان

موسی مهر تو گر دست برآرد ز لعل   فر صد ساله فرعون بعمان

سامری راچه بود آنا است که گر آگه گو   نقش گوساله کشد صورت جولان

آنچه نقش طلسمت کرو کست بدر   سبب عمر من حرف سحر

سوی هر کس غم فرد خوردم ز جور تو من   عاقبت بعد عمل رکع کفران

ولہ ایضا

رخ مهر من ماه جهان آراست   از آن که کحل وفا همچو سرمه در ما آراست

ز دوری تو شکایت مپرس که مرا   بهر کجا که روم صورت تو در نظر است

ز وصف تو شکایت خطا است هر که کند   نفس چو مرغ ست آهنگ کور و مصر است

کسان که عشق تو ورزند بعد از آن آمد   که راه کعبه مقصود سخت پر خطر است

بجستجوی تو عمر است بگو ماه جمال   من سمرده در کوه و دشت در به در است

مدام طالع سوی ملک ماری   گمان برد که او در زمانه ی هنر است

ز طعن خلق دل آزرده کی شود آن   چرا که اهل زمانه تمام کاو خر است

ولہ ایضا

سرخ سرخ ز هجران یار شب در آبست   امام کسی برس که در سور و کدار است

من سر ای آنکه چه جور سمد حمام   دام رزه مهر وو جاسده ...

در سرح جهان سدی نجم آبست   رخ چهره شکافه در مهر تو بار است

از لذت دنباله این مست کسی را | کو لحظه با ماه رخی راز نیارست
سوی ملکی از سد کی خواجه جود دست | مشهور جهانست که او سد بوا...

ولها ایضا

چون شمع رخ دوست لگنا ... نهاید | از شعله آن داغ به پروانه نهاید
از حلقه آن زلف خم اندر خم مشکین | زنجیر جنون بر دل دیوانه نهاید
من بی دل آن باده فروشم که از این رو | آن رو که در میکده پیمانه نهاید
دریای آن درّ من خسته ... | روزی که ساقی در میخانه نهاید
آن خال سیاه بت ... بادآ | برگوشه چشم بت مستانه نهاید
گر محرم اسرار تو ... | ... توبرانه نهاید

ولها ایضا

خواهم که روزی وصل تو باشد نصیب من | اما بشرط آنکه نداند رقیب من
دیگر حکایت صبر کنم در جدای تو | بر باد رفته خرمن صبر و شکیب من

در حرم زعشق خبر دکه اهل دل | خواهند در عشق بس ادب من
روزی کم بعد جان ... | کو محرمی که مرده برد ... من
عمریست همنشین سگان تو گشته‌ام | روزی نگفته که کجا شد غریب من
عمر از سگانت ... وصل | دیگر چه حسرت دارد دل حسرت نصیب
هر کس که راه طلب بود در جهان ولی | سوی ... کجاست ...

وله ایضا

یاران باده ... جانانه مانده‌ام | چو مرغ ... کاشانه مانده‌ام
یاران بی رخی که دل آرام ... | امروز رفته ... دیوانه مانده‌ام
از شمع روی دوست ... حاصل ام | ... پروانه مانده‌ام
مقصود من ... | ... مانده‌ام
سوی ... دل | چون ... ویرانه مانده‌ام

وله ایضا

دلبستگیم چو زلف کسان بس دراز بود — شمع فلک ز سوز دلم در گداز بود

خوش بیکسی که آمد و بیچاره یار او — با محرمان کوی تو در شرح راز بود

شرحی که در حقیقت عشقت نوشته‌ام — خواندند اهل دل که سراسر مجاز بود

امشب برای تو یار و رو نشسته‌ام — روی نیاز من بسوی بی‌نیاز بود

شوقی در آرزوی تو امروز تا بشب — که در فغان و ناله و که در نماز بود

وله ایضا

خوش غلغلای بلبلان چمن در سحر بود — نرگس که خفته است از آن بی‌خبر بود

هر کو بصدق پا نگذارد بره دوست — در راه عشق کوشش او بی‌ثمر بود

اندر ره عشق همه جا رهبرها — کوشید راه عشق بسی پرخطر بود

بی‌همت و دلیل بمقصود ره نیست — وصل نگار گفت که بی‌سیم و زر بود

راساهی زور کار رو مرد همت است — مرد آن بود که مایه نفع و ضرر بود

هرکس مرید پیر مغان شد بصدق دل — در روزگار صاحب سیم و بصر بود

ما را سفر بهشت بود با وجود دوست — شوقی دگر مگو که سفر چون سقر بود

وله ایضا

بتنهائی شبی چون بر دل افتاد — مرا پس بعد کاری مشکل افتاد

اگر چه هر کسیم یک شام امروز — مرا پای دل اندر گل افتاد

مرا خوش بود از آن روزی چه جانا — بحالم فضل و بخت حاصل افتاد

کسی را خوب در راه کسی امشب — که سر کارش بمرد کامل افتاد

چه سازم اندرین گمراه عمر است — چو شوقی رهبر با باطل افتاد

وله ایضا

شب هجران تو امد و سحر پیدا نیست — مگر امشب قمر آسمان و بلبل پیدا نیست

من که پنهان تمنای توام خلق جهان — همه در دایره عشق تو سرگردانست

این چه حسنست که هر روز نظاره آنست — دیده خلق حیرت دیده من حیرانست

شده طالع و خنده آیم که مدام — برسر سفره وصل حبیب او مهمانست

سوی اکسیمک حسن چهره بر دادم | هرکه اولی روی صدق بهی مرداست

ولە ایضاً

خوش کسی کو دیده بر روی تو مایل بود | سینه مجروح سر زلف دلدار بود

حیرتم چندانکه بر دوش خواجه | آن کس که خواجه اولی بیمار بود

مارا بی شکوه هست مرا از جهانی تو | ورنه حکایت شب هجران دراز بود

آخر به بزم وصل تو ره یافت آنکه دوست | در بوته فراق شب در گداز بود

سوی به لعد جان ملک آرند وصل تو | هرگز نگفته اند که آن یامار بود

ولە ایضاً

اگرچه شام هجر از انتظار روز سحر کردم | مدامی گهی با صد محبت چون سحر کردم

من او صباغ گلهای گلستان را چه سرمستی | که من عمر بیست اینم چراغ سر به سر کردم

ز بسکه از ستان سیه دیدم هواها | از آنجا جست الفت سینه و عزم سفر کردم

نگارا از ملال خاطر تو گر ساندم بس | حکایتهای هجر از احسن مختصر کردم

مدهوشی تو است مارا روز محبت هجران | حسان حاکدر رامن آنگهی بر

رحل مهر مه روبان چه حاصل جز ناکامی | عشق خود را چو سوی من در آسودا آتش

ولە ایضاً

هرکه با یار کوئی دمساز است | چون جهان جهان سرافراز است

ما هم در میان ماه رخان | کشته مشهور به کی طناز است

شهریاران که شده او شب | آنکه با دوست محرم راز است

شکر الله که در لطف حسن | یار من در زمانه ممتاز است

سوی از انفاس سرمعان | با سگان در تو همراز است

ولە ایضاً

رندان پاکباز که در میان رسد | در های میکده همه امروز باز رسد

در بزم اشتیاق تو هرگز شمع دل | از آتش جدای تو در سوز و ساز رسد

هرکس بکوی وصل تو ره یافت با | از سدکی سرمعان می باز رسد

من بعد زندگانی من سخت مشکل است　　مرغ دلم اسیر تو چون سالها رسد

سوی حکومت صرفه نبرد من بحرم　　در مجلسی که عشق شهنشه مختار شد

ولہ ایضاً

هر آنکسی که نامید وصل دلشاد است　　اگرچه تشنه بحر است ولیک آزاد است

صدای ناله ز هر گوشه که میشنوم　　گمان برم که مگر نالهای فرهاد است

دلم ز آتش هجر چنان چو شمع بسوخت　　نکو فدای تو من آخر این چه بیداد است

وجود من بمثل پیش آفتاب حسن　　همان حکایت مه و ذره و باد است

حدیث عشق شنیدم مگر ز سوی بلند　　شنیده‌ام که در آن عالم نسخه استاد است

ولہ ایضاً

چون قسمتم محرم راز است　　کار عشاق سخت دشوار است

عمرها شد که این دل مسکین　　همچو چشمان یار بیمار است

سر این کار کس نمیداند　　که چرا همنشین گل خار است

رمز پنهان چو کشید امروز　　که مرا وقف اسرار است

یار در جلوه است یار آمد　　هر کرا آرزوی دیدار است

سوفا نامه بکسی عشق　　زانکه دریای عشق خونخوار است

ولہ ایضاً

درد من گرچه درد هجر است　　از طبیبان شهر پنهان است

این چه آشوب و فتنه است مگر　　نوح را باز فکر طوفان است

مدتی شد که در فراق حبیب　　جانم همچو بیت الحزان است

هیچ دانی چرا زلیخا را　　دائما آرزوی زندان است

زانکه هر جا که یوسف است مرا　　گرچه زندان بود گلستان است

حالت من ز من چرا پرسی　　همچو زلف تو پریشان است

من کجا فکر عاشقی ز کجا　　گرچه عهد و لیک پنهان است

سوفا نامه پورطه عشق　　عاشقی کار سر مردان است

وله ایضا

هرکه در عشق یار بی‌خبر است / چو من از جان خویش بس سیر است

پی بکوی وصال هوا نبرد / آنکه در راه عشق بی‌بر است

سوختم آخر از جفای بتان / دوستانم درین چه مدبر است

هرکه بر راه عشق پای نهاد / گرچه زنده بود ولی اسیر است

من ندانم بجز غمم که چرا / سوی امروز سخت دلگیر است

وله ایضا

وصال دوست اندی مرده جان بخشد / محقق چه جان و عمر جاودان بخشد

بچشم که کسی هست در جهان امروز / ز دست مرگ زمانی مرا امان بخشد

کجاست ساقی گلچهره که از می ناب / من شمرده را قوت روان بخشد

چه حکمت است که هر ساله در سر چراگل / به بلبلان چمن فرصت مجال بخشد

مه جمال دلبر و دلبرم نیست / برابر وی نه ماه آسمان بخشد

مرا چنین کسی هست در میان یاران / سوی از رخ خود بوسه نهان بخشد

در قطعات حمدی کمی منی نحو بالست گوید

خواجه امروز میل پس دارد / هرچه در پس بود در پیش باد

این عمل هست هیچ لا او / لعنت بر مذهب و کیشش باد

هرکه مثلش این عمل گوید / لعنت آن رئیس سلطنش باد

وله ایضا

خواجه گویند خواهر خود را / دی بسار روی مصحف کادست

این عمل را ز رو عرب بد است / من بگویم که او ز باد است

وله ایضا

خواجه آخر بگو چه چاره کنیم / کز من بدبخت میخواهد

هر کجا بوی کون و کس شنود / گرچه اول خو باد لستا وید

چون رسید پس آن بود تا که / همچو کرکس چنگ رخ نماید

گر بدانی نکو علاجش هست		ملکه از لطف آن بهی یابد
ور ندانی علاج آن بگذار		تا قیامت چو مردگان خوابد

وله ایضاً

هر که خواهد که خواجه را بیند		گو ببیند بشرط تابستان
چون هوا سرد گشت ممکن نیست		دیدنش زغموم اهل جهان
چونکه بی خنه ورد اماند		روز و شب همچو سگ تو دربان
هر که از خانه تا برون جهد		گرگ شد پس چو مصطکا دران
زیر کرسی است همچو گربه مدام		که خورد موش و گاه بر دهلان

وله ایضاً

خواجه را از زنان من کو شد		که زن باره را طلاق دهد
ور نه او را زراه مهر و وفا		حجره و جامه و اوطاق دهد
بعد از آن لحظه زراه کرم		سه ده ره زان نزار آن و باق دهد

خود بدر مثل شده نه بیند		گوش زشرح اشتیاق دهد

وله ایضاً

گر مرا بادریش خواجه		زانکه خواجه زیست و مرد آب
بسکه گو بداده چون نان لوبه		رنگ او همچو رنگ نه زرد آب
گفتم آخر دریش شد کو نیست		گفت حرف خوا آمش سرد آب
حکیم دزدزون من درد نیست		داد بگون دوای مدرد آب

وله ایضاً

صاحبا بادریت طلعت آب		خوان ابت سلطلو و هیر آب
ریت امروز مهمانی کرد		بر حذاهل مردو و زر آب
همه را خواند او به مهمانی		آش دیگ او و مجمر آب
رنگ را قلت راکرده بر هم		مثل از یار سوی مهمر آب
مرمراد و جهان طبه مست		نام آشکدار مرکز آب

غمش اگرچه نوح افزون است | ملکه از جهادمان برتر است

دست او در درستی و سخی | گوشه همچو لعل بسته در است

زین ترکاسه آورد که بخور | تو بدانی که آتش تر است

مرض صدر را دهد روغن | که بدانش همه رس بخور است

بار او را دست او خلاص دهد | که عجب مهر و فیض اکبر است

وله ایضا

مرده‌ام از غم که گرچه جای ترس است | ز کلفت آنچه امید همانست

بعد ملاقات تو مسلی ماند | معدن همت به سیم و ملکه بخاص

زخم من و حسد در عفت امور | مثل احتیاج چون بخواجه قیاس

دشمن خود را اکام خویش بدید | شکر خدا را که مستحق سپاس است

سوی چه حسرد را طوق مساجد | زر سرم اشک بیلوی طوق کیاس

حمد و ثنای بی‌حد و ثنای لا یحصی و لا یعد الکاه لم یلد و لم یولد را رواست که جل

جلاله و عم نواله و عظم شانه که اوراق کتاب مهر و ماه اسرار از رسم مراد و

سزاواره دو جهان وسیع حالها در مکان مدن بر وعش ارو داح او روح ها

حمد خود را صفت فرد احد موصوف و صحن گلستان تو حمد را ارجا

عمرت نه سرد حجه است | خدای که شاهان عالم همه

بدرگاه او رو نهند چون منم | خداوندی حرا و گرا لایق است

که قهار بس رحیمه فایق است | له الحمد و له الشکر و هو السمیع البصیر

بی‌حاصل آنکه مست رحمانه تو مست | دلوانه آنکس است که دیوانه تو نیست

وله ایضا

در ساخ مهربانی تو چون نرم ماند | دیگر مزار روی تو میل نظر ماند

وله ایضا

حدیث وصف رخ دو سنبر رنا آید | چه ممکن است که آنقصه بر زبان آید

وله ایضا

عشاق را ز غم شکایت روا نبود — اما ز جور دوست سراپا خطا بود

آنکه جمع حلقه جمعند روا آمد — در رهگذار خاک چشم و رخ از ما نهفته اند

ساکنان در تا امروز چه توقع دادند — که مگر دیدن روی تو تمنا دارند

صبح از روی تو در قصد دل و جان منست — مدتی شد که غم هجر تو مهمان منست

در مملکت حسن تو عمر ار تو شهنشه مست — آشفته آنم که بگویی تو رهیم مست

آنکه در سلسله دوه ملکت اسمیم — آنکه با تخت مدحوس نحلک اسمیم

هر کس همچو من شیفته گرفتار تو هست — در غم و شادی با هم مدد کار تو هست

چو زلف یار دل از من بربسته است — یک جمع مسکده ارد در هجر بالا است

شب وصال تو خوشتر ز روز نوروز است — خوش آنکسی که تو وصل رخ تو فرورا است

بهار اشتیاق تو جانم بلب رسید — یاران چه سکم که مرا بار سر رسید

آتش اشتیاق جان سوز است — همچو آه دلم جهان سوز است

از دیدن جمال تو خورشید شد خجل — از رشک روی آب رخ ماه منفعل

در غرهٔ شوال که عید رمضان بود سوانح حالات و مقالات آن سوده

در سنه هزار و دویست و پنجاه مطابق سال فرخنده فال بوقت سحر

دلیل از الطاف احد و صمد بتحریر این مقالات و از امداد این حالات

فراغت کرده و مانند اطفال صبح در مهد آسایش آرمیده متوقع از

مشاطگان عرائس سخن آنست که دامان عیوبات این حالات سعیم و این

خاطر را دلگران خاطر ما سقیم که الحق ملعب کودکان لا لغو و طبع دو بیت

موافق است ذیل خود را پوشیده دارند و روح مؤلف و محرر این را

که هر دو شخص واحد است بدعای خیر یاد و شاد نمایند مؤلف

این مقالات عبدالحسین ابن جدا وردی ابن عبدالرسول عفی الله جرائمهم

و جرا اهم اسما مجملی از مفصل احوالات خود را بعد تحریر آورده حکایت کند

که پدرم در وفات پدر خود که در اوائل دهلی بود شش سال داشت و برادر

و بزرگتر بود بد انجا که از متروکات ورثای اهل خوانین بطرز انکه پدر ادر

کوچک بود بدینه انصاف خود را پوشیده و همه آنها را همراه خود

برسم تجار که عادت سابقان تجار است بجانب سوبه دهلی برد چون پدرم

بسن رشد رسید و بدون تربیت مربی در اسلوب درس و مشق که

میراث اجداد او بود در اندک وهلت بحد کمال رسید چنانکه گوی سبقت

در میدان امثال و اقران ربوده و بعد از آن از برای امر معاش خود

که انسان مادامیکه زنده ماند آن محتاج است لهذا قدری از املاک موروثی

خود فروخته مانند اهل سوق در تهاب ذوق در گوشه دکان برای

همه بامور کسب مشغول شده و در آنوقت که هنگام حکومت

احمد خان مرحوم نور الله مرقده بود چون مقدمه پدرم استماع و مودت

او را زده بر دو دوش او را به خلعت فاخر آراستن داده منسوبی

گردانیده و متعهد شده که منصب وزارتش را هم بتدریج زمان

دارند بهر صورت مدت چهل و پنج سال در دنیا اقامت کرده و بعضی

چون سن العمر او بتولد یافت و از برای فرزندی دائما ملول و افسرده

بود تا در آخر الامر خدای بنده نواز بتوسط وجود من او را سرافراز فرموده چون

بدو سالگی رسیدم او ندای حق را لبیک گفته این جهان فانی را وداع

کرده بسرای باقی شتافت هرچه که از وی مانده بود وارثان قسمت کرده [illegible]

چون لا بحری رسیده آمد و لت و ادبار غایت همت شاد [illegible]

آخر الامر روزگار غدار این همه ادبار را نامید نموده زنی گدا

آن فلک زده بروغن و نان بزور سیم داده تا بچهار سالگی رسیدم

لهذا چون دانست که اب و جد من مفلس و سرمایه ناچیز [illegible]

خط و سواد است شده را این ادب از بر کرده و از مه سیمام کجا [illegible]

و چون تا به سواد دم به گلستان و بوستان رسید نظر [illegible]

شیخ سعدی بود و لجه عشق از مضامین آن مفهوم من آید [illegible]

و شوق عشق بور زیده تا وجودی که روز جمعه که روز عید کودکان بود [illegible]

اثر ورغبت و دلبستگی مرا وا آورده چنانکه صاحبدلی گوید

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

بدان روش مدتی در تحصیل علوم ظاهری در اندک وقتی از الطاف

جناب خداوندی تا الفاظ ناطقه از منطق مبطی آموخته و مطول را مختصر کرده

در غایت ریاضت بر ریاضی بردم تا آنکه خود را فی الجمله آماده

و مستعد ساخته چون بدوازده سالگی رسیدم بار خاطر اصلی

برسا دختری که در همسایگی بود معاشقت ورزیده چنانکه در عشق او کام

بجایی که آرامم قطع شده و مدام در خیال وصال او بودم محبت او

زمام طاقت را چنان از کف در ربوده که شبها نغنوده در بهانه

حسرت و عاشقی مبرم این مقال بودم چنانکه خسرو دهلوی گوید

نگه زلف سیاهت گه ماری
[illegible] سم را داده تعلیم دراری

بدین منوال مدت دو سال بعشقبازی مشغول بوده در مدت اندک تحصیل

از رکن محبت آفریده مثال آنکه مهمه هزار سال بعد از آن اگر در کوه مدتی

محو اسم نحو اسم مهمه ما آنکه در بر روحه نام نیک که از جمله اقوام او

بود چون آواره جس و ملابس اسماع کرده مانند صفای آسمانی

نازل شده او را بحاله نکاح آورده از اتفاقات زمان در آن شده را عمومی بود

که در وقت اعلای ممالک آذربایجان در رکاب حضرت سلطان مرحوم بطرف

داغستان رفته مدت بیست و پنج سال در آنجا بوده سر برده و بعد از وفات

خان خلد آشیان بهوای حب الوطن من الایمان عزم وطن اصلی کرده

در سه سالی که نوبرادر و دوست و سینی نالوح و کلفت روا داشت و لابد بود

همان است که زفاف معهود بود در سه مدت چون در امر دو و رود استیلا

اندکی تسلی داده مدتی عموم رفته او را دیدن شده به استقبال آورده مدتی بنا

بعد از اندکی دختری دیدم که آفتاب جمالش آثار آفتاب محض و قمر را

منکسف میساخت و هر کاهی در صدد امید و بیم چهره خابعان شد

شدن کشاند الحق چنانکه گفته اند   گر صورتی چنین بقیامت در آورند

عاشق هزار عذر بگویند کنا هرا   از ملاحظه آن حالت بر سیدم که او کیست

بعد از تحقیق مشخص شد که آن الحق از نتیجه عموست در آن صورت

سرا به سر مرعشق جوانی بسر فتاد   محمد داغستان صبر از کف در رفت عشق

عشق را مالم و از خاطر فراموش کرده از بو سائل معاشقه گذاشت

چنانکه عاقبت قصه و حکایت ما در میان است و آن مشهور شده

آن دار که در دل بهیم مدرفتاد   هر صورت مدت چهار بعد از آنکه اتفاقات

آن رخسار مفقود آمده بعد از آن محمود نامی شد اسد و سود و رفاقت

مس کرفته با عهد ما لکه ساختند از حرج عذار شده را در فلوات معارف

سر کردان ساخت بعد از دو سال محمود بعزم معامله و سود عزم جانب

اسلامبول نموده در آنجا بعد ما به جانب امداد الارواح اسیر دیده چون دوست

بطرف آخر بساخت از اسماع آن مقدمه شده از عشق افسرده پیچان

آمین. دو سال مرکب الغیب را لحولان آورده بار مهر نامی که اجمله حاصل

روزگار خود بود او را حباله نکاح آورده بعد از انقضای مدتی از غایت

سلوکی درمیان ایشان بواسطه طلاق مفارقت افتاده بار آن آشوب حال

چون ماه آسمان برج خود جهت کرده آن غیرت را سر گرفت مدت

دو سال کار بدان قرار بود تا آنکه بار دیگر ابوان که دوست بسیار

از نامساعدت بخت عظیم نامی از طلوع ماه بعد حال خروج کرده

امید مرا از دیر مواصلت او کوتاه گردانید و او نوشیده را درتوم(?)

هجران کرد جهت ورنج عظیم انداخته بعد از دو موج او را الطوع برده این غزل

در مفارقت او گفته شده است

مرا لحان حیات اگرچه رنج عظیم است / دلم ز داغ وصالش دراز روی سقیم است

بحر کرم من بحاره بی حیات و حرمی / حرارتم حضورت مدام جوار و حمیست(?)

روضه صفت روی تو چنانامه اکه ارقلم آمد / سر دم و سخنان ازکلام کلیم است

حرادکر خوبورزیدی روزگار را / مگر که مادر ایام مدتی عقیم است

ز روز حشر بسوق نوسوی بیدل / زخاک سر بدر آرد اگرچه عظم رمیم است

ز حاوالی است که بعد از مرور مدتی از الطاف سبحانی از ایزار سابقه و سالفه

معمول شود که دیگر مدد از مبارکش نمود اگرچه عقل بران اصلا

خند و بهانه گفته اند که / در ناامیدی بسی امید است

ماهان سکه سعد آن که خورصورت عمر عز خود را اندکی صرف نموده

مدت چهارده سال است که دختری از اصالة بعقد نکاح آورده مدت او

گرفتارم و بر روز مبتلای انواع زحمت و آزارم

چه خوش گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بر زن نیک باد

زن وارد ها بر دو در خاک به / جهان پاک از این هر دو ناپاک به

و آنکه در آمدت از و متولد شده همگی را انداخته خاک سپرده در مصاحبت

ایشان دل بر نهاده‌ام و حضور دولت اولاد که یکی دختر و یکی پسر و هر دو در احلاف(?)

سر یک ماذر هر صورت امر آخر را بالکلیه از خاطر فراموش کرده دامادر
خواهش حصول انسان چون کبوتران معلق زنان سرگردان و هرزه گرد
بعد رفته رفته حوایج آنها را از قوه بفعل آورده علاوه بر این مستحکم امر را آخر ود
رضا نمودیم ساخت الان مدت عمر انسی و شصت رسانیده بهمه ایم
که با این همه جد و جهد دنیا را طلبیده و آنچه مطلوب بیشتر هیچ حصل مر اخوه
تحصول به هوسه در یعنی که امر آخرت ما چگونه خواهد شد چنانکه گفته اند
دنیا طلبیدیم بمقصد نرسیدیم	آیا چه بود آخرت ما طلب ما
پس اگر همه احوال خود را العبد بحر آورم هر آینه کتابی از حوصله تحریر بیرون
وار کنجایش سراره افزون خواهد بود همان بهتر که از این مسریه تحریر احوال
خود به نرد جمع که مستمعان را زیاده تصدیع و زحمت نباشد

بر دل اسمیدان

بر دل اسمیدان مس مس و دیده وران صداقت گزین را هیچگونه
مخفی و مستور نماند که در ایام الایام بیک طرفان و بیما حالان انجام
ربته فرو به بیک و خام ایراد کرده در مقام خصومت و عداوت مستاصله
اول بر مور حال صاحب شعم دوم بر ارباب قلم و سیم بر شاعر ان
موافق بوام آنکه مو رجالست که عمال اذهم بر قول سخن در قصه اولاد
و احسار آنها است اقوال ایشان را بدروغ نسبت داده مدام در بلد
آنها کوشیده و دیل انصاف در مراعات حقوق انسان کبر رد مت
جمیت هر کس بقدر قوه خود واجب است کوشیده و آرند آنکه ارباب
قلمست که منظور اهل انشا باشد برکوشهای آن قوم معاند
مرسوم ار را احمد ایراد کرده و میخواهند که آنجماعت را ضایع و بیکار باشند
انکه شاعر است برگفته آنها که در نفس الامر به از علیه قوت حوانی بلکه ما
وحی آسمانیست دفع کرده علی الاسمرار بر لطر حارت برجان ا

پاک سرشت نظر کرده و در مجالس و محافل صحبت آنها معمول بود

خصوصاً شاعری که در حال حیات باشد در آن صورت در عهده شد

اگر باشد حضرت عیسی در آسمان چهارم رو باشد از دست القوم آن

بزرگان گریبان جان نتوان خلاص نتواند کرد شاید علیه معلوم است که این

کتابی که مدتهای مدید چراغ دماغ را سوخته و شمع خیال را افروخته بفکر

مقالات و به تحریر رسالات پرداخته در صفحه الامر عمر عزیز را در سر آن

اسلاف و نورچشم را در اتمام آن اسراف کرده هم حضور او عطا با

چه نوع علیها و چه قسم علیها خواهند کرد و الا خواهند گفت که چرا این

بی نقطه نوشته اند   مرا ساخته خاطر نقطه معمر است

خوردی قل خواهان زر نور و خواص این اسطر که بعضی از ارباب

غرض هستند که نخست عدم سواد املا با نقطه و اعجاز خوان حمار را او رفته اند

خواستم که از خواندن آنها محظوظ باشند و این مصاحبت را که جماعت احرار اند

و با سبا اگر گویند که خطوط آنرا اجر اصلی نوشته اند علتش این است که هر چه

دانسته باشد بالکلیه ظهور کرده دیگر عیب خواهان خام و آنفرقه بد انجام

رحمت کشیده عیوبات خفیه آنرا اصحوی نکند بهانه اگر بیک و با

بد است گفته و بانوشته ام واحدی را معذور نیست اگر چه در عقل و کتاب

نظر بد است باشد امری را روصا در شود که در هر طرف زمان اورا

هدف تیر مذمت و ملامت نه باشد حیات حیات عقل کل و مجسل را

چنانکه اجمعی معذور و ممکن نشده بماند در آن صورت چگونه معذور خواهند

بود من از جای دیگر رسانم نه از گفته السال چنانکه شیخ سعدی گوید

خور رفت و شیر رسل اهل روزگار   تا من چکاسکا و دهل بسی

از جمله آنفرقه سوم و جماعت جهول و ظلوم اشعار صاحب را که بد

بد است گفته و رفته است می شنیدند و رکعه او مدام مسجد نه بلکه

اظهار آسمان مضحکه و مسخره خود ساخته در هر جا از برای اظهار کمالات

خود محو اند و نداند و مسئله در معما معروف مرکب هر صد و آمد

نا قبل از انکه علت دیگران خوی و گوی هر سال از آن

صد حصه دانی صفت کاو و چرا از آن از کفش علت دیگران بر توجه حاصل

اندیشه خود دگر کسی بی مرسل آن بها به صاحب بحار عجب مرد عاقبت

اندیش بود که آخر امر خود را در اول حال بدید و تصرف مسائل کرده

فرمودند که جواب الطهال صاحب حموسی

رای خویش که خورده باشی بهر صورت از عامه جاهل شده عجب

خود را هر شد اسمه به تحریر و بالف این کتابچه جامع بجهت یادگاری

شد اثم کدا اسم عرض مطلب که از مامار ماند

که هستی راهی هم تعالی اسعد حالست این کتابچه را هر که خواند

بخواند و هر کس نخواهد نخواند مگر لطف خواهی از اهل درس جا بسیجه

من الوجوه ضرورست اگر خیرات و ما ضرر در هر دو صورت سحن مختصر

مختصر و السلام علی من اتبع الهدی اگر بعد از این احدی از عام

فضولی خواهد که این کتاب را نقطه بگذارد بعدد

حروف این کتاب لعنت خدا و پیغمبران و جمیع

ملائکه بر هفاد نسل او

باشد

[illegible]

در روز پنجشنبه ... فوت مرحوم ... در سال ... ۱۳۱۴ ...

الهی بحق نبی و علی ببخش گناهان میرزا علی سنه ۱۳۱۴

تاریخ وفات مرحوم المغفور نور الله روحه میرزا علی معلم شکسته قلم



[illegible]

[illegible]

[illegible]